

نام کتاب: رستاخیز سوداگران (جلد دوم قاتلی بدون سایه)

نویسنده: افکاری کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : شجره کاربر انجمن نودهشتیا

طراح جلد : محبوبه شب * کاربر انجمن نودهشتیا

قاتل بدون سایه دو

رستاخیز سوداگران

ویرایشگران: فاطمه، دانیال، سیاوش و حسام

مقدمه

- اینجا دیگه آخر خطه!

صدای همه‌همه افرادم از پشت سرم را می شنوم! منتظر فرمان حمله از جانب من هستند تا به آنها بتازند ولی من اجازه این کار را به آنها نمیده‌م! دوست ندارم ولی باید خودم کار را تمام کنم!
یک مرد و یک زن جوان درست روبرویم ایستاده اند!
با این که باید برای چند روز دیگر و جنگ اصلی آماده شوم، نتوانستم از این جدال صرف نظر کنم!
جدالی بین عشق و نفرت!

آیا می توانم آنها را از بین ببرم؟ چه فرقی دارد، با مردن آنها من نیز می میرم!
آرش خیره در چشمانم نگاه می کند، هنوز جای زخم هایی که بر بدنش وارد کرده بودم تازه است با این حال آمده تا در این پیکار شرکت کند! جدال سختی بود، به یاد دارم نزدیک بود جانم را از دست بدهم اما کاری کردم تا حواسش پرت شود و در همان هنگام ضربه مرگبارم را وارد کردم این بود رمز پیروزی‌م! مشخص بود ضعیف شده و شکست دادنش دیگر برایم کاری ندارد!

از کاری که می خواهم انجام دهم مطمئن نیستم ولی دیگر راهی برایم نمانده!
- این آخر کاره!

به زن جوان و زیبا نگاه می کنم! او نیز جواب نگاهم را می دهد! علاقه ای به کشتنش ندارم اما او به خونم تشنه است!

بغض گلویم را می فشارد، رویم را به سمت آسمان می کنم و با صدای فریادگونه ای می گویم: چرا باید اینطور تمام بشه!

صدایم در صحرا پیچید، اما جوابی نمی شنوم!

زیر لب خطاب به خود می گویم: چرا خدا باید جواب یکی از شیاطینو بده؟

از حرفم به خنده افتادم و دوباره به ان دو خیره شدم!

فصل اول

برخورد قطرات آب را روی پوست صورتم احساس می کردم اما توان برخواستن نداشتم!
به آرامی چشمانم را گشودم، به محض این که چشمم باز شد قطرات آب به مردمک چشمانم هجوم آوردند، چشمانم لحظه ای به سوزش افتاد به همین دلیل به سرعت آنرا بستم و بعد آهسته دستم را بالا آوردم و آنرا پناهگاهی برای چشمم قرار دادم!

مجدداً چشمم را باز کردم! آسمان بی وقفه می بارید و قطراتش مرا به اغوش می کشیدند!

به سرعت از ذهنم گذشت: اینجا کجاست؟

آخرین چیزی که به یاد داشتم پرتاب خودم درون امواج بی تاب رود خانه بود، به آرامی تن رنجورم را از زمین بلند کردم و نشستم!

نگاهی گذرا به آسمان انداختم، ابر سیاهی آنرا پوشانده بود و حتی نمی شد فهمید روز است یا شب!
به اطرافم خیره نگاه کردم، سرم گیج می رفت، انگار با پتک بر سرم کوبیده بودند! با این حال موقعیتم را بررسی کردم!

روی سنگ فرش یک پیاده رو قرار داشتم و لامپ هایی که برای روشن کردن خیابان استفاده می شد، خاموش بود! چشمانم کمی تار می دید، از دور پیکر چند نفر را دیدم، آنها زیر نور چراغ یک مغازه ایستاده و گرم صحبت با هم بودند!

به آرامی از جایم بلند شدم، تمام بندم درد می کرد ولی باید از آنها کمک می گرفتم!

علاقه ای به زنده ماندن ندارم ولی دوست ندارم شب توی یک کشور غریب سرگردان باشم!

به آرامی به راه افتادم و بیشتر توانم را صرف دقت در قرار دادن پاهایم روی زمین می کردم با این حال در کارم توفیق چندانی نداشتم و چند بار نزدیک بود به زمین بیفتم!

زیر لب گفتم: لعنتی! اینجا کدوم گوریه دیگه؟

همانطور که قدم بر می داشتم به افرادی که روبرویم بودند خیره شدم!

یکی از آنها متوجه ام شد و دستش را به حالت اشاره به سوی من دراز کرد، چهره هایشان را نمی توانستم تشخیص دهم، باران شدید تر شده بود و من دیگر توانی برای بیشتر تمرکز کردن نداشتم! فقط از آنها سایه هایی محو می دیدم!

دیگری چیزی گفت، صدایش در زیر صدای برخورد قطرات باران به بدنم گم شد ولی احتمالاً مطلب خنده داری گفته بود چون بقیه به خنده افتادند!

آنها در کل پنج نفر بودند با این حال نمی توانستم جنسیتشان را تشخیص بدهم!

به آرامی زیر لب زمزمه کردم: کمک!

نمی دانسم در کجا قرار دارم! هنوز در برتسیلاوا هستم یا در شهری دیگر با این حال ترجیح دادم به زبان مادریم درخواست کمک کنم!

یک دفعه تمام آنها سرشان را به من کردند و بدون هیچ حرفی به من خیره شدند انگار که روح دیده باشند!

با خودم فکر کردم شاید زبان فارسی بلد نیستند خواستم به زبان انگلیسی بپرسم که یکی از آنها به زبان انگلیسی غلیظی خطاب به دیگران گفت: امکان نداره با ما بوده باشه!

صدای زنانه جیغ ماندی در پاسخش گفت: حق با توئه!

دوباره درخواست کمک کردم، اینبار به زبان انگلیسی: Help me!

زن با صدای لرزانی گفت: امکان نداره!

همان مرد اول ادامه داد: فرار کنید!

در یک چشم بر هم زدن از جلوی چشمانم غیب شدند! انگار از اول وجود نداشته اند! سر جایم خشکم زد، سوال

های بی جواب زیادی در ذهنم به وجود آمد: آنها چی بودند؟ چقدر سریع رفتن؟ چرا ترسیدن؟

کمی جلو تر رفتم و زیر نور خیره کننده چراغ ایستادم و بعد به آرامی به سمت ویتترین مغازه چرخیدم!

تصویرم در برابرم نقش بسته بود!

مردی با موهای کوتاه و مرتب، کت وشلوار و پیراهن مشکی به همراه یک کراوات به سفیدی برف!

ابتدا خودم را نشناختم!

انگار شخصی که مرا از رودخانه بیرون کشیده لباسهایم را نیز عوض کرده است! اما چه کسی اینکار را می کند؟

کمی جلو تر رفتم!

ریشم به خوبی تراشیده شده و موهایم به سمت چپ شانه شده و آب از گوشه کنارشان سرازیر بود با این حال

سر جای خود به خوبی ایستاده بودند و تکان نمی خوردند، انگار به موهایم ژل نگهدارنده زده باشم ولی من هیچ

وقت علاقه ای به این نوع مواد نداشتم و ندارم! زیر نور زرد رنگ متوجه چند تار سفید لابلای موهایم شدم،

خیلی بیشتر از آخرین باری که آنها را دیده بودم و بعد زخمی کوچک و قدیمی زیر چشم سمت راستم نقش بسته بود!

هرچی فکر کردم این زخم را به یاد نیاوردم و اما یک تغییر بزرگ در من به وجود آمده بود! چشمانم بدون نور و تاریک شده بود! به طوری که خودم با دیدنش قدمی به عقب برداشتم! کمی فکر کردم، لبخندی زدم و زیر لب گفتم: حداقل هنوز تبدیل به یکی از اون مرده متحرک ها نشدم...! هنوز حرفم تمام نشده بود که نگاهم به تصویر پنجره ای باز در پشت سرم افتاد! کسی خیره نگاهم می کرد! یک مرد!

به سرعت چرخیدم و غافلگیرش کردم! انتظار داشتم چیزی به من بگوید ولی او ترسید و به سرعت از کنار پنجره دور شد و بعد از چند لحظه لامپ اتاقش را خاموش کرد!

متعجب از کارش دقایقی به پنجره خیره شدم و بعد نگاهم را به سمت انتهای خیابان چرخاندم! همه چیز عجیب و غیر منتظره به نظر می رسید و بدتر از آن این بود که نمی دانستم بعد از انداختن خودم درون رودخانه چه کسی نجاتم داده و به کجا آورده است!

نفس عمیقی کشیدم و به آرامی به راه افتادم! هنوز تار میدیدم ولی حالم کمی بهتر شده بود و می توانستم به خوبی گام هایم را هماهنگ کنم! قدمی برداشتم حس کردم چیزی زیر پایم خورد شد، به آهستگی خم شدم و به دقت نگاه کردم! خورده شیشه های یک لامپ بود!

سرم را بلند کرد و به سر تا سر خیابان نگاهی دقیق انداختم! میشد انعکاس نور خورده شیشه ها را در زیر تمام چراغ های روشنایی خیابان دید! انگار شخصی با دقت تک تک آنها را خرد کرده بود! به آرامی دوباره ایستادم و به راه افتادم!

می توانستم نگاه هایی که روی من خیره شده است را احساس کنم ولی به هرجا نگاه می کردم کسی دیده نمیشد! آنها خود را مخفی کرده اند ولی از چه چیزی؟ نمی دانم!

همانطور آهسته به سمت انتهای خیابان حرکت می کردم و برای گذران وقت و فراموش کردن بارانی که سیل آسا می بارید شروع به زمزمه شعری از یکی از شاعران محبوبم کردم:

در چمن چون شاخ گل نازک تنی افتاده است

سایه نیلوفری بر سوسنی افتاده است

چون مه روشن که تابد از حریر ابرها

ساق سیمینی برون از دامنی افتاده است
 یک جهان دل بین که از گیسوی او آویخته
 یک چمن گل بین که در پیراهنی افتاده است
 روی گرمی شعله ای در جان ما افروخته
 خانمان سوز آتشی در خرمی افتاده است
 دیگرم بخت رهایی از کمند عشق نیست
 کار صید خسته با صید افکنی افتاده است
 نور عشق از رخنه بر سرای جان دمید
 پرتوی در کلبه ام از روزنی افتاده است
 چون نسیم اندام او را بوسه باران کن رهی
 کز هوسناکی چو گل در گلشنی افتاده است

ناگهان ایستادم! چهره فرشته در لحظات آخر در ذهنم نقش بست! آن چهره معصوم و پاک که من با بی رحمی
 به درون چاله ای تاریک به نام قبر فرستادم و رویش خاک ریختم!
 بی اختیار روی زانوهایم نشستم و صورتم را با دستانم پوشاندم! شاید می خواستم چهره ام را از خودم مخفی
 کنم! شاید می خواستم خاطرات زشت کارهایم را از ذهنم بیرون کنم ولی هیچ فایده ای نداشت! هنوز هم
 حرفها و کارهایم در برابرم حرکت میکرد! سرم را چند بار تکان دادم ولی فایده ای نداشت! انگار محکوم به
 دیدنشان شده بودم!

بغض راه گلویم را گرفت و با صدایی لرزان نالیدم: چرا حق انتخاب بهش ندادم؟ چرا از خودش نپرسیدم؟
 جواب تمام سوالهایم را به خوبی می دانستم! من همیشه خودخواه بودم!
 همیشه دوست داشتم تصمیم گیرنده باشم و برای دیگران هم تصمیم بگیرم اینبار این کارم به قیمت جان یک
 دختر جوان با هزاران آرزو، تمام شده بود!
 با فریاد ادامه دادم: تو یک هیولایی! یک هیولای پست! ای کاش نجاتت نمی دادند!
 دوباره تصمیم خود را گرفتم! شاید بهتر بود خود را از بلندی پرت کنم و به این زندگی کثیف پایان دهم! مطمئناً
 دیگر کسی قادر به نجات دادنم نیست!

با این تصمیم لبخند تلخی زدم و از جایم برخاستم! آب روی صورتم را با آستین کتم گرفتم ولی دوباره به سرعت پوشیده از آب باران شد!

باید یک بلندی پیدا می کردم! برای همین به راه افتادم! اینار دید چشمانم نیز خوب شده بود و می توانستم همه جا را به خوبی ببینم!

از دور چند حیوان به سمتم می دویدند!

به دقت نگاه کردم! چند سگ بزرگ سیاه به رنگ شب بودند و به گونه ای خیره نگاهم می کردند که انسان فکر می کرد به غذایشان خیره شده اند!

به سرعت چرخیدم و در خلاف جهت آنها شروع به دویدن کردم! احساس سستی در پایم باعث می شد کمی تلو تلو بخورم ولی با تمام سرعت بدون توجه به احتمال افتادن می دویدم! صدای نفس زدنشان که هر لحظه نزدیکتر میشد باعث شد قلبم به تپش بیفتد!

برای اینکه شاید بتوانم از مسیرشان کنار بروم و به این امید که آنها به دنبالم نیستند به یک کوچه پیچیدم و بعد از چند ثانیه ایستادم!

زیر لب گفتم: لعنت به این شانس! این همه کوچه، چرا باید این یکی بن بست باشه؟

همانطور که غر می زدم به سرعت تمام کوچه را از نظر گذراندم! زمانی برای برگشتن و اصلاح مسیرم نداشتم برای همین باید در گوشه ای مخفی میشدم!

به خوبی میدانستم این کارم بیهوده است چون شاید جسمم را از جلوی دیده گانشان پنهان کنم ولی بویم را به هیچ وجه نمی توانستم مخفی کنم، تنها امیدم به باران بود که شاید بتواند حس بویایی آنها را فلج کند!

یک سطل بزرگ آهنی آشغال در گوشه ای قرار داشت، وقت را تلف نکردم و با سرعت به سمتش دویدم و پشت آن قایم شدم!

چند دقیقه منتظر شدم ولی خبری از سگ ها نشد! حس کنجکاویم باعث شد که سرم را از مخفی گاهم بیرون بیاورم و کوچه را از نظر بگذرانم!

درست در وسط کوچه سه مرد ایستاده و به جایی که من مخفی شده بودم نگاه می کردند! بدون حرکت انگار منتظر بودند ببینند من ابتدا چه کاری انجام می دهم!

سرم را دزدیدم! چند لحظه همانطور خودم را مخفی نگه داشتم و بعد با خودم فکر کردم: من که می خوام خودمو بکشم چه به دست اینا، چه به دست اون سگ ها و چه خودمو از بلندی بندازم پایین! چه فرقی می کنه؟

با آهستگی از مخفی گاهم بیرون امدم و به سمتشان به راه افتادم! نمی دانستم چه چیزی می خواهند شاید دزد باشند و فقط کیف پولم را بخواهند!

البته به سر و وضعشان نمی خورد دزد باشند! هر سه کت شلوار و کراوات مشکی و پیراهن های سفید پوشیده بودند!

با خودم فکر کردم: شاید دزدهای خارجی اینطوری باشن!

خواستم بپرسم چه چیزی می خواهند که یکی از آنها از بقیه جدا شد و کمی به سمت من آمد! با جلو آمدن او بی اختیار قدمی به سمت عقب برداشتم! اینکار باعث شد او بایستد و بعد به آرامی در برابرم به زمین بیوفتد! با اینکارش آن دوتای دیگر نیز همین کار را کردند و در برابرم به روی زمین افتادند! سکوت همه جا را پر کرده بود و تنها صدایی که شنیده می شد صدای برخورد قطرات آب با در آهنی سطل آشغال بود!

مردی که جلوتر بود به آهستگی و با صدایی لرزان به حرف افتاد: عفو بفرمایید قربان!
دهانم بی اختیار باز ماند!

با گیجی به اطرافم نگاه کرد! به غیر از من و آن سه نفر شخص دیگری در کوچه نبود!
آنها را نمی شناختم ولی آنها مرا به خوبی می شناختند و فکر می کردند رئیسشان هستم!
از این فکر به خنده افتادم! آنها وقتی خنده مرا دیدند بیشتر ترسیدند و خود را جمع کردند!
منتظر بودند که هر لحظه خنده ام تبدیل به خشم شود!

رئیس آنها هر کسی که بود بدون شک شخص بی رحم و سنگ دلی بود که هیچ کس را بعد از اشتباهش نمی بخشید!

با خودم فکر کردم: اونها منو اشتباهی گرفتن!

خواستم حرفی بزنم که دوباره همان مردی که جلوتر از بقیه قرار داشت شروع به حرف زدند کرد: خواهش می کنم! مارو به خاطر کوتاهیمون ببخشید! دیگه تکرار نمیشه!

به سر تا پایش نگاهی انداختم، مرد درشت هیکل و خوش تیپی بود، رنگ چهره اش گندم گون بود و موهایش را تراشیده بود! در کل جوان موقر و خوبی به نظر می رسید!

خواستم کمی سربه سرش بگذارم و بگویم: نه! همتون را می کشم!

اما به سرعت پشیمان شدم! آنها ترسیده بودند و امکان داشت اگر مرگ خودشان را حتمی بینند دست به کاری بزنند که اصلاً دوست نداشتم!

به هیچ وجه دوست نداشتم زیر ضربات مشت و لگد بمیرم برای همین با لحن ارباب گونه ای جواب دادم: این بار می بخشم ولی دفعه بعد بخششی در کار نیست!

با این حرفم انگار دنیا را به آنها داده باشم! فوراً از جایشان برخاستند و با خوشحالی لبخند زدند!

از مرد جلویی پرسیدم: سمت چیه؟

مرد با دو نفر دیگر نگاهی رد و بدل کرد و جواب داد: پیتر قربان!

- پیتر چرا اینطور نگاهم می کنی؟

با من من جواب داد: حالتون خوب نیست قربان؟ بزارین بقیه را خبر کنم تا بیریمتون منزل!

با خودم فکر کردم: مثل اینکه قضیه داره جدی میشه! اگه ببرنم خونه اون یارو که شاید شبیه منه حتمی لو

میرم و بدون شک مرا می کشند! اما من که می خواهم بمیرم پس چه فرقی می کنه!

سرم را به نشان تایید تکان دادم! با این کار من او سرش را به سمت آسمان چرخاند و صدای بلندی از گلویش خارج کرد!

صدای زوره سگ!

با شنیدنش گام دیگری به عقب برداشتم! به طور سلسه وار از ذهنم گذشت: سگ هایی که دنبالم بودند ناپدید

شدند و این مردها یک دفعه توی کوچه ظاهر شدند! بدون شک آنها همون سگ ها هستند!

نفسم را در سینه حبس کردم! زبانم خشک شد و به سقف دهانم چسبید!

خاطرات گذشته به ذهنم جاری می شد: اینها همون سگ سیاه ها هستند، راستی اینها هر حرف یا فکری که در مورد خودشون یا فرمانروا باشه می شنوند!

اما آنها نمی توانستند افکارم را بشنوند و گرنه همان اول به هویتم پی می بردند!

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و گامی به طرف آن سه برداشتم همزمان با حرکتم آنها به سرعت از روی زمین خیس برخاستند و خود را از سر راهم کنار کشیدند!

باران همچنان می بارید، آهسته از کنارشان گذشتم و به طرف ابتدای کوچه به راه افتادم، هنوز به وسط کوچه نرسیده بودم که یک نفر درست چند متر جلوتر از من ظاهر شد!

با ظاهر شدن او سه مرد به سرعت در سه طرفم قرار گرفتند، آنها آماده بودند تا در برابر هر گونه خطری تا پای مرگ از من مراقبت کنند، ولی نیازی به مراقبت نمی دیدم، زیر لب گفتم: ترسیدن و فرار کردن بسته! دیگه

خسته شدم!

کمی جلوتر رفتم و با دست به محافظانم دستور دادم از سر راهم کنار بروند، به مردی که روبرویم ایستاده بود خیره شدم! او را جایی دیده بودم ولی نمی دانستم کی و جا!

مرد بلند قد و جوانی با یک پیراهن آستین کوتاه سرمه ای و یک شلوار پارچه ای تنها چیزی که در او جلب توجه می کرد شمشیر بلند نقره ای رنگی بود که آب باران به مانند خون از تیغه اش جاری شده بود!

با سرفه ای صدایم را صاف کردم و بعد با صدای بلندی پرسیدم: چی می خوای؟

مرد خندید، خنده بلند و زهر آگین: می خوام بکشم! می خوام انتقام بگیرم!

لبخندی زدم، از ذهنم گذشت: انتقام کی را می خواد بگیره؟

بعد با صدای رسا پرسشم را مطرح کردم، مرد با صدایی که از خشم می لرزید فریاد زد: فرشته!

با فریاد او می توانستم صدا های زوزه مانند محافظانم را بشنوم ولی به آنها توجهی نکردم!

به آرامی گفتم: من با تو جنگی ندارم! دستم هایم را باز کردم، چشمانم را بستم و منتظر بوسه مرگ شدم!

صدای اعتراض هر سه نفر بلند شد اما نمی خواستند از دستورم نا فرمانی کنند برای همین از جایشان تکان نخوردند!

- ترسو، تو فقط زورت به زن ها و بچه ها میرسه! تو بزدلی حسین!

با تعجب پرسیدم: چی؟

از فکرم گذشت: پس اینها منو اشتباه نگرفته اند! ولی من کی رئیس شدم؟ شاید قدرتی که الیزابت بهم داده همینه!

مرد در برابر بلند خندید و به آرامی ادامه داد: چیه؟ می خوای دلم به حالت بسوزه؟

با خودم گفتم: اون کی می تونه باشه! نکنه شادو باشه!

ناگهان دنیا دور سرم شروع به چرخیدن کرد، بدنم می لرزید و بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد، افکارم بدون شک به دنبال انکار این حرف بود،

مسبب تمام بدبختی هایم در برابرم ایستاده و مرا مسخره می کرد، نمی دانستم دلیل علاقه او به فرشته چه می تواند باشد ولی اینک این قضیه برایم کوچکترین اهمیتی نداشت! چیزی که برایم مهم بود نفرتی است که از این مرد دارم، کسی که در یک ساعت زندگی را نابود کرد، اگر او نبود من به زندگی آرامم ادامه میدادم! کامران زنده بود، آنهایی که کشته نفس می کشیدند و همه چیز با روزمرگی سپری می شد!

زیر لب با صدایی لرزان گفتم: چطور جرأت می کنی؟

ناگهان حس جدیدی در بدنم به وجود آمد! خشم شدید نسبت به این مرد مانند قطرات آبی که بدنم را فرا گرفته بود تمام وجودم را پر کرد!

با خشم به او نگاه کردم!

با خودم گفتم: قبل از مردنم باید این کثافت را بکشم!

با این حرف صدای های سوت ماندی از پشت سرم شنیدم، انگار افرادی با سرعت در پشت سرم حرکت می کردند و می ایستادند ولی من توجهی به آنها نکردم و به شخصی که در برابرم بود خیره شدم!

مرد ترسیده بود و با احساسی از دودلی نگاهش بین من و پشت سرم در حرکت بود!

دهانم را باز کردم و فریادی از خشم کشیدم! فریادی که تا به حال صدایی به بلندی آن نشنیده بودم!

مرد شمشیرش را بلند کرد، در چشمانش خیره شدم، رعد و برقی آسمان را روشن کرد و نور آن باعث درخشش تیغه شمشیر شد، با دیدن برق شمشیر مرگم را حتمی دانستم ولی برایم اهمیتی نداشت باید انتقام می گرفتم، انتقام زندگی از دست رفته ام را از این هیولا می گرفتم!

با صدایی نا آشنا خندیدم و در همان حال گفتم: تو به خون خواهی فرشته می جنگی و منم به خون خواهی زندگی نابود شده ام!

دندان هایم را بر هم ساییدم و بعد با صدایی که از بین دندان های به هم قفل شده ام شنیده میشد ادامه دادم: می کسبم! با دستهام تیکه تیکه ات می کنم و تیکه هاتو میدم سگها بخورند!

زمانی که این حرف را گفتم صدا های خنده مردان پشت سرم را شنیدم، انگار از این حرف من خوششان آمده است!

در برابر هم ایستادیم ولی همین که خواستم به سمتش حمله کنم صدای چند ماشین از دور شنیدم و این صدا تمرکز را از بین برد! مرد از فرصتی که برای حمله یافته بود استفاده کرد و به سمتم هجوم آورد!

صدای کشیده شدن نوک شمشیرش بر روی زمین با صدای باران تلفیقی رویایی به وجود می آورد ولی الان لحظه لذت بردن از این موسیقی نیست!

سرعتش مرا غافل گیر کرد در عرض چند ثانیه در برابرم ایستاده و چشم در چشمانم دوخته بود! بعد از لحظاتی شمشیرش را بلند کرد و با سرعت پایین آورد، مهارتش بسیار زیاد بود و این مرا شوکه کرد، تنها کاری که توانستم انجام دهم پرت کردن خودم به سمتی دیگر بود! با این کارم با شدت به دیوار برخورد کردم، تمام بدنم درد می کرد و احساس کردم چند استخوان در بدنم شکسته است!

صدایی در سرم پیچید: ارباب اجازه حمله بدین!

صدا به سردی یخ بود و از اعماق وجودم سرچشمه می گرفت!

نمی دانستم چه کاری انجام دهم، بدنم فلج شده بود و قدرت فکر کردنم را از دست داده بودم، مرد جوان خنده پیروزی را سر داد و دستی که شمشیر در آن بود را به بلند کرد و شمشیر را پشتش مخفی نمود و در همان حال به طرفم دوید! با چشمان گرد شده به دشمنم خیره شدم! دیگر مرگ به زیبایی گذشته نبود! گرمای آتش دوزخ را می توانستم حس کنم! می دانستم تا ابد در این آتش خواهم سوخت!

- ارباب!

تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که اجازه ای که خواسته شده بود را صادر کنم!

مرد چند سانتی متر با من فاصله داشت، به ناگاه موجودی به سرعت برق به او یورش برد و او را چند متر آن طرف تر پرتاب کرد!

با تعجب سرم را به جانب محافظانم چرخاندم! آن سه در جای خود ایستاده بودند و پشت سرشان ده ها موجود که خود را در شنل های مشکی مخفی کرده بودند با لذت به صحنه جدال نگاه می کردند، مشخص بود که همه آنها دوست دارند به جای شخصی که مبارزه می کرد باشند!

به سرعت سرم را به جانب دشمنم چرخاندم!

مبارزه خیلی سریع بود، مرد جوان با سرعت شمشیرش را تکان می داد تا از ضربات موجودی که در برابرش بود جلوگیری کند! سرعتشان خیلی زیاد بود، آنقدر سریع که نمی توانستم نجات دهنده ام را ببینم! مرد با مهارت می جنگید، شک نداشتیم اگر جای او بودم همان اول مبارزه شکست می خوردم!

برای لحظه ای کوتاه آن موجود را دیدم!

بدنی انسانی داشت! شاید تنها شباهتش با انسان ها هیکل نا متناسبش بود!

او شنلی در تن نداشت! نه، کلاً لباسی بر تن نداشت! پوست شفاف و چروکیده اش مانند پوششی بدنش را احاطه کرده بود!

در همان چند لحظه توانستم صورتش را به خوبی ببینم! جای چشمانش خالی بود! دو حفره که مانند چاهی خالی بودند، به جای بینی دو سوراخ وجود داشت، انگار کسی بینیش را بریده باشد و دهانش چیزی بجز دندان های اره مانند نبود! دهانش از یک گوشش شروع و به گوش دیگرش ختم می شد و بر روی سرش چند تار موی بلند طلایی خود نمایی می کرد! بر روی سرش گوشی دیده نمی شد تنها دو حفره عمیق در دو طرف

سرش قرار داشت! کریخ ترین موجودی بود که در تمام عمرم دیده بودم! حتی از تصویرم در آینه هتل نیز کریه تر بود!

دوباره برای لحظاتی کوتاه چهره اش را دیدم درست در برابرم، قطرات باران و رعد برق به ناگاه تصویری را برای لحظاتی کوتاه در ذهنم روشن کرد:

یک شب بارانی در یک قبرستان همین موجود در برابرم زانو زده بود!

اما کی؟ پس چرا به یاد نمی آوردم؟ به ذهنم فشار آوردم ولی آخرین چیزی که بیادم می آمد صحنه خودکشی ام بود!

دیدن این چیزها و تصویر خودم در شیشه مغازه مرا به یک نتیجه هولناک رساند!

- آیا چند سال از زندگیم را گم کرده ام؟ آیا آنها را به فراموشی سپرده ام؟ نه امکان نداره!

ناگهان صدای چند گلوله از فاصله نه چندان دور شنیده شد، دوباره متوجه اطرافم شدم! به ناگاه قدرتی در وجودم حس کردم! قدرتی که طلب مبارزه می کرد!

به سرعت از جایم بلند شدم، بر خلاف انتظارم بدنم مرا همراهی کرد! همین که خواستم به پیکار بپیوندم، مرد جوان هیولا را هل داد و به سمت ابتدای کوچه دوید و در همان حال فریاد زد: اینبار نشد ولی دفعه بعد حتمی می کشمت! شانس آوردی که افرادت آمدند!

همین که خواستم تعقیبش کنم از جلوی چشمم ناپدید شد، به سرعت شروع به دویدن کردم ولی به او نرسیدم! وقتی به سر کوچه رسیدم او رفته بود به سرعت برگشتم، کسی بجز آن سه محافظ در کوچه نبود، رو به سوی پیتر کردم: اون کی بود؟

پیتر به آرامی جواب داد: آرش! بعد با تعجب اضافه کرد: فراموش کردین؟

- آرش؟

اطلاعاتی که دریافت کرده بودم برایم قابل هضم نبود! امکان نداشت کسی را که اینقدر تشنه خونم است را دیده باشم و فراموش کنم! اصلاً فقط چند ماه است که از ورودم به خانه سودابه می گذرد پس چگونه امکان دارد او را بشناسم!

به آرامی در جایی که ایستاده بودم به سمت پایین کشیده شدم، مقاومتم در برابر جاذبه زمین خیلی کم شده بود، مثل پری که در هوا معلق است! احساس ضعف تمام وجودم را فرا گرفت!

سرم دوباره به دوران افتاد و چشمانم سیاهی رفت!

پیتر قبل از بقیه خود را به من رساند و بازویم را گرفت!

با نگرانی پرسید: حالتون خوبه؟

- نمی دونم!

با خودم گفتم: این همش یک کابوسه! یک خواب بد، الان از خواب می پریم!

ولی همه چیز خیلی واقعی به نظر می آمد!

صدای ترمز چند ماشین از نزدیکی شنیدم!

پیتر با لحن التماس گونه ای در خواست کرد: اجازه بدین کمکتون کنم، ماشین ها آمدند، باید برین خونه!

سرم را به نشان قبول درخواستش تکان دادم و وزن بدنم را روی دستش انداختم!

آرام و آهسته به سمت ابتدای کوچه به راه افتادیم! قدیم هایم را به سختی روی زمین می گذاشتم انگار خشمم

تمام انرژی که در بدنم به وجود آمده بود را از بین برده بود!

به سر کوچه که رسیدیم ماشین ها را دیدم، دو تویتای های لوکس مشکی رنگ که دو تیر بار بزرگ بر بالای

هرکدام نصب شده بود، پشت هر کدام از آنها شخصی آماده شلیک ایستاده بود، کسی پشت تیر بار ماشین

جلویی بود نظرم را جلب کرد، مانند بقیه کت شلوار مشکی پوشیده بود، تنها تفاوتش با بقیه صورت پر از زخمی

بود که داشت، از حالتش مطمئن شدم بدون شک اگر احساس خطر کند به کسی رحم نخواهد کرد! لحظه ای

نگاهم کرد، در نگاهش چیزی بین حسادت، احترام، نفرت موج میزد، در ایام زمان توانایی فهمیدن مفومش

برایم سخت است بنابر این با بی توجهی از کنارش گذشتم! یک لیموزین مشکی در وسط قرار داشت، زیبا و

بزرگ، از شیشه های دودیش نمی شد درونش را دید، زنی با موهای طلایی که کنار در ایستاده بود، به محض

دیدنم در را برایم باز کرد!

بدون توجه به دلیل این همه مراقبت به سمت لیموزین به راه افتادم، با احتیاط و به کمک پیتر سوار ماشین شدم

و خودم را روی صندلی نرم که با چرم سفید تزئین شده بود پرت کردم! زن جوان نیز وارد شد و در را پشت

سرش بست! او بدون هیچ حرفی روی صندلی روبرویم نشست! من نیز چیزی نگفتم، لحظاتی بعد اتوموبیل

حرکت کرد و ما به سمت خانه ای که هرگز ندیده ام به راه افتادیم!

فصل دوم

با حرکت ماشین احساس بدی برایم به وجود آمد، احساس می کردم جای کس دیگری نشسته ام و به منزل اش می روم!

خوب می دانستم اشتباهی صورت نگرفته ولی فکر می کردم متوجه نمیشدم چه اتفاقی برایم افتاده است. برای رهایی از افکارم به صندلی روبرویم نگاه کردم، دختر مو طلایی با چشمان سبزش خیره نگاهم می کرد و تمام حرکاتم را زیر نظر گفته بود!

حدوداً بیست و چند ساله به نظر می رسید و صورتی کشیده و زیبا داشت، کت و دامنی کرم رنگ و لباسی به رنگ سفید به تن کرده بود!

چشمانش درخشان و زیبا بود در کل از آن دسته ادم ها بود که مرد ها را به خود جذب می کند اما از دیدگاه من آرام زیباتر و متین تر از او می نمود و به هیچ وجه نمی شد او را با آرام مقایسه کرد! برای لحظه ای دلم برای دیدنش پر کشید، زیر لب گفتم: شاید توی خونه منتظرم باشه!

تنها امیدم دیدن مجدد او بود، مطمئن بودم با دیدنش تمام ناراحتی هایم از بین می رود و جایش را عشقی اتشین خواهد گرفت!

از ذهنم گذشت: اگه چند سال از زندگیم گذشته باشه پس حتمی با اون عروسی کردم! ولی در همان لحظه از جایی دیگر در مغزم کسی مخالفت کرد

-اره حتما! چه خیال خامی، مگه یادت نیست چی بهت گفت؟ گفتش:دیگه خیلی دیر شده!

دلم می خواست باور کنم الان او در منزلم نگران منتظر دیدن من است!

دختر همچنان مرا نگاه می کرد، انگار کاری جز زیر نظر گرفتنم ندارد، از این کارش عصبانی شدم و با پرخاش پرسیدم: چیه؟ چرا اینطور نگاهم می کنی؟

دختر هل شد و به من من افتاد، به وضوح سایه ای از وحشت در چشمانش نقش بست برای اولین بار، بدون عذاب وجدان از دیدن ترس در کسی لذت بردم، احساسی وصف نشدنی باعث خنده ام شد، خنده ای بلند و شیطانی!

دختر را لرزی نا ملموس در بر گرفت و فوراً نگاهش را به بیرون دوخت! انگار هر لحظه منتظر اتفاقی شوم است ولی اتفاقی نیفتاد، رویم را از او برگرداندم و از پنجره خودرو به بیرون نگاه کردم، بارش باران متوقف شده بود و خیابانها تاریک و خلوت و برای بقیه ترسناک نیز به نظر می رسید!

بدترین چیزی که امکان داشت در کوچه های تاریک و خالی وجود داشته باشد هیولاهای شیطانی است که دیگر دیدنشان برایم عادی شده و یا شاید فکر می کردم عادی شده!

با خود فکر کردم: چه چیزی ترسناک تر از دیدن شیطان می تونه وجود داشته باشه؟

لبخندی به لب زدم و سعی کردم با دیدن نوع معماری ساختمانها به اسم شهری که در آن زندگی می کنم پی ببرم!

به یاد دارم خانه ای در تهران خریدم ولی اینجا کسی به زبان فارسی حرف نمی زند پس امکان اینکه در ایران باشم ضعیف است!

دلهم می خواست می توانستم از کسی که روبرویم نشسته پرسم ولی نمی توانستم، تا به اینجا همه به سلامت جسمیم شک کرده اند دوست ندارم به سلامت عقلانیم نیز شک کنند!

برای لحظه ای از چشمم به تابلوی سردر یک پاسگاه پلیس افتاد: اداره پلیس برستول [۱]!

زیر لب زمزمه کردم: پس من توی انگستان هستم نه اسلواکی!

در کمال شگفتی دیدم چراغ های پاسگاه خاموش است و قفلی بزرگ بر در آن زده اند و یک اعلامیه کنار آن خود نمایی می کند!

- بگو ماشینو نگه دارند!

دخترک با تعجب به من نگاه کرد ولی به سرعت دستورم را اجرا کرد، برگشت و دکمه پشت سرش را فشار داد، وقتی شیشه بین راننده و مسافران پایین آمد گفت: ماشینو نگه دارین!

راننده بدون هیچ سوالی پایش را روی ترمز فشور و ماشین در کسری از ثانیه توقف کرد!

در ماشین را باز کردم و به سمت اعلامیه به راه افتادم!

ضربان قلبم شدت گرفت اما سعی کردم عادی به نظر بیایم، می دانستم چشم همه بر رویم ثابت شده است و واکنش هایم را بررسی می کنند!

به اعلامیه رسیدم با خطوط درشت و به رنگ سیاه نوشته شده بود!

به نام فرمانروای تاریکی

بنا به دستور مقام ارشد حکومتی و فرمانده لشکر سیاه ارتش فرمانروا لوسیفر، از این به بعد نیازی به محافظت و ایجاد امنیت توسط دیگران نیست! هر کس می تواند به هر وسیله ای از خود در برابر دیگران دفاع کند، کشتن،

شکنجه، دزدیدن و تجاوز در این سرزمین جرم شمرده نمی شود ولی هر کسی می تواند با کشتن دیگران انتقام خود را بگیرد!

از این به بعد تمام پاسگاه ها و دادگاه های این سرزمین تعطیل می باشد!

هر کسی که به این فرمان اعتراض داشته باشد کشته می شود!

در زیر اعلامیه یک مهر بزرگ کوبیده شده بود، درون مهر تصویر یک ستاره برعکس یعقوب خود نمایی می کرد!

بدتر از آن دیوار پاسگاه بود، چیزی که به علت تاریکی متوجه آن نشده بودم، خون خشکیده تمام دیوار را پوشیده بود انگار مردم را کنارش سلاخی کرده بودند، خون به خاطر باران درخشش پیدا کرده بود و کمی رطوبت داشت! بی اختیار نگاهم به سمت پایین کشیده شد! زیر پایم هم مقداری خون ریخته بود! کمی خم شدم، خون تازه بود، انگشتم را به سمتش بردم و لمسش کردم، هنوز گرم بود، احتمالاً بعد از قطع شدن بارش ریخته شده و گرنه توسط باران شسته می شد!

به سرعت بلند شدم و شروع به تعقیب قطرات خون کردم، صدای پایی از پشت سرم شنیدم! برگشتم و دستور دادم: لازم نیست شما بیاین!

ناگهان یک خاطره دور دست در ذهنم نقش بست!

انگار این حرف را قبلاً نیز گفته بودم: در یک خیابان تاریک رویم را به سمت پیتر کرده و گفته بودم: همین جا بمونید، نیازی به کمک شما ندارم، اون فقط یک زنه! یک زن زیبا!

در فاصله ای دوری در تاریک یک زن ایستاده بود و مرا نگاه می کرد، سایه شمشیری که در دست داشت او را شبیه قاتلها کرده بود!

در این خاطره چهره او معلوم نبود ولی چیزی که می توانستم ازش درک کنم این بود که او را به خوبی میشناختم! شاید او یکی دیگر از دشمنانم باشد!

- اتفاقی افتاده قربان؟

پیتر این حرف را زده بود، این جمله مرا به زمان کنونی آورد، سرم را به نشان منفی تکان داد و باردیگر به مسیرم برگشتم!

نمی دانستم ایا مسیر را درست می روم یا نه، شاید در مسیر مخالف می رفتم ولی حسی در درونم مسیر را نشانم می داد!

قطرات خون هر لحظه بیشتر می شدند، احتمالاً خون ریزی صاحبش بیشتر شده بود! در تاریکی و نور کم چراغ های خیابان به سختی میشد قطرات را تعقیب کرد ولی مصر بودم این کار را انجام دهم!

نمی دانم چرا ولی احساس نگرانی و یا دلسوزی نمی کردم فقط حس کنجکاوی بود! صدایی شنیدم، صدایی بدون احساس و پر از نفرت!

- فکر کردی می تونی از دستم فرار کنی؟ بزرگتر از تو هم نتونستند!

سرعتم را بیشتر کردم، همانطور که میدویدم، سرعتم زیاد شد، سرعتی مانند باد، انگار پاهایم با زمین برخورد نمی کرد! احساسی شبیه پرواز داشتم، چقدر لذت بخش بود به حدی که هدفم را فراموش کردم و از دویدنم لذت می بردم تیر های برقی که به سرعت از کنار می گذشتم مانند یک دیوار اطراف را می پوشاند انگار تمام تیرهای برق به یکدیگر متصل بودند!

ولی خیلی زود این حس از بین رفت، صدای جیغ یک نفر مرا به حال خودم برگرداند، صدا از پشت سرم می آمد، زیر پایم را نگاه کردم خونی نریخته بود پس احتمالاً! در کوچه ای پیچیده بود و من از آن رد شده بود! به سرعت برگشتم و مانند قبل ولی با سرعت باد ماندم صدا را تعقیب کردم، به یک کوچه رسیدم! ایستادم، قطرات خون به درون کوچه می رفت، مانند سایه ای خود را در تاریکی مخفی کردم و به داخلش خزیدم! کوچه باریک و بلند بود، انتهایش به سختی دیده میشد، اب باران در گوشه کوچه جمع شده بود، از درون کوچه بوی خاک خیس شده می آمد، بویی که روزی عاشقانه استشمامش می کردم ولی اینک برایم کوچکترین ارزشی ندارد، در تاریکی به دنبال اشخاص احتمالی گشتم، اول فکر کردم کوچه را اشتباه آمدم و یا هر کسی که بوده از آن خارج شده اما وقتی درست نگاه کردم و دقتم را افزایش دادم دیدمش!

درست در وسط کوچه پشت مقداری کیسه زباله یک مرد بر بالای سر جنازه بچه ای نشسته بود و با لذت به کاری که کرده بود نگاه می کرد، سعی کردم خودم را بدون سر و صدا به پشت سرش برسانم، از ترس اینکه مرد متوجه ام شود اهسته راه می رفتم و توجهم را به جایی که پاهایم را روی زمین می گذاشتم متوجه کردم، نمی خواستم بطور ناخواسته پایم به چیزی گیر کند!

در گوشه تاریک مخفی شدم، مرد نمی توانست مرا ببیند و یا شاید می توانست ولی حواسش جای دیگری بود!

یک پسر بچه رنگ پریده و بی جان روی زمین دراز کشیده بود ، روی بدنش جای چندین پربه چاقو وجود داشت، از طرز لباس پوشیدنش معلوم بود وضع مالی مناسبی داشته است، یک تیشرت سفید رنگ و با طرحی روی آن که دیگر مشخص نبود چه چیزی است و یک شلوارک قهوه ای!

لباس و شلوار کودک به خاطر باران و افتادن روی زمین خیس و گلی شده بود! به چهره اش نگاه کردم، صورت گرد بی رنگ بسیار زیبا بود و موهای مشکیش به طرز نا مرتبی اطراف صورتش را پوشانده بود!

چشمانش درشت و مشکیش باز مانده و به نقطه ای نامعلوم خیره نگاه می کرد.

نگاهم از صورت معصومش به روی لباسش حرکت کرد، البته اگر بتوان انرا لباس نامید، انقدر با چاقو به تنش ضربه وارد شده بود که تی شرتش پاره پاره به نظر می رسید!

خون از بریدگی هایش به بیرون سرازیر شده و به برکه ی کوچک قرمز رنگ درخشانی که کنار جسم بی جان پسرک قرار داشت ، می ریخت!

مرد پالتویی کثیف برتن داشت، بوی بدنش حالم را به هم میزد، مشخص بود یک ولگرد خیابانی است که با کشتن بچه ها خوی شیطانیش را تغذیه می کند!

برای لحظه او را با خودم مقایسه کردم ولی من هیچ وقت کودک بی گناهی را قربانی به قدرت رسیدنم نکرده بودم و از همه بدتر این بود که مرا مجبور به انجام آن کرده بودند در حالی که این شخص با رضایت کامل دستش را به خون یک پسر کوچک الوده کرده است!

برای لحظه ای خشم وجودم را پر کرد بدون فکر به کاری که انجام می دهم خود را به نزدیکیش رساندم و از پشت سرش را گرفتم، مرد قافل گیر شد اما بدون اینکه اجازه عکس العمل به او بدهم به سرعت سرش را چرخاندم، برای این کار نیروی زیادی مصرف نکردم، صدای خورد شدن مهرهای گردنش را شنیدم اما اهمیتی ندادم! با این کارم احساس خستگی و ضعف از وجودم رخت بست، انگار ساعتها استراحت کرده باش، دلیلش را نمی دانستم ولی احساس خوبی داشتم!

با رضایت به سر مرد که در دستم بود نگاه کردم و بعد نگاهم را به سمت جسم بی جان پسرک چرخاندم، احساس خاصی نسب به آن پسر وجودم را گرفت، انگار او را سالهاست می شناسم، انگار پیوندی دیرینه بینمان قرار دارد!

ناگهان زمین زیر پایم شروع به لرزیدن کرد، مرد را به زمین انداختم و به سرعت خود را عقب کشیدم، دیوارها می لرزیدند، نمی دانستم باید چه کاری انجام دهم! به ناگاه جسد مرد شروع به حرکت کرد، نه چیزی از درونش بیرون آمد، یک موجود زشت و نفرت انگیز، هیولایی با پوست شفاف و بدنی به رنگ برف، تقریباً شبیه همان موجودی بود که جانم را نجات داد!

ولی این یکی کمی شکلش بهتر بود، حداقل چشمان قرمز رنگ مشخص بود و گوشه‌های سر جایشان قرار داشت!

موجود بدون هیچ حرفی به من خیره شده بود سکوت مخوفی کوچه را پر کرد! خیره در چشمان یک دیگر به هم زل زدیم و حرکت بعدی یک دیگر را در فکرمان تجسم کردم!

به ناگاه صدای حرکت های سوت ماندی شنیدم به سمت صدا چرخیدم بار دیگر همان افراد شل پوش آمده بودند، ده ها نفر که با نظم پشت سر یک دیگر قرار گرفته بودند! دستانشان را در استهائشان فرو کرده و همه در برابرم سرشان را پایین انداخته بودند! شاید برای کمکم آمده بودند، نمی دانم شاید خطری مرا تهدید می کرد اما آنها در جای خود ثابت ایستاده و حرکتی نمی کردند، یکی از آنها از بقیه جلوتر بود، او نیز مانند بقیه بدنش را پوشانده و هیچ چیز از چهره اش مشخص نبود!

او قدمی برداشت کمی جلوتر آمد و شروع به حرف زد کرد، صدایش سرد و بی روح بود، اما برایم آشنا می آمد، همان صدایی که برای نجات دادم درخواست داده بود!

- به فرمانده لشکر سیاه تعظیم کن، تا شاید او اجازه دهد سربازی از لشکرش شوی و روزی جانت را فدایش کنی!

موجود چشم قرمز با خشم گفت: چرا باید اینکار را بکنم! اون منو کشته پس باید بمیره! همین که خواست از جایش بلند شود به ناگاه چیزی در ذهنم روشن شد! یک جمله که حس می کردم اینک باید بگویم پس فوراً جمله را با صدایی آرام و بدون لرزش بر زبان جاری نمودم!

- پس تا روز جزا در آتش دوزخ بسوز، جایی که خانه توست و تو تا ابد در آن خواهی ماند!
و بعد از گفتن این جمله با صدای بلندی شروع به خندیدن کردم! انقدر بلند که خودم نیز وحشت زده شدم! انگار شخص دیگری در وجودم زندگی می کرد و این صدای خنده شیطانی به او تعلق داشت!

یک دفعه موجود شروع به لرزیدن کرد و با ترس اول به من و بعد به بقیه نگاه کرد و در یک لحظه شروع به فریاد زدن کرد! انگار شکنجه می شود، به خود می پیچید و زجه میزد، بدون هیچ احساسی او را نگاه می کردم! زیر لب گفتم: اون به جزای کاری که انجام داد رسید!

با گفتن این جمله سرهای تمامی سیاه پوشها به سمتم چرخید احساس کردم با تعجب و شک نگاهم می کنند برای همین اضافه کردم: و کاری که می خواست انجام بده!

ناگهان کوچه روشن شد، جسم موجود تبدیل به گلوله ای از آتش شد و در یک چشم بر هم زدن ناپدید گشت! با حالتی از تعجب به محلی که تا چند لحظه پیش آن موجود قرار داشت خیره شدم و بدون حرکت به جمله هایی که شنیده و گفته بودم فکر کردم!

- به فرمانده لشکر سیاه تعظیم کن! پس در آتش دوزخ بسوز!

متن اعلامیه در برابر چشمان رژه می رفت: فرمانده لشکر سیاه ارتش فرمانروا لوسیفر!

اینک دلیل ترس و دلهره دیگران را فهمیدم! من یکی از فرمانده های ارتش شیطان شده بودم! چیزی به یادم نمی آمد پس اگر شکی هم داشتم از بین رفت! بدون هیچ شکی حافظه ام را از دست دادم! اما اخه چطور؟ واقعا در پشت این هاله در مغز من چه می گذشت من حتی به یاد ندارم از کی حافظه ام رو از دست دادم؟ ان موجودات چه هستند؟ ان چیز که از بدن مرد بیرون آمد چه بود؟ من فرمانده چه نوع موجوداتی هستم و مهمتر از همه چرا حافظه ام را از دست داده ام؟ نادانی و گیجی من را پا به پا دنبال می کردند!

صدا های سوت مانند مرا بار دیگر به زمان حال آورد، به اطرافم نگاه کردم، در یک کوچه تاریک به همرا دو جسد تنها بودم، هیچ کس کنارم نبود حتی ان هیولاها!

سوال های بی پایان از هر طرف وارد ذهنم می شد ولی هیچ جوابی برای انها نداشتم تنها یک چیز میدانستم و ان اینکه من هنوز زنده ام.

یک لحظه گمان کردم در عالم رویا بسر می برم شاید مردن رفتن به یک خواب طولانیست و در مرحله کابوس قرار دارم، سرم را به نشان تایید تکان دادم، هر چند در جایی دیگر از مغزم صدایی مخالف به اعتراض برخاست و با آگاهی از اینکه نمی توانم خودم را گول بزنم، ولی تلاشم را کردم برای اینکه به خود ثابت کنم در خواب هستم، دستم را بالا اوردم و با یک قدرت متوسط به صورتم کوبیدم! حالت کرختی صورتم را در بر گفت و گوشم شروع به زنگ زدن کرد!

در کمال شگفتی دریافتم نه در رویا هستم و نه کابوس! بیدارم و همه چیز شاید مانند یک کابوس ترسناک به نظر برسد ولی حقیقت محض است.

- عالی جناب.

رویم را چرخاندم، دختر مو طلایی در نزدیکیم ایستاده و مرا نظاره می کرد!

نفس عمیقی کشیدم و پاسخ دادم: چی میخوای؟

- قربان باید بریم، اینجا امن نیست!

از این حرف به خنده افتادم، نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم! دخترک با تعجب نگاهم می کرد!

در مورد جمله اش فکر کردم: میگه برای من امن نیست! کی می خواد بهم آسیب بزنه یعنی کی میتونه اینکارو بکنه؟

رویم را به سمتش کردم و پرسیدم: سمت چیه؟

دخترک به اطرافش نگاه کرد، انگار به دنبال کس دیگری بود که این سوال را از او پرسیده باشم ولی غیر از من و او کسی در این کوچه تاریک نبود!

- ماریا!

به سرتا پاش نگاه کردم و بعد نگاهم را روی صورتش ثابت نگاه داشتم!

- چند سالته؟

ماریا کمی ترسید و با دو دلی به چسمانم خیره شد!

ناگهان باردیگر رعدی آسمان را روشن کرد و صدای غرش آن باعث وحشت بیشتر ماریا شد، قدمی به سمت عقب برداشت و با لرزش جواب داد: بیست و ... سه سالمه ... قربان!

بارش باران مجدداً شروع شد، کمی سرم را بالا بردم تا صورتم را با باران بشویم! قصد داشتم گناه کشتن یک موجود نفرت انگیز را با شاکی قطرات باران از بین ببرم! اب باران از موهایم شروع به سرازیر شدن نمود و به درون لباسم راه یافت!

سوالی ذهنم را پر کرد: از کی داری برای من کار می کنی؟

دیگر ماریا کاملاً ترسیده بود و مشخص بود بغض گلویش را گرفته و به سختی جلوی ریزش اشک هایش را گرفته بود!

- دو ماه عالی جناب!

با خودم گفتم : پس فقط من به اسمم خیانت نکردم، این دختر هم مثل منه [۲] !

سری تکان دادم و بدون اینکه منتظر او شوم به راه افتادم و از کنارش رد شدم!

دخترک در جایش ایستاده و تکانی نخورد!

کمی جلوتر رفتم انتظار داشتم پشت سرم به راه بیوفتد ولی حرکت نکرد! چرخیدم و به او نگاه کردم، ماریا به محلی خیره شده بود، جهت نگاهش را تعقیب کردم ، بر روی دو جسد ثابت شده بود! لبخندی زدم ، او تازه متوجه ان دو شده بود !

- بیا بریم!

دخترک تکانی نخورد، انگار صدایم را نشنیده بود! به سمتش رفتم و دستم را به طرف بازویش دراز کردم همین که دستم با بدنش برخورد کرد تکان شدیدی خورد و خود را در جهت مخالفم پرت کرد! قلبش به شدت می تپید و مرا نگاه می کرد!

ناگهان آسمان باردیگر شروع به بارش کرد، با خود فکر کردم : همینو کم داشتم!

- بیا بریم زیر باران خیس میشی!

به راه افتادم و چند لحظه بعد از من او به آرامی و با فاصله به دنبالم راه افتاد.

دلم می خواست ازش بپرسم چه کاری برایم انجام می دهد در حقیقت دلم می خواست همه پرسش هایم به پاسخ برسد ولی ترسیدم با این پرسشم او را بیشتر در هراس بندازم ، از اینکه دیگران مانند یک هیولا با من رفتار کنند خوشم نمی ماد، لبخند تلخی زدم و به راهم ادامه دادم!

دستم را در جیبم فرو کردم و شعری را زیر لب زمزمه کردم ولی ان قدر مشغله ذهنی داشتم که متوجه چیزی که می خوانم نشوم ، انگار شعر برایم کلماتی نامفهومی بود که کنار هم چیده باشند!

از کوچه خارج شدم و وارد خیابان شدم! خیابان نیز مانند کوچه خلوت بود و حتی پرنده هم در ان پر نمی زد!

به سمت ماشین به راه افتادم و درش را باز کردم، روی صندلی نشستم و منتظر ورود دخترک شدم!

او اهسته و آرام انگار که عجله ای نداشته باشد و ترجیح بدهد زیر باران خیس شود وارد لیموزین شد و در را پشت سرش بست! باردیگر ماشین به راه افتاد و این بار سریع تر حرکت کرد!

باردیگر روبرویم نشست ولی این بار نگاهش را از من می دزدید! این تاثیر هراسناک من بر او حداقل یک چیز خوب داشت : او دیگر با نگاه خیره اش روی اعصابم رژه نمی رفت!

به اطرافم نگاه کردم یک بار کوچک در بین دو ردیف صندلی بود، با نگاهم بررسیش کردم و یک قهوه جوش کوچک در یکی از قفسه های آن دیدم!

با دیدن آن خوشحال شدم و دستم را به سمتش دراز کردم ولی قبل از آن که دستم بهش برسد ماریا به سرعت انرا برداشت و بعد از آن فنجان کوچکی نیز از کنارش برداشت، پر کرد و به سمتم گرفت! لبخندی از روی تشکر زدم و فنجان را از دستش گرفتم، بدون اینکه انرا شیرین کنم شروع به سر کشیدن آن کردم، گرمای مطبوعش بدنم را گرم کرد و تلخیش کامم را تلخ نمود ولی چه اهمیتی داشت، گرمایش برایم لذت بخش بود! سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم!

در کنار بالای یک کوه بلند در برابر مردی ایستاده بودم که زندگی را تباه کرده بود!
- آرمان اینجا دیگه اخر خطه!

مرد ماسک نیم چهره ای که بر صورت داشت را برداشت و انرا به گوشه ای پرت کرد!
- حسین داری اشتباه می کنی!

لبخندی تلخ بر لب هایم نقش بست! از دروغ های دیگران به ستوه آمده بود!
- تو اشتباه کردی که اون روز امدی سراغم حالا باید تاوانشو پس بدی!

مرد با چشمان غمگینش نگاهم کرد و بعد لبخندی پر از استهزا تحویلیم داد: یعنی تا حالا نفهیدی اون من نبودم؟

با تعجب نگاهش کردم!

- منظورت چیه؟

مرد نگاهی به سرتاپایم انداخت و جواب داد: همش نقشه بود تا تو را وادار به همکاری کنند!
شمشیری که در دست داشتم را جابجا کردم و نگاهم را در نگاهش ثابت نگاه داشتم!

- کی این کارو کرد؟

- سودابه... اما حالا باید تورو بکشم اونقدر وقت داشتی که بفهمی و به کثافت کاری هات ادامه ندی!
مرد به طرفم هجوم آورد و من نیز متقابلاً شمشیرم را بالا اوردم!

کسی مرا تکان می داد!

چشمم را گشودم و چهره ماریا را در برابر خود دیدم!

- قربان رسیدیم!

ماشین توقف کرده بود و کسی در ماشین را باز نگاه داشته بود! سرم تکان دادم و از ماشین پیاده شدم! تمام

مدت در فکرم یک سوال بود: ایا خوابی که دیدم واقعیت داشت و یا ان یک رویا از روی خستگی بود؟

باران همچنان می بارید ولی از شدتش کاسته شده بود! شخصی یک چتر بالای سرم گرفت! نگاهش کردم،

پیتر بود!

اطرافم را از نظر گذراندم و بعد به ساختمانی که در برابرم بود خیره شدم!

انگار خانه وسط یک پارک بزرگ ساخته شده بود، دور تا دورم درخت بود و زمین زیر پایم را چمن سبز رنگ

پوشانده بود!

ساختمان دو طبقه داشت و در ورودیش پشت شش ستون عظیم مخفی شده بود! در زیر هر ستون که خود با

نقش هایی عجیبی مزین شده بودند یک نور افکن برای زیباتر شدن نمای ساختمان قرار داد بودند و در بالای

سر در خانه یک نشان بزرگ قرار داشت! یک هرم که در بالایش یک چشم قرار داشت و در بالای هر ستون

یک پرچم اویخته شده بود!

پرچم ها تماماً به رنگ سیاه بود و یک ستاره پنج پر وارونه در مرکزش خود نمایی می کرد و در مرکز ستاره نیز

طرح شعله های آتش کشیده شده بود!

نفس عمیقی کشیدم و به راه افتادم قدم هایم را مسمم تر از همیشه بر می داشتم و نگرانی را از وجودم دور

کردم!

خوب می دانستم راهی برای فرار از واقعیت وجود ندارد و باید به زودی با ان روبرو شوم!

به طرف در ورودی به راه افتادم و اهسته وارد ساختمان شدم، به محض ورود صدای موسیقی تند راک توجهم

را جلب کرد!

یک سالن بزرگ روبرویم بود که با دو راه پله از دو طرف به طبقه بالا وصل می شد، کف با سرامیک کرم

رنگی تزئین شده و پله ها از چوبی به رنگ قرمز ساخته شده بودند!

سرم را بلند کردم و یک لوستر بسیار بزرگ را که در سقف قرار داشت دیدم! درخشش عجیبی داشت و بسیار

زیبا و با شکوه بود به طوری که نگاه هر کسی را به طرف خودش جلب می کرد!

به دنبال منبع صدا به راه افتادم ، دری بین دو راه پله قرار داشت ، اهسته به سمت ان رفتم و بازش کردم به محض باز شدن صدا چند برابر شد و همه جمعیت نیز به ان اضافه گشت!
 سالن تقریباً نیمه تاریک بود ولی چراغ های گردان رنگی محیط را روشن می کرد!
 یک سالن بزرگ که یک سن در گوشه ان قرار داشت و چند مرد جوان با بدنی نیمه برهنه روی ان در حال نواختن موسیقی تند خود با جاز و گیتار برقی بودند!

- ... دوزخیست که با حضور ما زیبا میشود

ما به گناهان کبیره اعتراف میکنیم

در حالیکه اشک شوق در چشمانمان حلقه میزند

ما به خاطر تعصبمان نجات یافته ایم

در حالیکه پیشگویی های شوم من آشکار ... [۳]

اهسته و موقر قدم به درون سالن گذاشتم، چهره برایم غریبه و نا آشنا می آمد ولی انها مرا می شناختند چون اکثراً با تعظیم کوتاهی از سر راهم خود را کنار می کشیدند!

یک جشن مبتذل! ساقی ها با لباس های عریان در بین میهمان ها می چرخیدن و انواع مشروبات الکلی را تعارف می کردند!

مردان و زنان مست در گوشه کنار مجلس دیده می شدند و عده ای نیز به طرز زننده ای می رقصیدند!

یک نفر به سمتم آمد، لحظه ای نور سفید خیره کننده ای روی صورتش افتاد. ابتدا او را نشناختم ولی وقتی خوب دقت کردم توانستم چهره اش را به یاد بیاورم!

- ایس!

ایس دختر کوچک و بسیار زیبای شیطان بطرفم می آمد و مرا نگاه می کرد، لباس تونیک مشکی با پولک های نقره ای پوشیده بود و موهای سیاهش به شدت می درخشید ، اینبار در موهایش رگه هایی از رنگ قرمز آتشین خود نمایی می کرد.

چیزی که به یاد داشتم این بود که دفعه پیش چشمانش به رنگ دریا بود ولی اینبار به خاکستری ملایم و آرامش بخشی تغییر رنگ داده بود! اطمینان داشتم درون چشمانش لنز نگذاشته و رنگ طبیعی ان همین رنگ است و البته دفعه پیش نیز از لنز استفاده نکرده بود!

شاید اگر وقت مناسبتری او را می دیدم از او رنگ واقعی چشمانش را می پرسیدم ولی اینک زمانش نبود!

زیبایی خیره کننده ایس نگاه های پر حسرت مردان سالن را به سمت خود می کشاند و من از این نوع نگاه ها نفرت داشتم!

به اطرافم نگاه کردم اکثر زنان با لباس های نیمه برهنه در این مجلس می رقصیدند، از دیدنشان و نگاه های مردان حالم دگرگون شد! دلم می خواست این مهمانی را بهم بزنم و همه را از خانه ام بیرون بیاورم! با خودم فکر کردم: اگه واقعاً من فرمانده لشکر سیاه شیطان باشم پس قدرت اینکار را دارم!

زیر لب گفتم: مهمونی تمومه همه برن بیرون!!!

ناگهان سالن را سکوتی عجیب فرا گرفت، چراغ های گردان خاموش و لامپ هایی با نور سفید روشن شد. نمی دانستم چگونه آنها صدایم را شنیدند! خودم را باختم و نمی دانستم باید چه چیزی اضافه کنم!

ماریا به کمک شتافت و با صدای بلند گفت: مگه نشنیدین عالی جناب چی گفتن؟

پیتر نیز به سخن امد و اضافه کرد: همه همین الان برن بیرون!

با شنیدن این جمله جمعیت مانند گله ای رم کرده به طرف در حرکت کرد و بعد از چند دقیقه به غیر از من و ایس کسی در سالن باقی نماند!

با دیدنش نفسن در سینه ام حبس شد! زیبایی فوق العاده او باعث دست پاچه شدنم می شد! او مانند یک الهه دستهای مرمرین و ظریفش را به کمر زده و در برابرم ایستاده و با کمی اخم نگاهم می کرد!

- تا حالا کجا بودی؟

ایس بدون هیچ مقدمه ای این سوال را پرسید عجیب بود تا جایی که به یاد داشتم ایس رابطه اش با من خوب بود و در کل هم دختر خوش بر خوردی بود.

من که امدگی جواب دادنش را نداشتم کمی هل شدم!

نمی دانستم چه جوابی بدهم ولی به نظرم رسید راست گفتن بهترین کار است!

با منِ منِ گفتم: من ... من ... نمی دونم!

چهره ایس برافروخته شد و با چشمانی که از شدت خشم برق می زد خیره نگاهم می کرد و بعد با صدای شبیه به فریاد پرسید: یعنی چی نمی دونی کجا بودی؟ این وقت شب برگشتی و مهمونی را هم خراب کردی! تو چرا

اینطور شدی حسین؟

- مگه چطور شدم؟

- نمی دونم فقط انگار خودت نیستی! اره، مطمئنم خودت نیستی!

بغضی سنگینی گلویم را گرفت، احساسی شبیه بیگانگی داشتم، انگار با خودم بیگانه بودم و کمترین شناختی از خود نداشتم!

با خود فکر کردم: خودمم نمی دونم کیوم و چی هستم حالا دست از سرم بردار! از اینجا برو! دلم می خواست سرش فریاد بزنم و او را از خانه ام بیرون بیندازم ولی می ترسیدم، او دختر شیطان بود و من یک انسان معمولی!

حتی اگر فرمانده یکی از لشکرهای ابلیس باشم ولی قدرتم در برابر خود شیطان هیچ بود، درست مانند یک انسان معمولی!

اصلاً نمی دانم از جانم چه می خواهد! چرا مانند دیگران منزم را ترک نمی کند! مهمانی تمام شده و او هنوز اینجا دارد مرا بازجویی می کند!

به چهره برافروخته اش خیره شدم، لحظه ای نگاهم در نگاهش قفل شد!

چهره اش با این از خشم برافروخته شده بود ولی زیباتر و درخشانتر از قبل می نمود!

لبخندی به لب اوردم و برگشتم، دلم می خواست اتاق خوابم را پیدا کنم و کمی استراحت کنم! دیگر از جروبحت با این دختر دلفریب خسته شده ام! برای همین رویم را به سمت در برگرداندم و به طرفش به راه افتادم!

- بازم اونو دیدی؟

صدایش پر از غم بود، اهی کشیدم و پرسیدم: کیو میگی؟

صدایش زمزمه وار بود ولی میشد نفرتی که در آن موج میزد حس کرد: آرام!

در جایم خشکم زد، انتظار شنیدن این حرف را نداشتم، با خودم گفتم: اصلاً آرام کجاست؟

بدون این که به سوال ایس پاسخ دهم باردیگر به راه افتادم!

- وقتی دارم حرف میزنم به من پشت نکن!

- فکر کردی کی هستی؟ تو یک احمق پر مدعایی! فقط همین و من دختر لوسیفرم فهمیدی!

چند لحظه سکوت کرد و بار دیگر ادامه داد: گفتم بر گرد اینجا!

لحظه ای ایستادم و چشمانم را بستم، زیر لب به آرامی گفتم: خواهش می کنم ایس خودم هنوز گیجم از این

که هستم داغونترم کن!

- داغون؟

جوابی به سوالش ندادم و بار دیگر به راه افتادم!

به اعتراض ایس اهمیت می ندادم! چه کاری می توانست انجام دهد، حداکثر مرا می کشتند که با این کارشان زحمت خودکشی را برایم کمتر می کردند!

همین که به در رسیدم ماریا را دیدم!

- منو تا اتاقم راهنمایی کن!

ماریا به اطرافش نگاه کرد و بعد پرسید: با من بودین عالی جناب؟

حوصله یکی بدو کردن با او را نداشتم برای همین پرسیدم: مگه غیر از منو تو کسی اینجاست؟ چشمت مشکل دارن یا گوشات؟

- ب ... بخش ... ید!

ماریا اهسته به راه افتاد و من به دنبالش حرکت کردم، او از پله ها بالا رفت و جلوی دری در بالای پله ها ایستاد!

به طراحی های در نگاه کردم و بعد پرسیدم: همین جاست؟ درو باز کن!

ماریا به وضوح به لرزش افتاد!

- من اشتباهی کردم سرورم؟

- اشتباه؟

دخترک شروع به گریه کرد و در بین حق حشش درخواست کرد: خواهش می کنم منو ببخشید! دیگه اشتباه نمی کنم! ایبار را به من رحم کنید!

اصلاً دلیل این رفتارش را درک نمی کردم، مگر چه چیزی به او گفتم که اینگونه برافروخته شد؟

سرم را تکان دادم و گفتم: نمی خواد درو باز کنی از اینجا برو! همین الان!

انگار دنیا را به او دادم!

- ممنون عالی جناب!

او به سرعت از مسیری که آمده بود پایین رفت و از جلوی دیدگانم ناپدید شد!

اهسته دستگیره های در را فشار دادم و انرا گشودم!

یک راهرو کوچک که در آن دو در روبروی هم قرار داشتند. روی دیوار چند تابلو با پرتره های مختلف قرارداد داشت

و دیوارها با کاغذ دیواری ابی آسمانی رنگ با طرح گل های نیلوفر زیبایی دو چندان به محیط می بخشید!

چیزی برای ترسیدن وجود نداشت و من با خیال راحت پایم را به درون راهرو گذاشتم ولی ناگهان همه چیز تغییر کرد!

اتاق به یک باره تغییر شکل داد رنگ دیوار ها به قرمز اتشی تغییر کرد، پرتره ها همگی عکس موجودات هیولا مانند شدند و طرح گل های نیلوفر به صلیب های وارون تغییر کرد!

و بدتر از همه در اتاق به ناگاه بدون اینکه بادی بوزد و یا اینکه به ان فشاری وارد بشود بسته شد، عرق سردی وجودم را در بر گرفت، می دانستم ترسیدم ولی دوست نداشتم به ان اذعان کنم!

به سرعت خودم را به اولین اتاق رساندم و درش را باز کردم!

یک میز کار در وسط اتاق قرار داشت و روبرویش یک اینه تمام قد که خاتم کاری های زیبا گذاشته شده بود! در اتاق به غیر از این دو چیز دیگری وجود نداشت! دیوار ها با همان کاغذ دیواری ابی رنگ تزئین شده بود! وارد اتاق شدم، انتظار تغییر در این اتاق را هم داشتم ولی چیزی عوض نشد و همه چیز مانند قبل از ورودم به اتاق بود!

اهسته به سمت میز رفت و به پشتش نگاهی کردم، یک صندلی با طرح مشابه میز پشتش قرار داشت! میز خیلی بزرگ بود و با چوب قهوه ای ساخته شده بود، روی پایه ها و دستگیره های کشو هایش صورت هایی در حال ضجه زدن کنده کاری کرده بودند!

نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی نشستم، چشمانم را بستم و به پشتی ان تکیه دادم!

بی اختیار دستم به طرف کشور اولی کشیده شد! کشو را بیرون کشیدم و با کنجکاوری درون را جستجو کردم! از چیزی که پیدا کردم ذوق زده شدم!

همان دفترچه قدیمی خاطرات! به سرعت بازش کردم و جیبی که آخرین بار خوانده بودم را پیدا نمودم! شروع به خواندن کردم: در کوچه را باز کردم و به درون کوچه ...

فکری به ذهنم رسید با دستم بدن را لمس کردم، لبخند زدم و زیر لب گفتم: حداقل هنوز ادم هستم! - تو انسان هستی؟ جک با مزه ای بود!

صدای اهنگین و لطیف یک زن باعث شد چشمانم را باز کنم!

درست روبرویم در اینه تصویر زیبا یک زن ایستاده بود، کسی که او را به خوبی می شناختم!

از روی صندلی نیم خیز شدم، با تعجب و چشمانی گرد شده به اینه زل زدم!

- تو!

تنها حرفی بود که توانستم بر زبان جاری سازم!

[۱] یکی از شهرهای کشور انگلستان که در غرب لندن قرار دارد!

[۲] ماریا یکی از تلفض ها از اسم حضرت مریم است.

[۳] قسمتی از اهنگ Passions Killing Floor از گروه H.I.M

It's beautiful hell with us
To the deadly sin we confess
Tears of joy fill our eyes
We are safe with it's bigotries
My out there prophesies of doom

فصل سوم

من جزئی از آن جزئم که از آغاز بود؛ جزئی از همان نوری که ظلمت را ساخت و اینک ظلمت مغرور با مادر خود، نور، سر پیکار دارد اما یارای پیروزی اش نیست! (کورت ونه گات با کمی تغییر)

دختر زیبا و مغرور دستانش را به کمرش زد، چشمانش را ریز کرد و چینی روی بینیش انداخت طوری که انگار حالت چهره ام بر اش سوال امیز شده باشد!
- چیه مگه روح دیدی؟

بعد از گفتن این جمله زیر خنده زد و با کف دستان ظریفش به آرامی ضربه ای را به پیشانیش وارد ساخت و ادامه داد: معلومه که روح دیدی! و با این حرف انگار که لطیفه ای جالب شنیده است، زیر خنده زد!
روی صندلیم فرود امدم، او درست می گفت من روح دیده بودم، روح موجود بی گناهی که سبب مرگش شدم، فرشته!

فرشته شبیه تصویری متحرک یک مخلوق زیبا، یک شاهکار هنری درون قاب اینه خود نمایی می کرد!

از ذهنم گذشت: باید کمی در مورد خودم بفهمیدم، و کی بهتر از شخصی که هیچ کس نمی تونه ببیندش، لبخندی از روی رضایت روی لبانم نقش بست!

در دلم فریاد زدم: باز فقط به فکر خودتی، تو یک ادم مغرور و متکبری!

هنوز در افکار خودم سیر می کردم که فرشته بار دیگر به سخن آمد: راستی اون دختره که آمده بود اتاقتو تمیز کنه، چند بار به شیشه ضربه زد، بهش گفتم مگه مرض داری، همین که اینو گفتم رنگ از روی صورتش پرید! کاشکی میدیدیش طفلی نزدیک بود سخته کنه!

فرشته شروع به خندیدن کرد و برای اینکه ادب را رعایت کرده باشه دست را جلوی دهانش قرار داد!

با شنیدن این حرفش خنده از روی لبانم محو شد، تنها امیدیم برای دانستن گذشته ام از بین رفت!

نفس عمیقی کشیدم و با تاسف به تصویر در آینه چشم دوختم، او لباس اسپرت مشکی رنگ با یغه ای که گردنش را می پوشاند به همراه یک دامن راحتی بلند مشکی پوشیده بود، با کمی دقت می شد رد لکه های خون را روی لباس هایش دید، مطمئنم این ها آخرین چیزهایی بودند که او به تن کرده بود.

- تو از من متنفری؟

از این که این سوال از او پرسیدم متعجب شد، نمی دانم چگونه این پرسش بر زبانم جاری شد!

فرشته نیز تعجب کرد و با همان ژست قبلی خیره نگاهم کرد!

- چرا باید ازت متنفر باشم؟

نگاهم را بر روی لبانش متمرکز کردم، از ذهنم گذشت: یعنی اون نمی دونه من دلیل مرگش هستم؟

سوالش را دوباره تکرار کرد: چرا؟

با خود فکر کردم: اگه نمی دونه بهتره که هیچ وقت نفهمه! هیچی مثل یک روح عصبانی خطرناک نیست مخصوصاً اگه یک دختر زیبا هم باشه!

با این فکر لبخندی روی لبانم نقش بست!

- برای اینکه منو زندانی کردی یا برای کارهایی که با دیگران می کنی یا شاید برای چیزی که هستی، کدومش منظورته؟

پوزخندی زدم و جواب دادم: زندانی؟ تو یک روحی همه جا می تونی بری!

فرشته خشمگین شد و اخم کرد اگر زنده بود بی شک صورت سفیدش به برافروخته می شد!

- داری با من بازی می کنی؟ اصلاً چرا نمیزاری من برم؟ من که مثل بقیه کار ناتمومی ندارم! چرا منو اسیر کردی؟

کمی فکر کردم، با اینکه زیاد متوجه حرفهایش نمی شدم ولی باید جواب میدادم: کجا می خوای بری؟ حالت چشمان فرشته ناگهان تغییر کرد، چهرش به شدت غمگین شد به طوری که از دیدن حالتش متاثر شدم! - می خوام برم اون دنیا، جایی که باید می رفتم ولی تو با اون قدرت لعنتیت نداشتی! دیگه خسته شدم از اینکه فقط از این اینه بتونم با بقیه حرف بزنم، از اینکه مرگ انسانها رو می بینم و نمی تونم کاری انجام بدم حاله بد میشه! این غم لعنتی داره مثل خوره وجودمو می خوره!

از تمام حرفهایش یک چیز را بیرون کشیدم، اینکه او فقط از این اینه می توانست با بیرون ارتباط برقرار کند و البته افراد محدودی با این قاب شیشه ای در ارتباط هستند! لبخندی زدم و از جایم بلند شدم، میز را دور زد و روی لبه ان نشستم!

- چه اتفاقی برام افتاده؟ منظورم از وقتی که تو مردی هستش!

- منظورت چیه؟

اه عمیقی کشیدم و پاسخ دادم: فکر کنم فراموشی گرفتم!

فرشته با سوظن نگاهم کرد و جواب داد: داری شوخی می کنی؟

با تاسف سرم را تکان دادم و گفتم: نه!

فرشته لبخندی شیطنت امیز زد و گفت: به من چه، برو از یکی دیگه بپرس!

از لبه میز کنده شدم و قدمی جلو گذاشتم: نه باید بهم بگی، می فهمی؟

- نمیگم، می خوای چیکار کنی؟ بکشیم؟ الانم که زنده نیستیم!

این حرف را زد و به سمت گوشه اینه به راه افتاد، انگار می خواست از آن خارج شود!

ناگهان فکری به ذهنم رسید: با یک معامله چطوری؟ تو هر چی میدونی بهم بگو منم قول میدم ازادت کنم! خوبه؟

فرشته ایستاد و برگشت، با دو دلی نگاهم کرد و کمی فکر کرد و پرسید: چرا باید به حرف های یک از افراد شیطان اعتماد کنم؟

شانه ای بالا انداختم، گردنم را کج کردم و پاسخ دادم: ما با هم دوست بودیم، یادته که! بهم اعتماد کن! ضرر نداره!

فرشته برگشت و دوباره در وسط اینه ایستاد، هنوز می شد شک را در چشمانش دید!

- ضرر نداره! حالا چی می خوای بدونی؟

- میدونم فرمانده یکی از پنج لشکر شیطان شدم، میدونم هنوز زنده هستم...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که فرشته زد زیر خنده، کمی از کارش عصبانی شدم، دلم می خواست با چیزی

اینه را خرد کنم ولی خوب میدانستم این کار کمکی به حالم نخواهد کرد!

دندانم هایم را به هم ساییدم و پرسیدم به چی می خندی؟

- تو هنوز زنده ای؟ دستت رو قلبت بذار!

از دستورش اطاعت کردم و دستم را روی سینه ام گذاختم و منتظر ماندم انگار نمی دانستم منظور او از این

درخواست چیست!

- چیزی حس میکنی؟

با سردرگمی نگاهش کردم او دوباره پرسید: چیزی حس میکنی؟ منظورم تپش قلبته!

هیچی نبود، انگار که قلبم خاموش شده باشد، با هراس دستم را بیشتر فشار دادم ولی باز هیچ حرکتی را حس

نکردم!

بی اختیار نگاهم به سمت پایین کشیده شد، به زیر پاهایم!

چطور تا این لحظه متوجه اش نشده بودم؟

با وجود لامپ نئونی که اتاق را روشن می کرد هیچ سایه ای در کنارم نداختم!

در ذهنم به دنبال انکار این حقیقت بودم یکی از حرفهای آرام در ذهنم شکل گرفت: این رفیق قدیمی را میگی

? خیلی دلم برآش تنگ شده! تا قبل از نفر ششم سایه به تو تعلق داره و بعدش روز به روز کم رنگتر میشه تا

این که کلاً محو بشه!

ولی من که شش نفر را نکشته بودم، یعنی تبدیل به یکی از نامرده شده ام؟ با درک این حقیقت پاهایم سست

شد، لبان فرشته را می دیدم که حرکت می کند ولی چیزی نمی شنیدم روی زانو بر زمین افتادم و با دستانم

سرم را گرفتم!

ناگهان یک جرقه در ذهنم شکل گرفت، یک خاطره، یک حقیقت!

- زمانی که امواج تاریک رودخانه بدنم را در اغوش کشید شش هایم از اب پر شد، دیگر نمی توانستم نفس

بکشم و احساس خفگی می کردم، چشمانم کم کم تار میشد، تلاشم برای تنفس بی نتیجه بود، به فکر نجات

خود افتادم و با دست و پا زدنم بیشتر در اعماق تاریک و سیاه رودخانه فرو می رفتم، این ها بدترین لحظات زندگیم بودند!

از اینکه این گونه مردن را انتخاب کردم از خودم متنفر شدم، در آن لحظه ارزو می کردم ای کاش با یک گلوله به زندگی کثیفم پایان میدادم ولی دیگر برای انتخاب خیلی دیر شده بود!

با گذشت زمان کمی دیگر عضلاتم نیز از کار افتادند و از همه بدتر گداب کوچکی مرا مانند یک پر کاه بلعید و باعث شد به سمت کف رودخانه کشیده شوم!

همیشه دوست داشتم که اگر قرار است روزی خودکشی کنم از بالای یک پل خود را به امواج خروشان رودی بسپارم، به نظرم این مرگ زیبایی بود ولی آن لحظه فهمیدم که در تمام طول عمرم در یک اشتباه بزرگ زندگی کرده ام!

شاید این نوع مردن از دور زیبا باشد ولی برای کسی که این کار را می کند به شدت زجر آور است! به هر حال مگر مرگی بدون زجر هم وجود دارد؟

چشمانم بر روی هم قفل شد و همه جا را سیاهی گرفت، و دیگر هیچ چیز وجود نداشت!

شاید گفتن "دیگر هیچ" اشتباهی بزرگ بود چون بعد از آن بود که زندگی جدیدم شروع شد!

زمانی که منتظر فرشته مرگ بودم تا مرا به جهنم راهنمایی کند صدایی شنیدم!

صدایی که همیشه ارزوی شنیدنش را داشتم!

آرام مرا صدا میزد می خواست چشمانم را باز کنم!

سعی کرد که خواسته اش را اجابت کنم ولی پلکهایم بر روی هم قفل شده بود.

او در کنارم بود، همین باعث شد قدرتی مضاعف بدست آورم!

به آرامی چشمانم را گشودم و به اطرافم نگاه کردم، صدای جریان آب و ماشین هایی که در حال حرکت بودند را می توانستم به خوبی بشنوم و همچنین بوی علف های تازه کوتاه شده فضا را پر کرده بود، شب بود و ستاره ها می درخشیدند!

در اطرافم شش نفر با ردا های مشکی رنگ ایستاده بودند، هر شش نفر کلاهی سیاه بر سر داشتند که باعث می شد سایه ای روی صورتشان بیفتد!

صدای زنی آمد: تو اینک ازادی! ارباب ما لوسیفر به تو عمر بی نهایت بخشند تا با آن بتوانی به او خدمت کنی!

صدا را فوراً شناختم، سودابه بود که این حرف را زد، دست کسی را در دستم حس کردم، سرم را گرداندم و آرام را دیدم که کنارم نشسته و دستانم را در دستش گرفته است!

نگاهش، چهره اش و بوی تنش، حس خاصی برایم به وجود می آورد بی شک قلبم را به تپش می انداخت، اما قلبم بی حرکت بود، دست ازادم به سمت سینه ام حرکت کرد، هیچ تپشی را حس نکردم، انگار درون سینه ام به جای قلبی تپنده یک سنگ گذاشته باشند، با وحشت به چشمان آرام خیره شدم، او فشار کمی به دستم وارد کرد و با لبخندی غم انگیز واقعیت را برایم زنده کرد، واقعیتی تلخ و گزنده، من دیگر انسان نبودم!

سرم را به سمت آسمان گرداندم و به ستاره ها خیره شدم! شبی بود مانند شب های دیگر، شبی که مردم با خیال راحت به خانه هایشان می رفتند و بدون اینکه نگران آینده ای تاریک باشند در روزمرگی هایشان غرق می شدند!

روحشان هم خبر نداشت در گوشه ای از دنیا در این شب تاریک و ظلمانی انسانی خطرناک و ترسناک، انسانی شیطانی متولد شده است که آینده را برایشان به تاریکی شب تبدیل می کند، آینده ای که دیگر در آن امیدی به زنده ماندن نیست، آینده ای پر از وحشت و سرشار از نگرانی و اشفتگی!

هر چند مگر وقتی انسان های بی گناه زیادی می میرند کسی می فهمد؛ مگر کسی می فهمد که یک خبرنگار چگونه می تواند به یک انسان شیطانی تبدیل شود، مگر وقتی پسری از یک خانواده متدین فرمانبردار ابلیس می شود کسی می فهمد؟

دستی آمد و روی دستم که روی سینه ام قرار داشت نشست، سرم را چرخاندم و به آرام خیره شدم، به چشمان زیبایش او نیز به چشمانم خیره شد، نگاهمان لحظه ای با هم تلاقی کرد، می توانستم دنیا را در آن چشمان افسونگر ببینم، چشمانش را از من دزدید و به دستش خیره شد، با لحنی که سرشار از همدردی بود شروع به تسکن دادنم کرد: همه چی مثل اولش میشه، ما...! ناگهان ذهنم دوباره خالی شد!

انگار که از اول چیزی درونش نبوده است! عصبانی شدم و کف دستم را محکم به سرم کوبیدم و فریاد زدم: الان نه! مگه توی این سر مگر نیست؟ اره از اولش هم توی سرم چیزی جز گچ و سیمان نبوده! ولی هیچ تاثیری نداشت.

بار دیگر دستم را بالا بردم ولی قبل از رسیدن به جمجمه ام کسی دستم را گرفت!

عصبانیت تا حدی جایش را به سردرگمی داد به سمت صاحب دست چرخیدم، ایس کنارم نشسته بود و نگران به نظر می رسید، در دلم گفتم : اون چرا وقت خودشو اینقدر صرف من می کنه؟ مگه دختر شیطان کاری بجز رسیدگی به کارهای من نداره؟

با نگاه گیج در چشمانش به دنبال جواب می گشتم ولی بجز چهره خودم چیزی در ان پیدا نبود!
ایس سکوت را شکست : تو چت شده؟

لحظه ای نگاهش کردم دستم را از دستش بیرون کشیدم و سعی کردم از جایم برخیزم!
با سستی پاسخ دادم : هیچیم نیست!

همین که بلند شدم، سکندری خوردم و با صورت به سمت زمین کشیده شدم ولی قبل از برخورد با زمین ایس با تمام توانش مرا گرفت و با من نقش زمین شد!

صدمه ی جدی ای ندیدم فقط کمی درد احساس کردم به سمت ایس برگشتم در چهره او درد فریاد می زد!
دستم را پهلویم قرار دادم و با اهرم کردن ان از جایم برخواستم، ایس نیز از من تقلید کرد و از روی زمین برخواست.

نگاهش کردم و پرسیدم : حالت خوبه؟

او چشم غره ای رفت و جواب داد : من خوبم ولی توچی؟ فکر نکنم خوب باشی!

با این که کمی لرزش داشتم به سمت میز رفتم و دستم را به ان تکه دادم . لبخند مصنوعی و بی حالی به رویش پاشیدم و پاسخ دادم: منم خوبم! دوست نداشتم او به پدرش چیزی بگوید که باعث دردسرم شود برای همین باز هم دروغ گفتم، چیزی که دیگر قسمتی از وجودم شده بود.

سکوت سنگینی بین ما به وجود آمد، شاید او می خواست حرفی بزند ولی چیزی نمی گفت ، لحظاتی گذشت ، کمی احساس سستی می کردم ولی حال من نسبت به قبل بهتر شده بود ، میز را ول کردم و به سمت در به راه افتادم، در موقع ورودم به راهرو در دیگری نیز دیده بودم، به امید اینکه در ان اتاق آرام انتظارم را بکشد به سمت در به راه افتادم!

از کنار ایس رد شدم ، به اهستگی قدم بر می داشتم، در باز بود، به راهرو نگاهی انداختم، همه چی عادی به نظر می رسید و دیوار ها مجدداً به رنگ ابی در آمده بودند، مطمئن بودم بعد از گذشتنم از در رنگ انها نیز تغییر می کند!

همین که خواستم پایم را از در بیرون بگذارم لیس چیزی گفت! از شنیدن آن در جایم خشکم زد، دهانم باز ماند و چشمانم گشاد شد!

- نا سلامتی من همسرت هستم! نباید بدونم تو چت شده؟

با شنیدن این حرف دنیا دور سرم چرخید، با حسرت نگاهی به در اتاق رو به رویم انداختم، اینک خوب می دانستم که آرام در آنجا انتظارم را نمی کشد، نه در آن اتاق و نه در جایی دیگر از دنیا!

چشمانم سنگین شد و بر روی زمین افتادم! صدای پای کسی را می شنیدم که به سمتم می دود ولی نمی توانستم چشمانم را باز کنم ، گذاشتم تاریکی من را در خود غرق کند، شاید با بیدار شدنم از این کابوس ترسناک رها می شدم!

- اون باید بیدار بشه! ما به کمکش نیاز داریم، می فهمی دکتر؟

صدای مردی را می شنیدم که درخواست بیدار کردن کسی را می کرد ولی نمی توانستم کاری انجام بدهم، صدا خیلی گنگ و دور بود!

- من نمی تونم! اون فرمانده لشکر سیاه هستش، اگه دستم بهش بخوره افرادش که معلوم نیست چی هستند فوراً می کشنم، اینو درک کنید قربان!

- لعنتی!

- آروم باش ویکتور!

صدای ایس به جر و بحث دکتر و مرد پایان داد، تصاویری گنگ و نا مفهوم مانند یک فیلم با سرعت کم از جلوی چشمانم حرکت می کرد، این تصاویر باعث می شدند اعصابم بهم بریزد چون چیزی از آنرا درک نمی

کردم، تنها چیزی که می توانستم متوجه شوم چند کلمه بود که مدام از افراد مختلف می شنیدم!

- دروازه های دوزخ!

انگار همه فقط این کلمات را بلد بودند و تکرار می کردند!

- دکتر باید چیکار کنیم؟

صدای نگران ایس مجدداً مرا متوجه افرادی که کنارم بودند کرد، اینک دلیل نگرانیش را درک می کنم، او نگران همسری است که هیچ احساسی نسبت به او ندارد!

- باید صبر کنیم بیداره بشه! باید روحشو آرام کنه!

- ولی منشیش بهم گفته اون به تازگی این کارو کرده، دکتر چه اتفاقی داره می افته؟
مردی که ویکتور نام داشت گفتگوی انها را قطع کرد: اگه اون بیدار نشه ما نمی تونیم توی این جنگ پیروز بشیم!

- چرا می تونید، مگه با کیا طرف هستین؟ یک مشت ادم معمولی که دارن از کشورشون در برابر ارتش لوسیفر دفاع می کنند!

مرد صدایش را بالا برد: دیگه این حرف را نزن، فهمیدی؟

از طرز حرف زدن مرد خوشم نیامد، گرچه نمی دونم چه اتفاقی افتاده ولی ایس همسرم بود و باید ازش مراقبت می کردم!

با این تصمیم ناگهان چشمانم باز شد، انگار بدنم منتظر دستورم بود تا این کار را انجام دهد، در عرض چند صدم ثانیه در جایم نشستم و موقعیت اتاق را از نظر گذراندم، در کمال شگفتی دریافتم که در این محل تنها هست!

روی تختی دونفره با ساتن سفید که گلهای ریزی بر روی آن گلدوزی شده بود نشسته بودم، تختم از جنس چوب سیاه بود و در چهار گوشه آن ستون های کوچکی به سمت سقف قرار داشت!

خود را تکانی دادم و از تخت برون امدم، با ایستادم در کنار تخت بهتر اطرافم را دیدم، چیزی درخشان نظرم را جلب کرد، که باعث شد دیگر به چیزی جز آن توجه نکنم!

اهسته به سمتش رفتم، مجسمه ای درست به اندازه خودم روبرویم قرار داشت که دو دستش را به جلو دراز کرده بود، چیزی که نظرم را جلب کرد مجسمه نبود بلکه شمشیر درخشانی بود که روی دستانش قرار داشت، انگار می خواست انرا به من تقدیم کند، شمشیر به نظر بسیار آشنا می آمد، لحظه ای چشمانم را بستم و فکر کردم ولی چیزی به خاطر نیامد، بار دیگر چشمم را گشودم و به شمشیر خیره شدم.

شمشیر تیغه ای براق و نقره ای داشت و دسته ای طلایی، بر روی تیغه آن حروفی کنده شده بود و دسته اش شبیه سر یک مار که دو چشمش با سنگ های قیمتی سبز براق تزئین گشته بود!

یادم آمد، این شمشیر را در یکی از آن تصاویر گنگ و نامفهوم دیده بودم، برقی که از تیغه آن ساطع میشد چشمانم را گرفته بود، با احتیاط دستی که از شدت هیجان لمس کردن آن می لرزید را به سمتش حرکت دادم، دسته اش را گرفتم و انرا بلند کردم، با برخورد انگشتانم به شمشیر احساسی خاص وجودم را در بر گرفت، احساسی که هیچ وقت آن را حس نکرده بودم یا شاید کرده بود و اینک فراموشم شده باشد، چیزی شبیه قدرت!

ناگهان صدای ویکتور دوباره در گوشم پیچید: اون احمق باید بیدار بشه، وگرنه خودم می کشمش، خودت میدونی من اختیار تام از جانب فرمانروا دارم تا فرمانده های نالایقو عوض کنم!
در صدای ایس خشم موج می زد: چطور جرات می کنی این طور حرف بزنی؟
ناخداگاه همان حس تنفر و حس دیگری که خواهان از دست ندادن قدرت بود وجودم را گرفت، دندان هایم را بر روی هم فشار دادم، می خواستم درس عبرتی به مردی دهم که جرات کرده بود در خانه من این حرف ها را بزند!

نمی دانم چه اتفاقی افتاد ولی ناگهان خود را در جمعی سه نفره دیدم!

به هر سه نفر نگاه کردم غیر از ایس بقیه برایم نا آشنا بودند!

- پس بلاخره بیدار شدی!

مردی چاق و کم مو این جمله را گفت، کاملاً مشخص بود او ویکتور است، در کنارش مردی قد کوتاه با عینکی ته استکانی بر چشم قرار داشت، هر دوی آنها کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید پوشیده بودند، مانند این بود که دکتر دوست داشت خود را شبیه ویکتور در بیاورد!

خشم ناگهانی وجودم را فرا گرفت!

صدای دندانهایم که به هم ساییده می شد را می شنیدم، شمشیرم را محکمتر در دستان فشردم!

نگاهم بین صورت های هر سه نفر حرکت می کرد، آنها نیز مرا نگاه می کردند، دو نفر با ترس و یک نفر با تحسین و کمی نگرانی!

ویکتور متوجه شمشیرم شده بود برای همین وحشت زده به نظر می رسید! با صدای که از اعماق وجودم سرچشمه می گرفت و کاملاً سرد و بی روح بود زیر لب گفتم: چطور جرات کردی؟

انها با شنیدن نوع صدایم در جای خود خشک شدند، حالت چهره هایشان تغییر کرده بود و هر سه با بهت زدگی نگاهم می کردند!

ایس زیر لب چیزی گفت، شاید برای بقیه نا مفهوم باشد ولی برای من کاملاً واضح بود!

- این امکان نداره! اون نمی تونه اینکارو کرده باشه!

جمله اش برایم سوال بر انگیز بود، یعنی من چه کاری را انجام داده بودم که آنها را اینقدر گیجش کرده بود ولی فرصت فکر کردن نداشتم، هیولایی در وجودم نعره می کشید و خواهان سیراب شدنش بود او خواهان مرگ بود، خواهان انتقام!

لبانم با نیش خندی باز شد و بار دیگر با همان صدا ادامه دادم: نشونت میدم کی احمقه!
با گفتن این جمله به سمت ویکتور یورش بردم، حرکتم انقدر سریع بود که او حتی نتوانست تکانی به خود بدهد، به او ضربه ای زدم و پشت سرش قرار گرفتم!

ناگهان به خود امدم، از کاری که کردم متعجب شدم، سر ویکتور از تنش جدا شده و روی زمین در حال حرکت بود، با گیجی به لباس هایم خیره شدم، از گردن ویکتور خون سرخ و گرم فوران می کرد و روی زمین می ریخت لباس هایم از خون پوشیده شده بود، چیزی توجه ام را جلب کرد، آرامشی عمیق وجودم را در بر گرفته بود انگار ساعتها تمرکز و یوگا انجام داده باشم!

متوجه منظور دکتر از این جمله که می گفت: او باید روحشو آرام کنه شدم!

روحم با کشتن و زجر دادن دیگران آرام میشد! واقعیتی تلخ که با کشتن ویکتور انرا درک کردم!
سرم را بلند کردم و به دو نفر باقی مانده نگاه کردم، هر دو نفر شکه شده بودند و به جسد غرق در خون مرد روی زمین نگاه می کردند، هیچ کس انتظار ان عکس العمل را از من نداشت!

دکتر سرش را به طرف من چرخاند ولی نگاهش همچنان پایین بود، می ترسید در چشمانم خیره شود، با صدایی لرزان درخواست کرد: بذارین من برم، قول می دم به کسی نگم شما نماینده فرمانروا را کشتین!
الیس همچنان به جسد خیره شده بود و زیر لب چیزهایی می گفت!

ناگهان سرش را به سمت من چرخاند و با لحن متهم کننده ای پرسید: تو از یکی دیگه هم رد شدی؟
گردنم را کج کردم و شانه ای بالا انداختم، منظورش از یکی دیگه را متوجه نمی شدم تنها می دانستم که کاری انجام دادم که نباید انجام می دادم و ان کار مسلماً بدتر از کشتن نماینده شیطان بود!
- پدرم تا حالا متوجه شده!

سرم را چرخاندم و نگاهم را روی لبانش ثابت نگاه داشتم! ای تاملی کرد و ادامه داد: فکر نکنم کاری باهات داشته باشه وگرنه همون زمان که کشتیش می امد اینجا!

سری به نشان تایید تکان دادم، ناگهان در باز شد و ماریا در بین در ظاهر شد، با دیدن اتاق غرق به خون چشمانش گرد شد و جیغ بلندی کشید و از همان راه که آمده بود با سرعت برگشت!

دکتر که بهترین فرصت برای فرار را می دید پشت سر ماریا به سرعت دوید و از اتاق بیرون رفت!
نفس عمیقی کشیدم و به کاری که انجام داده بودم خیره شدم! الیس کمی فکر کرد و گفت: ما باید این قضیه
! ...

ناگهان اتاق شروع به لرزش کرد سرم را بلا ارودم و ایس را دیدم او دهانش باز مانده بود و به صورت یک مجسمه بی نقص بدون حرکت ایستاده بود! او خشک شده بود!
صدای حرکت سوت مانند باز آغاز شد!

به پشت سرم نگاه نکردم چون میدانست انجا چه خبر است در عوض به جسد خیره شدم!
او در حال تکان خوردن بود و به شدت می لرزید! یک دفعه موجودی سیاه و زشت از بدنش خارج شد و همان جا نشست.

او چشمی نداشت و کاسه دیدگانش خالی بود و به جای بینی دو شیار روی صورتش دیده میشد، رگهای ابی صورتش را زشت تر می کرد!

تقریباً شبیه همان ناجی من بود ولی این یکی کمی رنگ پوستش روشن تر و می شد گفت قابل تحملتر بود.
موجود سرش را چرخاند و به من و همراهانم خیره شد، متعجب به نظر می رسد .

صدای حرکتی نظرم را جلب کرد و در یک چشم برهم زدن یک مرد با شئل سیاه در کنارم ایستاده بود او شروع به حرف زدن کرد : به فرمانده لشکر تاریکی تعظیم کن تا شاید روزی بتوانی روح خود را فدای او کنی در غیر این صورت تا ابد در آتش دوزخ خواهی سوخت!

یکی از کلماتش توجهم را جلب کرد او به جای فرمانده لشکر سیاه گفته بود فرمانده لشکر تاریکی!

با خود فکر کردم :شاید اشتباه لفظیه یا شاید هر دو تاش یکیه . باردیگر توجهم را به موجودی که متفکر به نظر می رسید جلب کردم، او درخواست و کمی نزدیکتر آمد، برای اینکه ریسکی نکرده باشم قدمی به عقب برداشتم و آماده برزبان آوردن جمله ای که در آن کوچه تاریک گفته بودم شدم.

موجود شئل پوش نیز قدمی به عقب برداشت تا کنارم قرار بگیرد و جلوتر از من نباشد.

از شکل هیولا مانند ویکتور خوشم آمد، دوست نداشتم او را از دست بدهم، می دانستم برای اینکه او را کشتم قصد انتقام دارد.

نگاهی به جانب همراهم انداختم ، خواستم چیزی بگویم و یادم افتاد که او می تواند ذهنم را بخواند برای همین در ذهنم گفتم : اونو برام رام کن!

ناگهان او سرش را چرخاند و به صورتم خیره شد، شاید انتظار شنیدن این حرف را از من نداشت ولی این درخواست را کرده بودم و او باید اجرا می کرد!

ویکتور دهانش را باز کرد و دندان های زرد و زشتش را به نمایش گذاشت ، خرناسی کشید و آماده حمله شد!

ولی قبل از اینکه کاری انجام دهد هیولا به سمتش هجوم برد و آنها با هم در گیر شدند! سرعت درگیری خیلی زیاد بود و من فقط حرکت هایی سایه مانند را میدیدم، در دلم ارزو کردم ای کاش می توانستم به صورت اهسته جدال را تماشا کنم و در همین هنگام تصاویر سرعتشان را برایم از دست دادند و من شگفت زده از توانایی که در خود کشف کرده بود به تماشای مبارزه پرداختم!

در تمام لحظات هیولا بر ویکتور پیروز بود و او را تا حد مرگ می زد ولی ویکتور هم بیکار نمی نشست و ضربه هایی را وارد می کرد!

احساسی جدید سراسر وجودم را گرفت، دلم می خواست با تمام قدرت به این مبارزه بپیوندم، این احساس لحظه به لحظه بیشتر میشد!

بی اختیار شمشیرم را در دستانم محکمتر گرفتم و انرا آماده حمله کردم ولی لازم به این کار نبود، چشمان ویکتور برای لحظه ای روی من ثابت ماند و بعد یک دفعه از حرکت ایستاد و شروع به لرزیدن کرد، نمی دانم او چه چیزی دیده بود، گیج شدم با نگاهم اتاق را جستجو کردم و یک اینه در سمت چپم یافتم!

با دیدن تصویرم بی اختیار دندان هایم را بر هم قفل شد! همان تصویری که روزی در دستشویی هتل دیده بودم اینک در این اینه بود ولی خیلی زود محو شد و دوباره شکل انسانیم را به نمایش گذاشت!

شاید آن حس مبارزه طلبی باعث دیدن آن شده باشد، نمیدانم، اینم یکی دیگر از سوال های بی پایانم از زندگی گم کرده خودم است.

دوباره به ویکتور خیره شدم، او روی زمین در برابرم افتاده و التماس می کرد: منو ببخشید! منو عفو کنید!

هیولا بار دیگر همان جمله را تکرار کرد: به فرمانده لشکر تاریکی تعظیم کن تا شاید روزی بتوانی روح خود فدای او کنی در غیر این صورت تا ابد در آتش دوزخ خواهی سوخت!

ویکتور سرش را بالا آورد و در حالی که سعی می کرد نگاهش به صورتم نیوفتد با صدایی که به وضوح وحشت زده می نمود زیر لب گفت: فرمانده لشکر تاریکی منو به عنوان یکی از جان فداها قبول کن!

نمیدانستم چه بگویم فقط یک کلمه به ذهنم رسید: باشه!

با گفتن این کلمه موجود زشت دست او را گرفت و در ذهنم پرسید: دستوری ندارین؟

زیر لب به آرامی گفتم: نه!

یک ثانیه بعد هیولا به همراه ویکتور ناپدید شد و من فقط توانستم صدای سوتی که از حرکت سریع آنها به وجود آمده بود را بشنوم!

- ... را مخفی نگه داریم!

متعجب نگاهم را به سمت او چرخاندم، ایس ادامه حرفی را که نیمه تمام گذاشته بود گفت!

با خود فکر کردم: پس اون موقع زمان متوقف شده بود!

شانه ای بالا انداختم و با لحن سوالی پرسیدم: مگه نمی گی اون تا حالا فهمیده! نگاهم را به سمت جسد بدون

سر ویکتور برگرداندم!

- منظورم این نبود!

- پس چی بود؟

او لبش را گاز گرفت و با من جواب داد: که از یکی دیگه رد شدی!

از اینکه در کنار این جسد بایستم حالم بد می شد، در حالی که به سمت در حرکت می کردم پرسیدم: از چی

رد شدم؟

ایس خود را به من رساند و دستم را گرفت، با این کارش ایستادم و به جنبش چرخیدم!

او با لبخند نگاهم کرد، از اینکه توانسته بود مرا متعجب کند خوشحال به نظر میرسید، لبهایش را به سمت

گوشم برد و با زمزمه و در حالی که صدایش به سختی قابل شنیده می شد، گفت: یکی دیگه از اون دروازه

های جهنم!

اخمی کردم و بار دیگر به راه افتادم، ایس که دستم را گرفته بود پشت سرم کشیده شد، همچنان که بیرون می

رفتم جواب دادم: نمی فهمم تو چی ...!

یک تصویر در ذهنم جان گرفت!

یک زن که پشتش به من بود در یک سرداب تاریک چیز هایی می گفت، نمی توانستم همه جمله هایش را

خوب به خاطر بیاورم ولی چند تایی را به یاد آوردم!

- تو نباید بری ... این دروازه دومه ... تاریکی وجودتو بیدار نکن ... اگه تو بمیری من تا ابد اینجا زندانی میشم ...

!

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

کشش دستم مرا به زمان کنونی آورد.

- دوباره حالت بد شده؟

الیس دستم را تکان میداد و با نگرانی نگاهم می کرد، او راست می گفت من از یک دروازه دیگر گذشتم، حالا متوجه دروازه ای که رویش نوشته بود: در سایه ترس زندگی کن یکی درها دوزخ بوده و من نیز با رد شدن از آن قدرت دیدن اشباح را بدست آوردم و با رد شدن از یک در دیگر توانسته بودم روح شیطانی خود را بیدار کنم! آن صدای خنده، آن صدای سرد و بی روح، آن تصویری که در آینه دیدم تماماً متعلق به من بود! اینک یک هیولای انسان نما بودم که هرگاه خشمگین می شوم قدرت کنترلم را از دست می دهم!

با خود فکر کردم: شاید رد شدن از اون در باعث فراموشی گرفتم شده! اما چیزی در وجودم شاید همان روح تاریکم با این نتیجه مخالفت می کرد، او مخالف بود ولی دلیلش را بیان نمی کرد، او هم مانند من فراموشی گرفته بود!

یک آن ارزو کردم ای کاش خاطرات سرداب و یا چگونگی پیدا و رد شدن از دروازه دوم را بیاد بیاورم، بیاد بیاورم که زنی که پشتش به را می دیدم کیست و کجا زندانی است، او روح نبود، زنی بود که زندانش کرده بودم، ولی چیزی بیادم نمی آمد!

با این نتیجه اهی کشیدم رویم را به سمت الیس چرخاندم و با اشاره به اتاقی که در آن بودیم درخواست کردم: بده اون جسدو از اینجا ببرن بیرون!

همسر زیبایم لبخندی کوچک زد و با تکان سر درخواست را قبول کرد: باشه عزیزم!

دوباره به چهره اش خیره شدم، او به شدت زیبا و ظریف بود ولی هیچ احساسی را در قلبم به وجود نمی آورد، نا خودآگاه هوس دیدم آرام وجودم را گرفت، درک می کردم که او را دیگر نمی بینم! با خودم گفتم: فکر کردن که اشکالی نداره!

با کمال شگفتی فهمیدم که چقدر عاشقانه آرام را دوست دارم، دلم می خواست یادم بیاید که چگونه او را از دست داده ام، شاید برای کسب قدرت با دختر شیطان ازدواج کردم تا به او نزدیک تر باشم، نمی دانم ولی هر چه که باشد به زودی خواهم فهمید!

دوست داشتم تنها باشم و کمی قدم بزنم برای همین دستم را از دست الیس خارج کردم و خطاب به او گفتم: من میرم بیرون کمی دور بزنم!

الیس با شادی کودکانه ای خندید: اره، خیلی وقته با هم بیرون نرفتیم، صبر کن الان آماده میشم! این را گفت و به سرعت به سمت طبقه دوم دوید، نمی دانستم چه کاری انجام دهم، از یک طرف دوست داشتم تنها باشم از طرف دیگر دوست نداشتم الیس را ناراحت کنم برای همین شانه ای بالا انداختم و به سمت یکی

از دیوار ها به راه افتادم، تازه متوجه شدم در عرض چند صدم ثانیه از طبقه دوم به سالنی که دیشب در آن مهمانی برپا بود آمده بودم و جالبتر اینکه صدا ها را از انجا به خوبی می شنیدم!

لبخند غرور آمیزی روی لبهایم به وجود آمد، از اینکه توانایی های خاصی به دست آورده بودم که هر بار با کشف یکی از آنها شگفت زده می شدم احساس خوبی داشتم!

یک دفعه صداهای بلندی آمد، انگار عده ای می دویدند، ناگهان در خانه باز شد و خدمتکارها و باغبان ها و دیگران که در حیاط ساختمان بودند به درون خانه دویدند و هر یک در گوشه ای پنهان شدند، اینکارشان برایم تعجب اور و گیج کننده بود، با چشمانی که از تعجب گرد شده بود به صحنه ای روبرویم نگاه می کردم، انگار آنها از چیزی ترسیده بودند، بدون اینکه مرا نگاه کنند و یا احترام بذارند از کنارم رد می شدند!

پیتر و هم نوعانش در جهت مخالف دیگران و به سمت در می دویدند!

- پیتر!

پیتر وقتی صدایم را شنید فوراً ایستاد ، با چشمانش مرا جستجو کرد و وقتی مرا یافت خود را به من رساند و سرش را به نشان احترام خم کرد!

- چه اتفاقی افتاده؟

- عالی جناب دو گروه دارند به سمت ما میان و یکشون تقریباً بیرون در هستند!

از دیوار کنده شدم و پرسیدم : کدوم دو گروه؟

- اونایی که بیروند، ارتش ازادی خواه هستند و اونهایی که دارن میان ارتش لوسفره که داره به سمت ما حرکت می کنه!

در چشمانش خیره شدم، دلم می خواست می دانستم در پس این چشمها چه چیزی می گذرد.

- ارتش ازادی خواه دیگه چیه؟

همزمان با این پرسش صدای رگبار تیربار از نزدیکی شنیده شد، پیتر که نامطمئن مرا نظاره می کرد پاسخ داد : اونهایی که با حکومت فرمانروا مخالف هستند!

در هین اثنا ایس نیز به ما پیوست و با نگرانی دلیل شلیک را از پیتر جويا شد، میدانستم وقتی برای تلف کردن ندارم و باید از خانه ام دفاع کنم! الان در برابر ازادی خواهان و بعد از ان در برابر لوسیفر! لبخند تلخی زدم دو

درگیری یکی در برابر لشکری که خواهان حکومت پروردگار بود و دیگر که خواهان حکومت شیطان!

در دلم گفتم : توی این بازی من کجا قرار دارم؟ توی کدوم سپاه هستم؟

دستم را شل کرد، متوجه شدم هنوز شمشیر را در دست گرفته ام، از اینکه ان را فراموش کرده بودم ناراحت شدم، اگر این اتفاق نمی افتاد با ان به بیرون از خانه می رفتم!

نگاهی به ایس انداختم و بعد رویم را به سمت پیتر کرد: تو از ایس محافظت کن! خودم ترتیب این درگیری را میدم!

پیتر و ایس خواستند مخالفت کنند ولی با جمله دومم هر دو ساکت شدند: این یک دستوره و الان وقت یکی بدو کردن نیست!

در حالی که به سمت در می رفتم این جمله را گفتم، قبل از انکه از در بگذرم دو نفر از محافظان در دو طرفم ایستادند و همگام به سمت در براه افتادند.

نگاه پیتر و ایس که بر پشتم خیره مانده بود را حس می کردم ولی به ان اهمیتی ندادم و از در بیرون رفتم! در جلویم چند ستون بزرگ قرار داشت که جلوی تیر خوردنم را می گرفت، از پشت ان می توانستم فضای سبز حیاط را به خوبی ببینم، روی ان چندین سنگر برای محافظت قرار داده بودند و در پشتش افراد مسلح مستقر شده بودند!

کمی دور تر در پشت دیوار های خانه افرادی دیده میشدند که سلاح هایشان را به سمت خانه ام نشانه گرفته بودند!

لبخندی تلخ زدم و زیر لب زمزمه کردم: کی می خواد منو بکشه؟ کسی که روح شیطانیشو بیدار کرده، کسی که ارتشی از موجوداتی داره که خودشم نمیدونه اونها چی هستند، حسین کاظمی خبرنگار جنجالی بخش اجتماعی روزنامه پرتیترژ کشورش، فرمانده لشکر سیاه و تاریکی و یکی از پنج فرمانده ارتش شیطان!

توی تنگنای مسخره ای گرفتار شده بودم، از یک طرف ازادی خواهانی روبرویم بودند، مخالف حکومت ابلیس و از طرف دیگر لشکر شیطان به سمتم می امد!

نمی دانستم در چه گروهی جا دارم، با شیطان یا علیه او! تا انجا که به یاد دارم نمی توانستم جزئی از لشکر پروردگار باشم! من یک نامرده شیطانی هستم!

نوک شمشیرم را روی زمین گذاشتم و با دقت تمام محیط را از نظر گذراندم!

در این بین بود که شلیک ها آغاز شدند، صدای برخورد گلوله ها بر ستون های خانه ام مانند یک موسیقی بدون ریتم می ماند!

نفس عمیقی کشیدم ، می خواستم لشکر را احضار کنم ولی نمی دانستم چگونه، شاید باید یک نفر را می کشتم تا آنها می آمدند، نمی دانستم چکار کنم، اگر یکی محافظین را می کشتم بقیه از ترس به سپاه دشمن می گریختند و تنهایی می گذاشت، دو دل بودم!

با خود گفتم : چه فرقی می کنه باید به این بازی مسخره پایان بدم، همین الان خودم تنهایی حمله می کنم! نفسم را حبس کردم و شمشیر را پشتم گرفتم و آماده حمله شدم!

هنوز گام اول را بر نداشته بودم که صدای حرکت ها را شنیدم، لبخندی زدم و از روی آرامش نفس حبس شده ام را بیرون دادم و سرم را برگرداندم! لشکر کوچکم زیاد شده بود، می شد گفت بیش از صد نفر بودند که همه نیز آماده و منتظر فرمان حمله ، مرا نگاه می کردند!

بار دیگر رویم را به سمت دشمنانم برگرداندم ، سرم را به نشان تایید تکان دادم و هیجانم زیاد شده و می دانستم ارتش کوچک نیز بی تاب کشتن و خون ریختن هستند ، دهانم را باز کردم و فریاد زدم : به هیچ کس رحم نکنید!

با این دستور موجودات به سرعت باد از کنارم می گذشتند و من فقط نسیمی که به خاطر حرکت آنها به صورتم برخورد می کرد حس می کردم!

می توانستم ترس را در بین محافظانم حس کنم، این ترس باعث لذت می شد، یاد حرف های دکتر افتادم : روحش را باید آرام کنه!

در کمال شگفتی در این موقعیت به شدت احساس آرامش می کردم ، با دیدن افرادم که بدون ترس به جلو می تاختند با خودم فکر کردم : این پشت چیکار میکنم؟ چرا مخفی شدم؟ منم باید برم تا از این صید بی نصیب نمونم!

لبخندی روی لبانم ظاهر شد و بعد با سرعت به راه افتادم، گلوله ها از کنارم می گذشتند و من آنها را به خوبی می دیدم، سرعتم بیشتر از این گلوله های سربی کوچک بود حتی با دستانم در موقع حرکت می توانستم آنها را لمس کنم، گرمایشان پوست را می سوزاند ولی این کار لذتی بی نهایت داشت!

در حالی که در بین گلوله ها جا خالی می دادم و از برخورد با آنها می گریختم در صف دشمنانم به دنبال یک هدف خوب می گشتم!

- اون پسر بچه؟ نه اون خیلی ضعیفه! او مرده بهتره! نه نه اون یکی قدرتش خیلی بیشتره بین چجوری داره مبارزه می کنه!

هرچه جلوتر می تاختم صبرم برای مبارزه کمتر می شد ناگهان او را دیدم، در صف دشمن ایستاده بود و مرا نگاه می کرد!

با دیدنش از سرعتم کاسته شد تا جایی که دیگر حرکتی نمی کردم!

تنها کاری که می توانستم انجام دهم گریخت از تیرهای آتشینی بود که سفیر کشان به سمتم می آمدند، به او خیره شده بودم! با دیدنش خاطراتم زنده می شد جان می گرفت و باز ناپدید می شد!

او اینجا بود در برابرم، کسی که ارزوی با او بودن را دارم در سپاه کوچک دشمن ایستاده و خود را برای مبارزه با من آماده می کند، ایا این انصاف است او ارزوی مرگم را دارد و من ارزوی دیدارش را، احساس می کنم اینک خود صیدم و با پای خود برای دیدار یار به شکارگاه میروم!

اهی از اعماق وجودم کشیدم ، باید کاری می کردم، آرش با افرادم درگیر شده بود و چند تن از آنها را نابود کرده ، جشد ویکتور کنارش افتاده و در حال سوختن بود ، آرش اینک داشت با ناچیم می جنگید!

نباید کوتاهی می کردم وگرنه تمام افرادم را از دست می دادم و این بزرگترین جدالم نبود، جدال بزرگ بعد از این با ارتش ابلیس است!

فصل چهارم

آرام زیبا و با شکوه با افرادم می جنگید، لباسی به رنگ سیاه پوشیده و موهایش را روی آن رها کرده بود، موهایش با حرکات سریعی که او برای کشتن موجودات زشت انجام می داداز سمتی به سمت دیگر پرواز می کردند.

تمام رنگ های مشکی، موهایش، چشمانش و لباسش با شمشیر براقش که خون سرخ از آن می چکید در تضاد کامل قرار داشت.

می شد گفت : الهه ای بی همتا به جنگ دیوان می رود!

احساسی نهفته در قلبم جریان پیدا کرد، من او را دوست دارم، با تمام وجودم، حرکات زیبایش در این مبارزه بیشتر به یک رقص زیبا شباهت داشت تا یک جنگ تا آخرین قطره خون، لحظه ای نزدیک بود آسیب ببیند دست را جلو بردم ، خواستم حرکت کنم ولی وقتی به یاد آوردم او سپاه دشمن است دستم را بار دیگر در کنارم قرار دادم.

برای لحظه ای کوتاه سرش را به سویم چرخاند و نگاهش در نگاهم قفل شد، نگاه سردش بر احساسم تاخت، مانند بهمنی سهمگین که بر آتشی مذاب فرود آید، ناگهان وجودم را یاس و ناامیدی فرا گرفت، بی شک او دیگر علاقه ای به من نداشت یا اگر هم داشت نفرتش بسیار بیشتر بود.

آرام با نگاهش مرا به مبارزه می طلبید، او مرا می خواست و من او را، او برای کشتنم، من برای با او بودن. یک شعر را به خاطر آوردم، از روزگاری که هنوز کودک انسانی بی گناه و معصوم بودم و پدربزم مرا روی پایش می نشاند و برایم اشعار حافظ را می خواند، دوست داشت روزی من هم برای فرزندانم آن را بخوانم. آخرین یادگاری که ازش داشتم کتاب شعری فرسوده بود که روزی آن را به من هدیه داد، با خود فکر کردم:

اگر می دانست من به چی تبدیل می شم چیکار می کرد؟ باز هم چیزی به من هدیه می داد؟

بارها کتاب را خواندم، بدون فکر، بدون هدف، فقط برای گذران وقت به طوری که ناخواسته تمام اشعارش را از حفظ شدم، اینک یکی از آن غزل ها به روزگار من شباهت داشت، انگار که حافظ آن را فقط برای من نوشته و سالها صبر کرده تا در چنین روزی آن را بخوانم!

- چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من

ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را به هر کس مینماید همچو گل

ور بگویم بازپوشان بازپوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین

گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود

کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست

بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندان شود

ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان دادهام بهر دهانش بنگرید

کو به چیزی مختصر چون باز میماند ز من

صبر کن حافظ که گر زین دست باشد درس غم

عشق در هر گوشه‌های افسانه‌های خواند ز من

لبخند تلخی زدم و بار دیگر حواسم را متوجه میدان نبرد کردم.

باید کاری می کردم، نگاه کردن بیش از این جایز نبود.

نگاهم بین آرش و آرام حرکت می کرد، باید به سمت یکی از آن‌ها حمله ور می شدم، آرام گزینه راحت تری به

حساب می آمد ولی نمی توانستم خود را برای جنگ با او راضی کنم، حداقل تا زمانی که ندانم چه اتفاقی برایم

افتاده و چه چیزی باعث جدایی و به تبع آن دشمنی او با من گشته بود!

سپاه دشمن فقط مرا نشانه رفته بودند و گلوله‌های آتشینشان را به سویم شلیک می کردند و از پشت سر نیز

محافظت شروع به تیر اندازی کرده و تا جای ممکن سعی می کردند که اشتباهاً به سمت شلیک نکنند ولی در

یک جنگ هرچند کوچک مانند این، جلوگیری از تیراندازی بدون هدف بسیار سخت می نمود.

لشکر به خوبی با سپاه دشمن می جنگید و تنها مشکل دربرابرشان، آرش و آرام بودند که بدون کوچکترین

ترسی به افرادم می تاختند!

تصمیمم را گرفتم باید با آرش درگیر می شدم.

برای جنگیدن با او تاکتیک خاصی مد نظر نداشتم، تنها امیدم به روح دوزخیم بود که بدون در نظر گرفتن اینکه

من خیلی از آرش بی تجربه تر و ضعیف ترم با او بجنگد.

به هر حال چاره دیگری نداشتم و اگر خود را درگیر نمی کردم به زودی شکست می خوردم و به دست اینان

کشته می شدم و یا به دست لشکر شیطان.

شمشیرم را به کنار و عقب بدنم بردم و بی محابا به سمت آرش هجوم بردم، در بین راه با کشتن چند انسان

ناتوان روح خود را آرام کردم، کشتن آنها راحت بود، برای این کار فقط شمشیرم را به سمتشان نشانه می رفتم

و با سرعت بسیار زیاد حرکت می کردم، بعد از آن بدن‌های بی سر و دستشان بود که بر زمین می افتاد.

با کشتن هر نفر زیر لب زمزمه می کردم:

برکش شمشیر تیز خون حسودان را بریز

تا سر بیتن کند گرد تن خود طواف

کوه کن از کله‌ها بحر کن از خون‌ها

تا خورد خاک و ریگ جرعه خون از گزاف

وقتی به نزدیکی آرش رسیدم سرشار از انرژی و لذت بود، نگاهی به سرتاپایم انداختم، لباسی که به تن داشتم لباس رزم نبود، یک پیراهن سفید و یک شلوار کرپ مشکی، پیراهنم بر روی شلوارم قرار داشت و من دلیلش را خوب می دانستم، از وقتی که از تخت برخاسته و ویکتور را کشتم لباسم را تعویض نکرده بودم!

تمام پیراهنم را خون گرفته بود، نگاهی گذرا به شمشیرم انداختم، هنوز خون گرم از روی تیغه اش به سمت پایین می چکید! لباسم دیگر خونی شده بود و من دوست نداختمم با شمشیر خون آلود با آرش بجنگم، باید شمشیرم را با خون او جلا می دادم، به همین دلیل شمشیر را بالا آوردم و با گوشه پیراهنم آن را پاک کردم.

به آرش چشم دوختم و با صدایی عمیق و به سردی یخ فریاد زدم: آرش من اینجا میا با من بجنگ! آرش نیم نگاهی به سمتم انداخت و پوزخندی روی صورتش نقش بست، با دیدن این صحنه خشم آنی وجودم را در نوردید، نمی دانم چه شد و آن پوزخند با وجودم چه کرد ولی احساس کردم که دیگر خود نیستم، دستم را بالا آوردم و به پوستم خیره شدم، پوست شفاف و سفید رنگم بسیار چروکیده شده و رگ های آبی زیر آن به خوبی خود نمایی می کرد، با لذت به دستم نگاه می کردم، زیر لب گفتم: از تمام قدرتم برای کشتنت استفاده می کنم، احمق!

یک دفعه متوجه شدم صدای گلوله ها قطع شده، سرم را بلند کردم و به اطرافم خیره شدم، همه سعی در دوری از من می کردند و نگاهشان را می دزدیدند حتی محافظینم از ترس خود را در گوشه ای مخفی کرده بودند، بار دیگر به آرش که لبخند روی لبانش خشک شده بود خیره شدم، این بار من پوزخندی زدم، باید این پوزخند خیلی زشت بوده باشد که به خاطرش چند نفر فریاد کشان فرار کردند.

می دانستم که آنها چه چیزی دیده اند، خودم نیز بار اول که تصویرم را در آینه دیدم ترسیدم، می دانستم چشم سرخ و به رنگ خونم آنها را وحشت زده می کند ولی این هم باعث ناراحتیم نمی شد.

به سمت آرش حرکت کردم، این بار آهسته و با دقت قدم بر می داشتم، از ظاهر جدیدم خوشم می آمد، همین که در اطرافم ترس را حس می کردم باعث لذتم می شد و این برایم کافی می نمود، انگار که دنیا را به دست آورده باشم، شنوایی ام نیز تغییر کرده و بهتر می شنیدم، به حدی که صدای خرد شدن ساقه چمن ها را در زیر پایم و حتی صدای برخورد دندانهای افراد ارتش دشمن را می شنیدم.

آنها هیولا ها را دیدند ولی نترسیدند اما از ظاهر و شکل جدیدم به شدت ترسیده بودند.

حتی موجودات لشکرم نیز دیگر نمی جنگیدند و فقط خیره مرا نظاره می کردند، می دانستم چه چیزی در ذهن تک تکشان می گذرد: ای کاش منم مثل او بودم!

همچنان که به سمت آرش حرکت می کردم متوجه چیزی در دست راستم شدم ، همان دستی که شمشیر دورنش بود، یک انگشتر در میان انگشتانم خودنمایی می کرد، حاضرم قسم بخورم که قبلاً این انگشتر در دستم نبود ولی حالا آن را می دیدم، نمی دانم چگونه انگشتر وارد انگشت حلقه شده به دور شمشیر شده بود، این هم یک سوال بی جواب دیگر که به صدها سوالم در مورد خودم پیوست .

انگشتر از نقره ساخته شده و به جای نگین یک جمجمه که چشمانش از سنگی به رنگ آتش بود، قرار داده بودند، آتش حرکت می کرد، انگار که واقعاً آتشی درون نگین های چشمان جمجمه روشن شده و زبانه می کشید. حلقه انگشتر نیز به نوبه خود بسیار جالب می نمود ، به شکل دایره نبود و نمی شد گفت حلقه، بلکه توسط شش استخوان نقره ای کوچک که به هم وصل شده بودند، یک شکل شش ضلعی کوچک را ساخته بودند.

آرش با حمله ناگهانی مرا غافل گیر کرده و جلوی کنجکاوای بیشترم در مورد انگشتر را گرفت. تنها صدای حرکتش بود که مرا متوجه خود نمود، با هجوم آرش به سمتم بار دیگر مبارزه آغاز شد و ارتش و محافظینم با سپاه دشمن درگیر شدند، در ذهنم به قویترین هیولا، همان موجود ناجیم دستور دادم با آرام مبارزه کند ولی در کمال شگفتی او با عجز پاسخ رد داد: نه، تو بهم قول دادی!

گیج شدم و اینک مجالی برای نگاه کردن به سمت او نداشتم برای همین بدون کوچکترین تفکری دستور دادم که حداقل با آرام مبارزه کند ولی آسیبی به او نرساند تا با اینکارش جلوی کشته شدن افراد لشکر به دست او گرفته شود.

هیولا بدون هیچ مخالفتی با خوشحالی درخواستم را پذیرفت و به سمت آرام حرکت کرد. آرش به من رسید و شمشیرش را حرکت داد، اما من زودتر واکنش نشان دادم و تیغه برنده سلاحم را به طرف گردنش پرتاب کردم، با اینکارم جلوی حمله او را گرفتم و باعث شدم که به دفاع بپردازد، به راحتی این کار را کرد و بار دیگر به سرعت نور نوک شمشیرش را به سمت پهلویم حرکت داد، این بار من بودم که به دفاع پرداختم.

نمی دانم چند ساعت گذشت ولی دیگر صدایی از میدان جنگ نمی آمد، من و آرش به سرعت باد حرکت می کردیم، حمله ها و دفاع های مکرر باعث ضعفم شده بود و کمی احساس خستگی می کردم، آرش نیز دیگر مانند اول نمی جنگید، و با تعلل شمشیرش را تکان می داد، کیلومترها از میدان مبارزه دور شده بودیم حتی

دیگر آخرین خانه های شهر را نیز نمی شد دید، تا چند ساعت پیش صدای این جدال را به راحتی می شنیدم، اما اینک فقط سکوت بود و سکون!

در یک گندم زار در برابر آرش می جنگیدم، تنها حرکتی که وجود داشت، حرکت گندم ها بود که توسط بادی که از دویدن ما دو نفر نشات می گرفت در تکاپو بودند.

بوی گندم و علفهایی که زیر پاهایمان له شدند حس بویاییم را تحریک می کرد، هر آنچه هست، بو، نور، گندم ها، همه چیز سرشار از زیبایی بود.

غروب خورشید باعث پخش نوری سرخ بر روی ساقه های طلایی رنگ گندم ها شده و به یک تصویر نقاشی شده می مانست!

متوجه شدم آرش خیلی ضعیف تر از من است فقط تجربه بسیار بیشتری دارد، اگر این تجربه نبود تا به حال او را کشته بودم، هر دو زخم های سطحی بسیاری برداشته و کمی خون ریزی داشتیم، زخم ها زیاد باعث شدند که لباس هر دوی ما پاره و کثیف به نظر آید، اما این زخم ها کاری نبودند و اگر هم آنها را به حال خود رها می کردیم امکان اینکه خطر جدی برایمان باشند کم بود.

در چشمان آرش خیره شدم، آرش هم متقابل به مثل کرد، یک لحظه نگاه آرش از چشمانم به سمت دستم حرکت کرد و گفت: دفعه بعدی می کشمت!

متوجه منظورش نشدم، دفعه بعد؟ مگر اینک چه مشکلی وجود داشت که به دفعه بعد موکولش کنیم؟ به سمتش حمله ور شدم.

- همین امشب کارو تموم می کنم، یا من می میرم یا تو!

آرش لبخندی زد و در حالی که ضربه سنگین مرا دفع می کرد پاسخ داد: شب نه! نه تا وقتی که اون انگشتر توی دست توئه!

اخم کردم و بار دیگر به سمتش هجوم بردم.

- نترس، می بینی که از لشکر اینجا خبری نیست!

آرش قهقهه ای زد و با نفرت جا خالی داد و بعد او بود که شروع به زدن ضربات سنگینش کرد.

- منم از اون لشکر احمقانت نمی ترسم ولی موضوع این انگشتر فرق می کنه!

درک نمی کردم که او چه می گوید، او از یک جمجمه کوچک می ترسد ولی از سربازان جان بر کفم نمی ترسد، شاید وقتش باشد با فراخواندن افرادم به این جنگ مسخره پایان دهم! همچنان که به سمت عقب حرکت می کردم و ضرباتش را دفع می کردم پرسیدم: نکنه می ترسی این جمجمه بخوردت؟ با پرسیدن این سوال تمسخر آلود لبخند کوچکی بر لبانم نشست.

- اون انگشتر را از کجا آوردی؟ دزدیدیش، آره؟ نکنه فکر کردی با این حرف ها منو معطل می کنی که تا زمانی که هوا تاریک بشه اینجا بمونم و تو با قدرت اون نابودم کنی؟

این را گفت و ناگهان در جهت مخالف شروع به دویدن کرد، هوا رو به تاریکی می رفت و ماه جای خورشید را در آسمان می گرفت، پیکر آرش را می دیدم که دور می شد تا اینکه ناپدید شد، ولی من همچنان در جای خود ایستاده و به او خیره نگاه می کردم، به او خیره بودم ولی افکارم جای دیگر بود، ناخداگاه متوجه نوری شدم که از دست راستم ساعت می شد، دستم را بالا آوردم، پوستم مجدداً به حالت انسانیش تغییر کرده بود اما اهمیتی به آن ندادم، نور از دو چشم جمجمه انگشتر به بیرون منتشر می شد، باد شروع به وزیدن کرد، صدای باد در گندمزار بسیار زیبا و دل انگیز می نمود شاید اگر زمانی دیگر بود ساعتها می نشستم و به آن گوش می دادم ولی اینک حواسم در جای دیگر سیر می کرد، انگشترم تغییر رنگ داد و به رنگ سرخ درآمد، برای لحظه ای تصمیم گرفتم آن را از انگشتم خارج و به گوشه ای پرتاب کنم و آنقدر از آن دور شوم که دیگر خطری که شاید آن انگشتر برایم داشت، مرا تهدید نکند.

با خود گفتم: آرش راست می گه! او سالها فرمانده ارتش لوسیفر بوده و با رموز شیطانی خوب آشنایی داره! همچنان که گندم های طلایی در اطرافم می رقصیدند تصمیمم را گرفتم و با احتیاط انگشتان دست دیگرم را به سمت انگشترم حرکت دادم، آنقدر آهسته که وقتی انگشتم به نگین رسید احساس کردم ساعت ها گذشته است.

برای لحظه ای احساس کردم که چشمانم جمجمه بر روی صورتم خیره مانده است!

به این تفکر احمقانه ام لبخند زدم ولی همین که خواستم آن را لمس کنم، ناگهان جمجمه به حرف آمد!

- ارباب شهر تاریکی به سلامت، چه کمکی از دستم بر می آید؟

دهانم باز شد، بستن دهانم خیلی سخت به نظر می رسید، اگر می شد انگشتم را قطع و به دورترین جای ممکن پرتاب کنم بی شک اینکار را می کردم اما جرات نداشتم به انشگتر دست بزنم.

دندان هایم را بر هم قفل کردم تا جمجمه متوجه لرزش دندانهایم نشود، اما عرق سردی که بر پیشانیم نشسته بود کار خود را کرد!

- چیزی شده؟ از چیزی ترسیدین؟

چند ثانیه سکوت کرد و صدایی شبیه به خنده از خود تولید نمود!

- چه حرف مسخره ای ارباب شهر تاریکی از هیچ چیز نمی ترسه!

چشمم را بستم و نفس عمیقی کشیدم، بوی گندمزار در شب بسیار لطیف بود، در ذهنم به دنبال راهی برای فرار می گشتم.

هر چه فکر کردم راهی برای فرار پیدا نشد، انگشتر در انگشتم قرار داشت و به واسطه آن همه جا همراهم می آمد! راهی جز صبر پیدا نکردم، کمی فکر کردم و در آخر تصمیم خود را گرفتم، چاره ای جز کنار آمدن با یک جمجمه کوچک نداشتم!

با این تفکر لبخندی روی لبانم نقش بست، چشمم را گشودم و دست راستم را بالا آوردم به طوری که نگین انگشتر روبرویم قرار بگیرد.

- شاید بتونی کمکم کنی!

جمجمه خوشحال شد: هرچی باشه، فقط امر کنید ارباب!

آهی عمیق کشیدم، از اینکه مجبور باشم به کسی آن هم یک جمجمه اعتماد کنم خوشحال نبودم.

- من فراموشی گرفتم، می تونی کاری کنی خاطراتم یادم بیاد؟

چند دقیقه سکوت همه جا را پر کرد، تنها صدای برخورد ساقه های گندم با یک دیگر شنیده می شد!

- نه، ولی می تونم اتفاقاتی که توی شهر تاریک براتون افتاد را نشانتان دهم، درست بعد از گذشتن از دروازه چهارم دوزخ.

در ذهنم تکرار کردم دروازه چهارم دوزخ؟

در ذهنم به دنبال پیدا کردن خاطره ای از این اسم می گشتم، همه چیز آنجا بود ولی من امکان دسترسی به حافظه ام را از دست داده بودم!

مانند کسی که پولی از حساب بانکیش می خواد ولی حسابش بنا به دلایلی که خودش نمی داند مسدود شده باشد!

چاره ای جز قبول کردن نداشتم، سرم را به نشان پذیرفتن تکان دادم!

- باید چیکار کنم؟

- باید منو لمس کنید، و ازم بخوای که نشانت بدم، اگه خواستین برگردین فقط بهم بگین تا جلوی انتقال خاطراتمو بگیرم!

چشمانم را ریز کردم : خاطرات؟

- بله ، فراموش کردین من می تونم تمام شهر تاریکی را ببینم؟ آه، آره شما فراموش کردین! معذرت می خوام! سرم را به نشان پذیرش پوزشش تکان دادم، دو دل بودم، از اینکه به راحتی فراموشی گرفتم را پذیرفته بود تعجب کردم.

به آرامی دست دیگرم را بلند کردم و همین که خواستم انگشتانم را روی نگین قرار دهم، یک خاطره، یک تصویر در ذهنم جان گرفت، شاید به این خاطر که خطری بزرگ تهدیدم می کرد!

- دوباره همان زن، کسی که بار قبل مرا از رفتن نهی کرده بود، این بار نیز پشتش به سمت من بود، داشت چیزهایی را از روی کتابچه ای که روی میز مقابلش قرار داشت می خواند!

- یادت باشه نباید به اون انگشتر اعتماد کنی! هرچی باشه اون می خواد برگرده به شهر تاریکی، تو باید دستور بدی و اون اجرا کنه، اگه غفلت کنی برای همیشه پشیمون می شی!

صدایش برایم آشنا بود، انگار او را می شناختم ولی نامش را به خاطر نمی آوردم!

- پس منتظر چی هستی ارباب؟

با شنیدن این جمله به زمان حال برگشتم، به سرعت دستم را از نگین دور کردم و با لحن تمسخر آمیزی پرسیدم : به نظرت گوش هام مخملیه؟

با لحن پرخاش گونه ای پرسید : منظورت چیه؟

در دل از اینکه با به خاطر آوردن قسمت کوچکی از خاطراتم جانم را نجات داده بودم، از ذهنم تشکر کردم! جمجمه که تا لحظاتی پیش مرا ارباب می نامید، اینک با خشم نگاهم می کرد، آتش درون چشمانش زبانه می

کشید و بعد دوباره خاموش می شد!

زیر لب خطاب به انگشتر گفتم : خفه شو جمجمه لعنتی!

- اره من لعنتیم، پس منو به صاحبم بر گردون و گرنه بالاخره انتقاممو ازت می گیرم، با تنفر دستور دادم: ساکت شو، این یک دستوره!

جمجمه دیگر چیزی نگفت و فوراً رنگ انگشتر به نقره ای تغییر کرد و بعد از چند لحظه نا پدید شد!

گیج و مبهوت به دستی که دیگر انگشتر درونش نبود نگاه کردم!

زیر لب از خود پرسیدم : یعنی کجا رفته!

- انگشتر!

هیچ اتفاقی نیفتاد!

- جمجمه!

باز هیچ چیز تغییر نکرد، کمی فکر کردم، در میدان نبرد چه چیزی گفته بودم که انگشتر در دستم پدیدار شد! چیز خاصی به ذهنم نرسید.

با خود فکر کردم: در هر صورت من کارهای مهمتری نسبت به پیدا کردن اون انگشتر دارم!

صدایی در درونم حرفم را رد می کرد بی شک آن انگشتر اهمیت بسیاری داشته که به خاطرش از در چهارم دوزخ گذشته ام! سرم را تکان دادم و به جانب شهر چرخیدم.

شروع به دویدن کردم، باد پیراهن و مویم را به سمت عقب هل داده و هر از گاهی آن را تکان می داد. وجودم سرشار از لذتی وصف نشدنی شد، دویدن با این سرعت چیزی نبود که در خواب هم ببینم.

کم کم ساختمان ها پدیدار شدند، ناگهان ایستادم، شهر در خاموشی فرو رفته بود، پرنده هم پر نمی زد، با خود فکر کردم : یعنی ما جنگ را باختیم؟

نمی دانم چرا ولی ناگهان دلم شور زد، برای خودم، برای خانه ام و برای همسرم!

زیر لب گفتم : نکنه جنگ را برده باشیم و بعدش شیطان به ما حمله کرده باشه!

در ذهنم به دنبال رد این قضیه بودم، اگر ابلیس می آمد بی شک افرادم شکست می خوردند، شاید دلیل سکوت و تاریکی شهر همین باشد!

خواستم به طرف خانه به راه بیفتم اما متوجه شدم آدرس را به یاد ندارم!

اطرافم را جستجو کردم، هیچ کس در اطرافم نبود، فکری به ذهنم رسید: باید چند تا روح پدا کنم تا آدرسمو ازشون بپرسم ولی هیچ روحی هم دیده نمی شد، انگار همه مخفی شده باشند.

از ایستادن خسته شدم برای همین شروع به دویدن کردم تا به یک چهار راه رسیدم، بادی خنک شروع به وزیدن کرده بود و همچنان هیچ نوری در شهر دیده نمی شد!

باید مسیری را انتخاب می کردم ولی اگر راه را اشتباه انتخاب می کردم از منزل دور می شدم و من به شدت بی تاب دانستن بودم!

ناگهان قطره ی آبی به صورتم برخورد کرد، سرم را به سمت آسمان بلند کردم با این کارم قطره دیگری به صورتم برخورد، قطره خنک و آرامش دهنده بود.

آسمان صدایی کرد، نور کمی برای چند لحظه شهر را روشن کردو باران شروع به باریدن کرد.

زیر لب زمزمه کردم: لعنتی همین یکیو کم داشتم!

خواستم به راه سمت راستم بروم که یک خاطره دیگر به ذهنم هجوم آورد، یک خاطره تاریک از شهری تاریکی!

- من افسانه ها و داستان های زیادی در مورد شهر تاریکی خوانده بودم ، حتی مطالبی که توی کتابچه شیطانی نوشته شده بود را ده بار مرور کرده بودم ولی آن جا با تمام تصوراتم فرق داشت، یا من اشتباه آمده بودم یا آن جا اصلاً شهری وجود نداشت، شهر که هیچ حتی خانه ای هم نبود، هوا تاریک و سیاه و آسمان بارانی بود، تاریکی آن جا یک تاریکی معمولی نبود چیزی درونش قرار داشت، انگار درون محلی قرار دارد که خالی از هر نوری است، جایی که خورشید برایش مفهومی ندارد!

شانس آورده بودم چشمانم از قبل بهتر می دید ولی با این چشمان دوزخیم نیز به سختی می توانستم چیزی ببینم، تنها موضوعی که متوجه اش شدم این بود که درون یک دشت ایستاده ام، دشتی بدون گیاه و یا تپه، همه چیز هموار بود و یا هیچ چیز وجود نداشت!

به یاد تلفن همراهم افتادم شاید می توانستم با ... !

با خود گفتم : الان وقت مناسبی برای به یاد آوردن نیست، باید هرچه سریع تر خانه ام را پیدا کنم!

برای همین سرم را تکان دادم تا افکارم از ذهنم دور شوند، باران همچنان می بارید و به صورتم تازیانه می زد، از دور یک نفر را دیدم، بر روی پله های یک ساختمان بلند نشسته بود.

او درست در خیابان سمت راستم قرار داشت خوشحال از اینکه قرار نیست نظرم را عوض کنم و به مسیری دیگر بروم به سمتش حرکت کردم!

با خود گفتم : اما اول باید یک فکری برای شمشیرم بکنم! بعد نگاهی به سرتا پایم انداختم، لباسی سفیدی که دیگر قرمز به نظر می رسید و پارگی در جاهای مختلفش دیده می شد، شلوار خاکیم نیز به علت باران گلی شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و شمشیر را درون آستین پراهنم فرو کردم و دسته اش را به گونه ای درون دستم گرفتم که دیده نشود.

برای اینکه از بیشتر خیس شدنم جلوگیری کنم سعی می کردم از زیر بالکن های ساختمان ها عبور کنم هر چه به او نزدیک تر می شدم احساسی بد وجودم را پر می کرد، چیزی شبیه تنفر که حتی دلیلش را نمی دانستم، چرا باید از مردی که نمی شناختم تنفر داشته باشم؟! انگار دلیل تمام اتفاقاتی که برایم افتاده اوست، انگار اوست که مرا به این مسیر کشانده است .

نگاهش می کردم و او نیز نگاهم می کرد ، مرد از وقتی متوجه ام شده بود، با نگاه خیره اش مرا زیر نظر گرفته بود و کار دیگری نمی کرد ، شاید برایش عجیب بود در شهری که محل زندگی فرمانده لشکر سپاه ابلیس است کسی این چنین در خیابان ها پرسه بزند اما چیزی برای ترسیدنم وجود نداشت البته تا زمانی که از خود نمی ترسیدم!

به مرد و ساختمان پشت سرش نگاه کردم، یک کشیش که جلوی کلیسایش نشسته بود. سرتاپایش را برانداز کردم، پیر مردی حدود هفتاد ساله با لباس سرتاسر مشکیش روی پله های کلیسا نشسته بود، موهای سفیدش عمر طولانیش و چشمان آبی اش کنجکاویش را نشان می داد . نگاهم را بالا آوردم و به ساختمان خیره شدم حسی مرا به فرار از آن جا ترغیب می کرد ولی مهمتر از فرار پیدا کردن آدرس خانه ام بود. ساختمان بیش از صد سال عمر کرده بود ، دیوارهایش را با سنگ سیاه ساخته بودند و یک سایبان بزرگ در بالای درش قرار داشت که به علت وجود آن نمی توانستم قسمت بالایی ساختمان را ببینم. نگاهم را مجدداً به جانب کشیش چرخاندم ، زیر پله هایی که او رویش نشسته بود برکه های کوچک آب به وجود آمده که هر بار با قطره ای از آب باران تلاطم پیدا می کرد!

کشیش سکوت را شکست و پرسید : چرا این وقت شب بیرونی پسرم؟ جایی برای ماندن نداری؟
سرم را به نشان رد کردن، تکان دادم، با این کارم آبی که روی موهایم قرار داشت به اطراف پراکنده شد.
- دنبال یک نشونی می گردم!

سکوت کردم، او نیز سکوت کرد، در چشمانش خیره شدم ، در چشمانش سوال موج می زد.

- خب منتظر چی هستی، بپرس دیگه!

آخر چگونه می توانستم بپرسم! او یک کشیش بود که زندگیش را در خدمت خالق می گذراند و من یک مرد که زندگیم را در خدمت به ابلیس گذاشته بودم!

اهداف ما با هم فرق می کرد او در سپاه دشمنم قرار داشت، چهره اش را از نظر گذراندم، او پیرتر از آن بود که در جنگ امروز صبح شرکت کند.

دل به دریا زدم و پرسیدم، یک پیر مرد مگر چه خطری برایم می توانست داشته باشد؟

- خونه فرمانده لشکر سیاه لوسیفر کجاست؟

با این پرسش انتظار واکنشی از او داشتم ولی او تعجب نکرد، انگار که من اولین نفر نیستم که این سوال را می پرسم.

- کسی را در جنگ امروز از دست دادی؟

متوجه منظورش نشدم و خیره نگاهش کردم.

- منظورم اینکه از سر و وضعت مشخصه که توی جنگ بودی، خدا خیرت بده! کسی از اعضای خانواده ات کشته شده؟

لبخندی زدم و گفتم: آره، حالا مسیر و بلدی یا نه؟

- خدا شهدا رو غرق نعمت کنه!

دیگه از حرفهایش داشتم عصبانی می شدم! مگه آنها به ما حمله نکرده بودند، ما فقط دفاع کردیم، حالا کشته های آنها شهید شدند و افراد ما هلاک؟

منتظر ماندم، او با انگشت به جایی در ست چپ اشاره کرد، از اون طرفه، اشتباه آمدی، آخر اون خیابونه.

دلم می خواست نتیجه جنگ را ازش بپرسم ولی اینکار را نکردم، چون او فکر می کرد من هم درون میدان جنگ بوده ام!

خواستم حرکت کنم که چیزی در وجودم فریاد زد: حالا که مسیرو فهمیدی پیر مرد را بکش!

سرم را به جانب کشیش چرخاندم، وسوسه ای مقاومت ناپذیر وجودم را فرا گرفت، شمشیر درون آستین لباسم بی تابی می کرد، تشنه بود و فقط با خون سیراب می شد، روحم نیز به علت مبارزه طولانی با آرش خسته به نظر می رسید.

لبخندی پهنای صورتم را گرفت، با چشمان تاریک و بی نورم به کشیش خیره شدم.

- پدر می شه دو تا سوال بپرسم؟

پیر مرد در حالی که سرش را به نشان قبول کردن تکان می داد، گفت: بپرس پسر.

- تو به بهشت اعتقاد داری؟

کشیش پیر با انگشتانش صلیبی بر سینه کشید و پاسخ داد: معلومه که دارم! لحظه ای سکوت کرد و بار دیگر

به سخن امد: تو کی هستی؟

بدون اینکه جواب سوالش را دهم ، لبخندی زدم و پرسیدم : خوبه، پدر خدا مهربونه؟

فصل پنجم

- خوبه، پدر خدا مهربونه؟

پیرمرد خیره نگاهم کرد: این چه سوالیه؟ معلومه خدا مهربانه!

لبخندی زدم و آماده بیرون کشیدن شمشیرم شدم، در همین لحظه در کلیسا باز شد و یک مرد تنومند بیرون آمد، مرد را برانداز کردم، او حدود سی ساله به نظر می رسید و لباس نظامی بر تن داشت، در دستانش یک مسلسل سیاه رنگ به چشم می خورد!

مرد به من چشم دوخت و بدن اینکه سرش را به جانب کشیش بچرخاند پرسید : پدر، مشکلی پیش آمده؟

- نه داشتم با این اقا حرف میزدم!

- اگه مشکلی پیش امد صدام کنید!

این حرف را زد و بار دیگر به داخل ساختمان وارد شد. دو دل شدم ، هنوز اطلاع از شکست یا پیروزی در جنگ نداشتم و به همین دلیل ایجاد تنش اصلاً کار مناسبی نبود!

سرم را به نشان تشکر از کشیش پیر تکان دادم و چرخیدم تا به سمت خانه ام حرکت کنم!

کشیش بار دیگر دستش را به حالت صلیب روی سینه اش حرکت داد و با صدای بلندی گفت : خدا پشت و پناهت فرزندم!

این حرف را نمی توانستم تحمل کنم، خدا پشت و پنها شیاطین نمی توانست باشد!

برای جلوگیری از خشم نفس عمیقی کشیدم و به راه افتادم، اهسته و آرام مانند انسان های معمولی راه می رفتم، دوست نداشتم شک کسی را نسبت به خود برانگیزم.

گوش هایم را تیز کردم شاید صدایی بشنوم ولی هیچ صدای جز صدای برخورد قطرات باران بر بدنم و همچنین صدای برخورد کفشم با سنگ فرش پیاده رو شنیده نمیشد!

ایستادم و به اطراف نگاه کردم، هیچ کسی در اطرافم نبود و دیگر به اندازه کافی از کلیسا دور شده بودم برای

همین به یکباره شروع به دویدن کردم، هر چه بیشتر می دویدم سرعتم نیز بیشتر می شد به حدی که دیگر

تفکیک ساختمانها از هم برای چشمانم سخت شد، با این حال تشخیص داد که خانه های اطرافک در حال

متراکم شدن هستند تا جایی که فقط خانه هایی با حیاط های بزرگ و زیبا به صورت جدا از هم دیده میشد!

وقتی خانه ام را توانستم ببینم سرعتم را کم کردم و بار دیگر با قدم های انسانی به منزلم نزدیک شدم، زمانی که پشت دیوارهایش رسیدم خشکم زد، ساختمان در تاریکی فرو رفته بود ولی عده ای در حیاطش آتش روشن کرده و نگرهبانی میدادند و همچنین می توانستم سایه افرادی در پشت پنجره ها را تشخیص بدهم! اما بزرگترین تفاوت چیز دیگری بود، پرچم های سیاه رنگ دیگر در بالای ساختمان برافراشته نبود بلکه به جای آن یک ملیه پرچم بزرگ در حیاط قرار داشت که بر بالای پرچمی به رنگ سفید خود نمایی می کرد!

پاهایم سست شد، لشکرم، افرادم و محافظینم شکست خورده بودند و اینک من مانند یک فرمانده بی سپاه بر هیچ چیز حکومت می کردم!

ناگهان به یاد ایس افتادم، بی شک پیترو تا لحظه آخر از او دفاع کرده و در آخر کشته شده و همچنین همسرم، نه امکان نداشت آنها او را بکشند او دختر شیطان است، نه احتمالاً او را به اسارت برده اند!

دل من می خواست این حرف را باور کنم ولی مگر دشمنانم می دانستند که او فرزند ابلیس است؟ مگر می توانستند بدون شلیک گلوله ای وارد خانه ام شوند؟ نه امکان نداشت! اری او نیز مرده است، او نیز به سرنوشت تمام کسانی که من موجب مرگشان شده ام گرفتار شده است.

زیر لب گفتم: حتی از همسرم نتوانستم دفاع کنم!

- چرا اینجا ایستادی؟

صدایی مرا به حال خود آورد، دو مرد مسلح در تاریکی هفت تیر های خود را به سمتم نشانه رفته و آماده شلیک بودند!

چه باید می گفتم، نفس عمیقی کشیدم، وجودی از درونم فریاد می کشید و خود را به حصار بدنم می کوبید، او خون می خواست، مرگ می خواست، انتقام زندگی نابود شده ام را می خواست، در آخر او جواب خون همسرم را می خواست.

تصمیم خود را گرفتم، باید آنها را می کشتم ولی فوراً از تصمیمم صرف نظر کردم، اینک زمان مناسبی برای آغاز جنگ نبود و من نیز به تنهایی قدار به پیروزی بر ارتش آزادی خواه نبودم.

لبخندی مصنوعی به صورتشان پاشیدم و جواب دادم: ا، خب ... راستش من، ا، می خواستم، ا، ببینم خونه فرمانده ارتش شیطان چه شکلیه!

یکی از آنها قدمی به جلو گذاشت با اینکارش توانستم چهره اش را به خوبی ببینم، مرد پوزخند میزد، می شد شک را در چشمانش خواند ولی دیگر از حالت آماده برای حمله خارج شده و مرا نگاه می کرد.

- پس چرا لباسات خونه!

- اِ خب ...!

- بابا حتمی موقعی که داشتند گوسفندهارو برای پیروزی قربانی می کردند لباساش خونی شده! اینقدر بهش گیر نده! نگاه کن رنگش مثل گچ سفید شده! لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدایی که تمسخر در آن فریاد می زد ادامه داد: نکنه فکر می کنی فرمانده سیاه اینه؟

این حرف را مرد مسلح دیگر که در تاریکی ایستاده بود گفت، خوشحال از اینکه حداقل نیازی نیست آنها را بکشم لبخندی زدم و با تکان سر حرفش را تصدیق کردم.

- باشه، اینجا واینسا، خطرناکه هر لحظه ممکنه فرمانده لشکر تاریکی بیاد!

چشمانم را ریز کردم و پرسیدم: چرا بیاد؟ اصلاً مگه میدونی چه شکلیه؟

جوانک پاسخ داد: من که ندیدمش ولی اونهایی که دیدنش می گفتن خیلی زشت و چندش اور بوده. دستش را مشت کرد و ادامه داد: ای کاش اون موقع میدیدمش خودم با همین دست هام تیکه تیکه اش می کردم!

سرتاپایش را نگاه کردم، به سختی توانستم جلوی قهقهه زدنم را بگیرم، سینه ام را صاف کردم و پرسیدن: واقعاً؟ حالا چرا فکر می کنی بر می گرده؟ چند لحظه سکوت کردم و ادامه دادم: میشه من صبر کنم بیاد؟ می خوام ببینمش!

مردی که تا به این زمان در تاریکی ایستاده و مارا نگاه می کرد قدمی به جلو برداشت و جواب داد: خب معلومه خونه اش اینجاست! در ضمن بهتره بری موندن اینجا خیلی خطرناکه! برو خونه ات پیش خانوادت! فردا جسد تمام کشته های دشمنو توی ساختمان میزان بیا نگاه کن! حالا برو!

با شنیدن این حرف شوکه شدم، آنها قصد داشتند جسد کشته ها را به نمایش بگذارند و احتمالاً برای پیروزشان به جشن و پای کوبی پردازند! لحظه ای فکر کردم: نه، اینا نمی رقصند، مگه غیر از اینه که برای آزادی از دست شیطان ارتش تشکیل دادن؟

باید زودتر می رفتم و انجا را ترک می کردم، اما نمی دانستم به کجا بروم، سوالی در ذهنم پشت سر هم تکرار می شد: کسی هم زنده مونده؟ کسی فرار کرده؟

شاید اگر افرادم فرار می کردند می توانستم دوباره آنها را سازماندهی کنم و همین امشب جنگ را آغاز کنم.

سرم را به نشان تشکر تکان دادم و چرخیدم، در همان مسیری که آمده بودم قدم گذاشتم، اینبار بدون هدف و بدون هیچ عجله ای، عجله برای چه؟ مگر جایی داشتم که برای رفتن به آنجا عجله کنم؟ اصلاً مگر کسی در گوشه ای از این دنیای بی کران به انتظارم نشسته است؟

ناخداگاه به یاد آرام افتادم، این بار در قلبم هیچ عشقی نسبت به او پیدا نمی کردم، هر چه بود کینه بود و نفرت و یا شاید من اینگونه تصور می کردم!

باران قطع شده بود و ابرهایی که آسمان را پوشانده بودند دیگر پراکنده به نظر می رسیدند، نور مهتاب کمی اطرافم را روشن کرد، باد می وزید به همین علت احساس سرما می کردم، با اینکه بر بدنم زخم های سطحی فراوانی داشتم ولی هیچ سوزشی احساس نمی کردم و یا شاید سوزش زخم هایم در برابر دردی که می کشم هیچ بود.

ان همه تلاش، کشتن انسانهای بی گناه، خیانت و تجربه ترس اخروش چه شد، هیچ، اخروش شدم یک فرمانده که نه ارتش قبولش دارد و نه لشکری برایش مانده، کسی که نه جایی دارد برود و نه جایی دارد که بماند.

دستی که شمشیر درون استینش نبود را داخل جیب شلوارم فرو بردم، گام بر میداشتم ولی به کدام سمت نمی دانم، برای سرگرمی شروع به سوت زدن کردم ولی خیلی زود اینکارم را متوقف کردم، با خود گفتم: نباید شک کسی را متوجه خودم کنم!

شاید با خواندن شعری می توانستم خود را آرام کنم ولی اینبار هم هیچ چیز به ذهنم نرسید، حتی در کشور خودم نبودم!

زیر لب زمزمه کردم:

من اندر مشرق و مغرب غریبم

که از یاران محرم بی نصیبم

غم خود را بگویم با دل خویش

چه معصومانه غربت را فریبم

لبخندی تلخ روی لبانم نشست، صدای از دور شنیدم، صدای امواج دریا از دور شنیده میشد و مرا به سمت خود می کشید.

نفس عمیقی کشیدم بوی ماهی و دریا در مشامم جا گرفت [۱]، به سمت صدا تغییر مسیر دادم اما همچنان اهسته و آرام قدم بر میداشتم، هرچه جلوتر می رفتم صدای دریا نیز بیشتر میشد تا اینکه عاقبت دریای بیکران در برابرم خود را به نمایش گذاشت.

دستانم هنوز در جیبم قرار داشت، خود را به اولین اسکله ای که دیده میشد رساندم و تا جایی که امکان داشت پیش رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و شش هایم را از عطر دریا پر کردم، باد از روبرو می وزید و موهایم به به سمت عقب شانه میزد، دریا هم خشمگین و کف بر لب خود را به ستون های اسکله می کوبید، شاید می توانستم بار دیگر خود را به امواج بی کران دریا بسپارم، مطمئن آرام دیگر نجاتم نخواهد داد، هیچ کس برای نجاتم نمی آمد. هیچ کس را نداشتم که نجاتم دهد یا به فکرم باشد.

حتی قدرت اندکی هم نداشتم حتی نمی توانستم از ارتش ابلیس کمک بگیرم و مسلماً کسی که حتی نتوانسته بود از خانه اش دفاع کند لیاقت کمک کردن را نداشت.

ناخداگاه فکری به ذهنم رسید، شاید هنوز راهی برایم باقی مانده بود.

در اطراف اسکله شروع به گشتن کردم، هر چه بیشتر می گشتم کمتر چیزی را که دنبالش بودم پیدا می کردم! داشتم ناامید می شدم که پیدایش کردم، یک قایق کوچک پارویی در گوشه ای از اسکله قرار داشت که به کمک امواج خشمگین دریا برای رهایی خویش در تلاش بود.

نگاهی به دریای خروشان انداختم و بعد نگاهم را به سمت قایق چرخاندم!

زیر لب از خود پرسیدم: به نظرت این قایق چقدر میتونه مقاومت کنه؟

جواب را می دانستم، شاید کمتر از پانزده دقیقه و بعد از آن مطمئن غرق می شد.

به فکر فرو رفتم، مسلماً این کار خیلی خطرناکی بود ولی چاره ای جز این عمل به ذهنم نمی رسید یا باید می ماندم و بار دیگر از نو شروع می کردم و یا باید سوار بر قایق رهسپار دریای طوفانی می شدم.

نفس عمیقی کشیدم، ابتدا شمشیر را از استینم خارج کردم و به درون قایق انداختم و بعد با یک جهش خود را به شمشیرم رساندم. با این کارم قایق چوبی به شدت تکان خورد و من که نمی توانستم تعادلم را حفظ کنم به دیواره هایش چنگ انداختم، کف قایق پوشیده از اب بود و اب درونش تا مچ پایم می رسید، یک ان تصمیم گرفتم که به اسکله برگردم ولی به همان سرعتی که این تصمیم را گرفتم از تصمیم منصرف شدم.

دستم را به سمت طنابی که قایق را به اسکله وصل می کرد دراز کردم و انرا باز نمودم.

در اطرافم به دنبال پارو ها گشتم و خیلی زود انرا پیدا کردم، یکی از پارو ها را به لبه اسکه فشار دادم و با این کارم قایق را از ان دور ساختم.

شروع به پارو زدن کردم ولی امواج باز مرا به جای اولم باز می گرداندند.

دست از تلاش بر نمی داشتم و با قدرت بیشتری پارو می زدم، احساس می کردم اشک درون چشمانم جمع شده و هر ان سرازیر می شود، اگر در این کار هم شکست می خورد دیگر باید خود را می کشتم با این حال ندایی از دورنم می گفت: تو هیچ وقت نمی میری!

اما مگر امتحان کردنش اشکالی داشت؟

قایق تقریباً پر از اب شده بود، سعی کردم با دست هایم ابش را خالی کنم ولی با هر مشتی از اب که از داخل بدنه قایق خارج می شد امواج مقدار زیادتری را به درونش می ریختند.

شمشیر هم در کف قایق به هر سو پرت می شد ، می ترسیدم که انرا هم از دست بدهم، برای همین سعی کردم تیغه اش را زیر پایم قرار دهم تا خیالم از حفظ ان راحت شود.

باید شروع می کردم وگرنه دیر میشد!

با سختی فراوان ایستادم، حفظ تعادل سخت ترین کار ممکن به نظر می رسید، دست هایم را به حالت صلیب از هم باز کردم و با صدای که به خاطر استرس و سرما به شدت می لرزید شروع کردم.

- ای ارواح دوزخی ... !

هیچ اتفاقی نیوفتاد، مایوس سرم را به زیر انداختم و اشکی که آماده سرازیر شدن بود از چشمانم به بیرون جهید، آخرین امیدم نیز از بین رفت ، دورن قایق نشستم و سرم را بین دو دستم گرفتم.

ناگهان تصویر ارش ، مرد نگهبان ، آرام ، الیس و پیتز در برابر چشمانم نقش بست تصمیم گرفتم یک بار دیگر امتحان کنم، بار دیگر درخواستم و درست هایم را از هم باز کردم.

- ای ارواح دوزخی برخیزید!

این بار صدایم سرد و محکم بود، نوری از دست راستم ساطع شد، سرم را به سمت نور چرخاندم، پوست دستم بار دیگر به پوست روح دوزخیم تغییر کرده و انگشتر نیز درون انگشتانم می درخشید!

بار دیگر با صدایی بلندتر فریاد زدم!

- ای ارواح دوزخی برخیزید که اینک زمان خوابیدن نیست.

به ناگه امواج از حرکت ایستادند و قایق در جایش ثابت و بدون حرکت ماند.

به اطرافم نگاه کردم، موجوداتی در حال بیرون آمدن از اب بودند، مردان و زنان گناهکاری که ده ها سال و یا شاید هم بیشتر در کنار اجسادشان در اعماق دریا مانده بودند تا در روز قیامت به سمت آتش دوزخ حرکت کنند! همه در حال بیرون آمدن از اب بودند، صورت بعضی از آنها از اب بیرون آمد، می توانستم چهره کریحشان را به خوبی ببینم، چهره ای که به مانند اجسادشان در اعماق دریا پوسیده بود و به حال گندیدگی درآمده و رنگ پوستهایشان به علت کبودی بیشتر بنفش بود تا سفید شفاف!

صبر کردم تا همه از اب بیرون بیایند و در اطراف قایم بایستند.

لحظه ای فکر کردم: چه اتفاقی برای لشکر ارواح خودم افتاده؟ اونا الان کجا هستند؟

این سوالی بود که جوابش را نمی دانستم.

صبر کردم تا تمام ارواحی که در اب بودند بیایند!

بعد با صدایی به سردی یخ شروع به صحبت کردم: ای ارواح دوزخی به من بیوید.

یک نفر جواب داد: چرا، باید اینکارو انجام بدیم؟

صدا از پشت سرم بود به سرعت سرم را چرخاندم و به دنبال شخصی که این حرف را زده بود گشتم ولی در بین این جمعیت پیدا کردنش به شدت سخت می نمود.

با خشمی که از خود انتظار نداشتم پرسیدم: کی این حرف را زد؟

هیچ کس جواب نداد، می توانستم موج ترس را در اطرافم حس کنم.

بار دیگر شروع به صحبت کردم.

- به من بیوید تا آزاد شوید!

در ذهنم به این حرفم می خندیدم، درست عین همان جمله ای که سودابه به من گفته بود، اما آزادی برایم فقط

یک معنی داشت درد، کشتن، ترس و شکنجه!

این چیز است که من از آزادیم به دست آورده بودم.

- در لشکر می توانید تا قیامت زندگی کنید و هر کاری که دوست داشته باشید را انجام بدین! فقط باید به من ملحق بشین.

صداهایی را از هر طرف می شنیدم، از خود پرسیدم: یعنی این راه آخر جواب میده؟

خود نیز پاسخ را نمی دانستم، لشکری که از موده و تعلیم دیده بود به راحتی شکست خورد ایا اینان می توانستند

در این جنگ پیروز شوند؟

صدایم را صاف کردم و ادامه دادم : به من کمک کنید تا سرزمینم را پس بگیرم!

باز کسی از گوشه ای به حرف امد : از اول اینو می گفتی، ما باید بمیریم تا تو سرزمینتو پس بگیری!

به سرعت چرخیدم اینبار توانستم او را ببینم.

خشم وجودم را گرفت، در کسری از ثانیه خم شدم و شمشیر را از زیر پایم برداشتم، شروع به دویدن کردم، انقدر عصبانی بودم که از راه رفتن بر روی آب متعجبم نکردم.

هیولاها خود را از سر راهم کنار می کشیدند و با ترس مرا نگاه می کردند ، خود را به شخصی که این حرف را زده بود رساندم و شمشیرم بالا آوردم و خود را آماده کشتن کردم.

وقتی به او رسیدم چند ثانیه نگاهش کردم، مطمئن در جوانی مرده بود با این حال بدنی بسیار ورزیده داشت.

شخصی از درونم فریاد زد : اونو نکش، اون بدردت میخوره، اون شجاعه و تو به افراد شجاع نیاز داری!

با شنیدن این حرف کمی فکر کردم، اری من به افراد شجاع نیاز داشت و این مرد بی شک بسیار شجاع بود که در برابر فرمانده لشکر سیاه این گونه سخن می گفت.

شمشیر را پایین آوردم و پاسخ دادم : هر چیزی بهایی داره! بهای ازادی شما ها هم همینه، می تونید صبر کنید و در اعماق اب دوباره به مردگیتون ادامه بدین و یا به من ملحق بشین، انتخاب با خودتونه!

لحظه ای سکوت کردم و ادامه دادم : سمت چیه؟

- کریس!

سری تکان دادم و درخواست کردم : کریس همراهم بیا!

چرخیدم و بار دیگر خود را به قایق رساندم، تازه متوجه کاری که انجام داده بودم شدم، زیر لب با خود گفتم :

پس می تونم روی اب راه برم!

چرخیدم، کریس در چند سانتی متریم در روی سطح اب ایستاده و مرا نگاه می کرد، می توانستم چیزی جدید در نگاهش ببینم!

او مرا تحسین می کرد، شاید مرا برای خود یک الگو میدید، او به روح دوزخیم قبطع می خورد!

با خود فکر کردم : نباید مجبورشون کنم وگرنه بهم خیانت می کنند! به همین دلیل با صدایی بلند فریاد زدم :

هر کسی که دوست نداره با من باشه میتونه بره!

صدای پچپچه در میان جمع پیچید، عده ای قصد رفتن داشتند ولی به علت ترسشان قادر به انجام این کار نبودند.

با صدایی سرد و عمیق خندیدم، خنده ای از اعماق وجودم!

- نترسین، می تونید برید!

چند نفر به سمت اعماق دریا به راه افتادند و پشت سر آنها عده ای دیگر، تعداد رفتگان به سختی صد نفر می شد و این تعداد در مقابل انهایی که نرفتند، هیچ بود!

وقتی از اینکه کسی دیگری قصد ترک کردنم را ندارد مطمئن شدم، لبخندی شوم روی لبانم نشست!

باید ترس از خود را در دل تمام کسانی که مانده بودند می کاشتم!

به همین دلیل با دیگر دستانم را به حالت صلیب از هم باز کردم و چشمانم را بستم، با صدای شیطانی خود گفتم: ای کسانی که مرا ترک کردید، همانا در های دوزخ شما را خواهد بلعید و تا روز قیامت در درون آتشش عذاب خواهد داد، تا روزی که من نیز به شما ملحق شوم!

به محض گفتن این جمله، صدای فریاد های خفه ای از زیر آب شنیده می شد و نور کمی از اعماق دیده شد، می دانستم چه اتفاقی در حال رخ دادن است، مشابهش را در درون کوچه تاریک و با روح دوزخی مردی که کودکی را کشته بود، قبلاً نظاره کرده بودم.

انها می سوختند تا خاکستر شوند و بعد وقتی که چشمانشان را باز می کنند خود را در درون آتش دوزخ خواهند یافت!

لبخندی روی لبانم نشست، به اطرافم نگاه کردم همه ترسیده و خیره نگاهم می کردند و به محض اینکه متوجه نگاهم می شدند، نگاه خود را از من می دزدیدند.

کریس به زانو افتاد و زیر لب گفت: ای سرور ارواح دوزخی مرا به عنوان جان نثارت قبول کن!

بعد از او تک تک و ناگهان همه بر روی سطح ثابت و بی حرکت دریا به زانو افتادند و یک صدا درخواست کردند: ای سرور ما، ما را به عنوان جان نثارت بپذیر!

نفس عمیقی کشیدم و با لذت و شغف فراوان به صحنه مقابلم نگاه کردم، هزاران روح دوزخی که سالها در اعماق دریاها و اقیانوس ها منتظر پایان دنیا بودند، اینک در مقابلم بر روی سطح آب افتاده و تقاضای پذیرش خود را می کردند.

شاید اینبار در جنگم پیروز می شدم و یا شاید این بار نیز شکست می خوردم ولی از یک چیز اطمینان داشتم و آن هم این بود که بدون مبارزه به جهنم نخواهم رفت.

در دلم گفتم: اره، حالا که جایگاهم آتش دوزخه پس تا جای ممکن سعی در قدرتمند شدنم می کنم، توی این راه نمیدارم هیچ کس جلویم بایسته، حالا می خواهد لشکر آزادی خواه باشه یا ارتش ابلیس، نه، نمیدارم، نه تا زمانی که بر روی این زمین خاکی گام بر می دارم و نه تا زمانی که حتی یک روح دوزخی در لشکرم زنده باشه! اینک تصمیم خود را گرفتم، من حکومتی را می خواستم که لایقش بودم، با این ارتشی که داشتم حتی می توانستم بر صندلی ابلیس تکیه بزنم!

اما اول باید تکلیف کشوری که تحت فرماندهیم بود را مشخص می کردم، باید بار دیگر برستول را بدست می آوردم!

زیر لب گفتم: اینبار به هیچ کس رحم نمی کنم، باید این ارتش آزادی خواه را توی بریستول نابود کنم! اطمینان داشتم ارتش آزادی خواهی که دیدم فقط مقدار پراکنده و کوچکی از لشکر اصلیت، مطمئن آنها در جایی که ابلیس به تصرف در نیاورده و یا همان شهری که او درونش حکومت می کند پایگاه اصلی خود را بنا نهاده اند، مکالمه ویکتور و ایس به یاد آمد!

- اگه اون بیدار نشه ما نمی تونیم توی این جنگ پیروز بشیم!

- چرا می تونید، مگه با کیا طرف هستین؟ یک مشت ادم معمولی که دارن از کشورشون در برابر ارتش لوسیفر دفاع می کنند!

با خود فکر کردم: پس ارتش آزادی خواه اصلی انقدر قوی هست که لشکرهای لوسیفر قادر نیستند به تنهایی شکستشون بدن، ارتشی که از وطن خودشون دفاع می کنه! من درهم میشکنمشون!

اینک زمان مناسبی برای فکر کردن به ارتش اصلی نبود، باید ابتدا لشکر کوچک اما قویی که یک بار شکستم داد را شکست میدادم و بعد از ان هم باید با ابلیس روبرو می شدم! به همین دلیل چرخیدم و رویم را به سمت شهر برگرداندم!

در چشمانم آتش انتقام زبانه می کشید و انگشتر نیز از همیشه درخشان تر بود.

شمشیر را در انگشتان مشت شده ام فشوردم و دندان هایم را بر هم ساییدم!

اینک زمان رویارویی رسیده بود، زمان پاسخ گویی به خون افرادم و زمان انتقامم!

انتقامم برای اینکه با کشتن ایس مرا به تمسخر گرفتند، نشانم دادند که حتی توانایی حفظ جان همسر را نیز ندارم!

سرم را کمی پایین اوردم و زیر چشمی به شهری که در تاریکی فرو رفته و نور سفید مهتاب به آن روشنایی می بخشید، شهری که مردمانش به خیال پیروزی حق بر باطل در خواب شیرین فرو رفته و انتظار شروع صبحی در سایه عدالت را می کشند، خیره شدم!

تمام جان نثاران جدیدم سکوت کرده و مرا نگاه می کردند، منتظر بودند، هر کس به دلیلی قصد انتقام داشت، هر کس به دلیلی فکر ریخن خون انسان های بیگناه در سر خود پرورش میداد!

شمشیر را بالا اوردم و نوکش را به سمت شهر نشانه رفتم!

- حمله کنید، به هیچ کس رحم نکنید!

با فریادم دریا بار دیگر به خروش افتاد، انگار او نیز خون می خواست!

میدانستم توان دیدن و ایستادن بر سطح آب را دارم به همین علت خود اول از همه شروع به دویدن بر روی سطح دریای طوفانی کردم و پشت سرم ارواح دوزخی با هلهله و شادی حمله خود را به سمت شهر آغاز کردند. نگاهی به سمت راستم انداختم، کریس کمی عقبتر از من و جلوتر از بقیه در کنارم می دوید به با چشمان مات و بی نورش حرکاتم را دنبال می کرد!

زیر لب گفتم: اگه ناجیم کشته شده باشه اینو فرمانده لشکرم می کنم!

این را گفتم و بار دیگر نگاهم را به روبرویم دوختم!

هنوز مطمئن نبودم که با شکل انسانیم نیز می توانم روی آب راه بروم یا خیر! به همین علت تا آنجا که می شد گام هایم را بلندتر بر می داشتم تا هر چه سریع تر به خشکی برسم، می ترسیدم ناگهان به شکل انسانیم در بیایم و در درون امواج خروشان دریا غرق شوم.

زمانی که به ساحل رسیدم نفس راحتی کشدم و ایستادم، به پشت سرم نگاهی انداختم افرادم نیز ایستاده و منتظر حرکت من بودند!

لبخندی زدم و با سرعت زیاد شروع به دویدن کرد، می خواستم هر چه سریعتر به خانه ام برسم و آنجا را پس بگیرم.

ناگهان یک ساختمان قدیمی توجه ام را جلب کرد! ایستادم و به آن خیره شدم، چرخیدم و بار دیگر لشکرم را از نظر گذراندم، آنها از اینکه جلوی این ساختمان بایستند هراس داشتند، البته حق را به آنها می دادم، ارواح دوزخی از محل پرستش پروردگار باید هم بترسند!

لبخندی شوم و شیطانی بر لبانم نقش بست، می خواستم کاری را که نیمه تمام رها کردم را به پایان برسانم!

به سمت پله های ساختمان به راه افتادم ، همین که خواستم بر روی پله اول قدم بگذارم احساس کردم به یک دیوار نا مرئی بر خورد کردم ، تعجب سراسر وجودم را گرفت و یک بار دیگر امتحان کردم ، هرچه سعی می کردم کمتر به نتیجه میرسیدم!

نگاهم را به سمت دستم چرخاندم، پوستم همچنان شفاف و رگ هایم از پشتش نمایان بود.

با خود فکر کردم : اگه به شکل انسانیم در پیام شاید بتونم برم داخل!

چشمانم را بستم و سعی در آرام کردن خود نمودم ولی هرچه کردم به شمایل انسانیم در نیامدم!

آخر خسته شدم همین که از ورود به کلیسا صرف نظر کردم به یاد انگشترم افتادم، فوراً دست دیگرم را روی آن

گذاشتم و زیر لب گفتم: می خوام به شکل انسانیم در پیام!

جمجمه غرغری کرد و نوری از خود ساطع نمود.

به پوست در حال تبدیلم خیره شد!

کم کم از حات شفاف و چروکیده به رنگ معمولی و کشیده تغییر رنگ و شکل داد.

بار دیگر قدمم را روی پله کلیسا گذاشتم، اینبار بودن کوچکترین مانعی توانستم روی آن بایستم ، با لخدنی

روی لب و اطمینان از کاری که می خواهم انجام دهم به سمت در ورودی به راه افتادم.

در چوبی و بزرگ ، دارای دو قسمت بود و یک دستگیره بر روی هر کدام از قسمت ها قرار داشت .

به در که رسیدم، نفس عمیقی کشیدم و با دو دستم هر دو دستگیره را گرفتم، البته کمی سخت بود چون هنوز

شمشیر درون دست راستم قرار داشت!

کمی فشار وارد کردم ، در با صدا جیر جیری باز شد!

همه جا در سکوت فرو رفته و هیچ روشنایی هم وجود نداشت، همین که اولین گامم را به دورن ساختمان

گذاشتم صدای گریه چند کودک به هوا خواست و همزمان چندین شمع روشن شد .

[۱]بريستول يك شهر ساحلی و دارای بندر کشتیرانی است!

فصل ششم

اصلاً انتظار چیزی را که می دیدم نداشتیم! ده ها زن و کودک در انتهای سالن و درست زیر محراب جمع شده و

کودکان خود را در اغوش مادرانشان مخفی نموده و گاهی دزدکی نگاهم می کردند.

در جلوی آنها سه مرد ایستاده بودند ، آنها فاصله بین من و آنها را پر کرده و با تردید سرتاپایم را از نظر می گذراندند!

تمام سالن را از نظر گذراندم، در اطرافم پنجره های با طرح های از مسیح دیده می شد، می توانستم چهره ام را در درون پنجره ها ببینم.

سالن تقریباً در آغوش قدرتمند تاریکی بود و نور شمع ها توان روشن کردن محیط را نداشتند، از پشت نور می توانستم چهره درد مند مبارزان را ببینم که با تردید نگاهم می کنند، احتمالاً فهمیده بودند فرمانده لشکر سیاه با لشکری از ارواح دوزخی وارد شهر شده است!

نیمکت های از جایشان کنده شده و مانند سنگری بین ما قرار گرفته بود!

کشیش که یک صلیب کوچک طلایی با دو دستش گرفته و از بین دو مرد دیگر رد شد و قدمی به جلو گذاشت! سکوتی که در سالن حکم فرما بود را شکست و پرسید : پسر ! نتونستی ادرستو پیدا کنی؟ چه سوال احمقانه ای ، او حتی نمی دانست من چه کسی هستم و به چه منظوری آمده ام! در ذهنم پاسخ دادم : نه پیدا کردم، الان برای آرام کردن روح خودم امدم!

روحم فریاد می کشید، غذایش را می خواست، او مرگ ، زجر و ترس می طلبید!

به پیر مرد خیره شدم ، با نگاه کردن به او یاد گذشته ام افتادم، زمانی که برای اولین بار کسی را کشتم! لبخندی

روی لبم نقش بست دیگر به یاد آوردن آن لحظه برایم درد ناک نبود بلکه کمی هم سرگرم کننده می نمود!

نگاهم را از پیر مرد قاپیدم و به دو مرد مسلحی که پشتش ایستاده بودند خیره شدم، سرم را کمی کج و چشمانم را تنگ کردم ! ناگهان فکری به ذهنم رسید!

لبخندی زدم و چشمانم را بستم، نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی انگشترم گذاشتم!

زیر لب نجوا کردم : روح دوزخمو نشون بده!

اجابت خواسته ام زیاد طول نکشید، فریاد هایی که زنان و کودکان از ترس می کشیدن باعث شد تاچشمانم را

باز کنم با باز شدن چشمم نور خیره کننده ای از روبرو آمد و چیزی به سینه ام برخورد کرد، دردی حس نکردم ولی باعث شد کمی به عقب پرت شوم!

صدای گوش خراش مسلسل ها یک لحظه قطع نمی شد و من با لذت به برخورد گوله ها با بدنم نگاه می

کردم، حتی یک خراش کوچک نیز بر پوست تنم وارد نمی شد!

حال دانستم چرا ارش با شمیشر به جدالم امد ؛ چون گوله بر بدنم اثری نداشت.

گرچه بدنم آسیب ندیده بود ولی دیگر چیزی از لباسم باقی نمانده بود، گوله ها بعد از سوراخ کردن پارچه پیراهنم به مانند سنگی کوچک به زمین می افتادند!

بعد از چند لحظه صدا قطع شد، لبخندی زدم و لباس پاره ام را از تن کردم!

می دانستم که گلوله ها افرادم را می کشد چون خودم نظاره گر کشته شدن عده‌ی زیادی از آنها بودم! با نگاهی کاوشگرانه بدنم را بررسی کردم هنوز جای چند زخم کوچکی که با شمشیر بر بدنم وارد شده بود روی پوست شفاف و بی رنگم خود نمایی می کرد!

با خود گفتم: بدون پیراهن ترسناکتر به نظر میام! بعد نگاهم به سمت دست راستم چرخید، شمشیر هنوز در دستم قرار داشت!

نگاهی به سمت پنجره ها انداختم، انعکاس چشمان قرمزم درست در وسط تصویر و بر روی بدن به صلب کشیده شده مسیح خود نمایی می کرد! شاید مسیح از انعکاس تصویرم بیشتر از به صلیب کشیده شدن درد می کشید! لبخندی زدم و بدون اینکه چشم از تصویر بردارم از کشیش پرسیدم: پدر زمین توی بهشت متری چنده؟ - منظورت چیه؟

سرم را به جانب او چرخاندم، پیر مرد به وضوح می لرزید ولی سعی داشت خود را آرام نشان دهد، از وقتی که تبدیل به شکل دوزخیم شده بودم قدرت دیدم به مراتب از قبل بهتر شده و به همین علت خونی که در انگشتان حلقه شده بدور صلیب جمع شده بود را میدیدم!

- مگه شما کشیش ها بهشت را پیش فروش نکردین؟ کمی مکث کردم و ادامه دادم: نه بزار یک جور دیگه بپرسم! در حالی که به زنان و کودکان اشاره می کردم ادامه دادم: جون اینا چقدر ارزش داره پدر؟ کشیش بر افروخته شد و با خشم فریاد زد: از خانه خدا برو بیرون!

با شنیدن این سخن به شدت خندیدم! خنده بلند و عصبی، با خود فکر کردم: مگه منم مخلوق خدا نیستم؟ مگه منم یک روزی مثل امثال شماها انسان ها عادی نبودم! اصلاً شماها که این همه ادعای خدا پرستی دارین تا به حال مثل من مورد آزمایش قرار گرفتین؟ تا حالا شده بین مردن و کشتن یکشون را انتخاب کنید؟

این افکار ذهنم را مغشوش می کرد! خشم سر تا پایم را گرفته بود و روحم تشنه مرگ بود، تصمیم داشتم با انجام یک حرکت هم روحم را به آرامش برسانم هم به افکار سمی ام ثابت کنم که نمیتواند مرا بازیچه خودش کند.

در یک حرکت سریع خود به جمع زنان و کودکان رساندم و یک بچه را که به سختی چهار سال داشت را به سرعت باد گرفتم و با خود به جایی که قبلاً ایستاده بودم اوردم!

انجام اینکار بیشتر چند ثانیه طول نکشید! یک دفعه صدای فریاد مادر کودک که سعی داشت خود را به فرزندش برساند و دیگران جلوی او را گرفته بودند به هوا برخواست، او ناله می کرد و زجه می زد، نگاهش کردم شاید بیست یا بیست و دو سال سن داشت اما کمی جوانتر مینمود!

کودکش که پسری کوچک بود در دستانم تقلا می کرد اما راهی برای فرار کردن از دستم نداشت!

- کشیش در برابرم سجده کن!

- هیچ وقت اینکار را انجام نمیدم!

لبخندی روی لبانم نشست و به سرعت شمشیرم را بالا اوردم و در تن نحیف کودک فرو بردم، کودک چند بار تکان خود و از حرکت ایستاد!

مادرش با دیدن این صحنه فریادی بلند کشید و خود را بر زمین انداخت!

خطاب به زن جواب گفتم: ناراحت نباش! مگه نمیگین میره بهشت؟ خُب اونم الان رفته بهشت خیالت راحت؛ جاش امنه! صدایم از فرط خشم و لذت ضخیم شده بود و آنقدر اکو بود که افرادم در بیرون از کلیسا صدایم را بشنوند. می توانستم موج ترسی که از بیرون به داخل می آمد را حس کنم، آنها نیز ترسیده بودند!

این را گفتم و شمشیرم را از تن کودک خارج کردم و به تن بی جان کودک که به سمت زمین کشیده میشد خیره شد! ناگهان بطور غیر ارادی چشمم بار دیگر بسوی پنجره کلیسا کشیده شد و چیزی دیدم که تا به آن روز ندیده بودم، نوری در پنجره افتاد، خیره نگاهش کردم، نور از بدن بی جان کودک خارج شد و به سمت آسمان حرکت کرد!

نیاز به فکر کردن نبود تا بدانم چه چیزی دیده ام، روح کودک در حال خارج شدن از دنیا بود لحظه ای تصمیم گرفتم چیزی بگویم و بینم می توانم جلوی خارج شدن روحش از دنیا را بگیرم یا نه اما از این کار صرف نظر کردم، روح کودکی چهار ساله بجز مزاحمت چیزی برایم نداشت!

نگاهم را از پنجره گرفتم و بار دیگر به سمت جمعیت قدم برداشتم، این بار اهسته و با قدم های شمرده پیش میرفتم دلم میخواست صدای قدم زدنم افکار قربانیانم را به بازی بگیرد!

با هر گام من جمعیت فشرده تر و سه مرد نیز به عقب می رفتند!

چاره ای جز این کار نداشتند، به وضوح ناامیدی و ترس را درون چشمانشان می دیدم!

سکوت همه جا را پر کرده بود، تنها صدای ای که می آمد صدای گام برداشتن من و صدای هق هق زن جوان بود!

کف پوش های سالن از جنس چوب بودند و با هر قدمی که بر میداشتم صدای ناله آنها نیز بلند میشد به طوری که انگار از سنگینی وزن زیاد مینالید و اعتراض میکرد!

هرچه به جلو گام بر میداشتم احساس بدتری پیدا می کردم انگار چیزی در آن قسمت بود که مانند سپری از آنها محافظت می کرد، به یک باره شروع به دویدن کردم وقتی به جمعیت رسیدم احساسی ناخوشایند و زجر آور مرا در بر گرفت، انگار بدنم را تکه تکه می کنند چیزی انجا بود که برایم خوشایند نبود با این حال از شکارم صرف نظر نکردم و یک کودک دیگر را به چنگ گرفتم و به جایگاه قلیام بازگشتم ، بار دیگر صدای فریاد کمک خواهی مادری به آسمان بلند شد! او می دانست کودکش راهی برای زنده ماندن ندارد!

- خب کشیش تصمیمت رو بگیر!

کشیش در حالی که گریه می کرد پاسخ داد : با اونا کاری نداشته باش! خواهش می کنم!

بلند خندیدم، انچنان بلند که چیزی بد در وجود حس کردم، صدای بلندم باعث شکسته شدن پنجره های کلیسا شد و قه قهه ام با صدای خرد شدن و به زمین ریختن شیشه ها تلفیق گشت!

- به من سجده کن!

پیر مرد بر خورد لرزید سپس در حالی که ردای سیاهش از اشک خیس شده بود به سمت زمین کشیده شد و در برابرم زانو زد!

لبخندی فاتحانی پهنای صورتم را پوشاند، از اینکه موفق شده بودم کاری کنم که پیر مردی با سالهای زیاد عبادت در درگاه خداوند در برابر به سجده بیفتد احساس خاصی وجودم را در بر گرفت، احساس بین پیروزی و تاسف ؛ پیروزی برای من که او را بدون هیچ زحمتی تحت سلطه گرفته بودم و تاسف برای اینکه جای او از بهش به جهنم تغییر کرده است، او هم مانند من و یارانم در آتش دوزخ خواهد سوخت، بار دیگر لبخندی از روی شعف به صورت وحشت زده و ترسان کشیش پاشیدم.

در حالی که خود را آماده یک صحنه دراماتیک برای مرگ کشیش میکردم متوجه چیزی که باعث آزارم میشد، شدم؛ کسی داشت چیزی می خواند، از یک کتاب مقدس، کتابی که بارها دیده بودمش !

لحظه ای به یاد مادرم افتادم هنگامی که زیر لب آیه های قران را زمزمه می کرد و با کشیدن دستانت پر مهرش بر روی سرم خواستار حفاظت قرآن از تنها فرزندش بود، اما حالا او کجاست که ببیند فرزندش کسانی که به خانه خدا پناه برده اند را نا بود کند!

چشمانم را ریز کردم و با صدای شبیه به نعره پرسیدم: کی داره قران می خونه؟

فریاد من باعث گریه همهانگ چندین کودک شد، انگار تا به حال با دیدن صحنه هایی که نظاره کردند گریه کردن را به فراموشی سپرده و بهت را جایگزین آن کرده و اینک با صدای من به یاد گریه افتاده بودند!

بار دیگر سوالم را پرسیدم، اما اینبار با صدایی خشمگین و عاری از هرگونه ترحم.

یک دختر جوان در حالی که سعی می کرد به چشمانم نگاه نکند قدمی به جلو برداشت! به وضوح ترسش را احساس می کردم! با این حال خود را تا جایی که دو مرد مسلح ایستاده بودند رساند!

- مسلمان توی کلیسا؟

این سوالم را با تمسخر بیان کردم!

- از وقتی تو و اون لشکر لعنتیت کنترل بیشتر کشورها رو بدست گرفتین دیگه چه فرقی می کنه کجا خدا رو عبادت کنیم؟

صدای سایده شدن دندان هایم بر روی یکدیگر ذهنم را پر کرد، از جوابش خشمگین شدم! او جوابم را داد، ان هم یک انسان ضعیف و بدون کوچک ترین توانایی!

یک ان شمشیرم را بلند کردم اما به جای حمله به او به سمت کشیش پیر حرکت کردم و شمشیر را در قلبش فرو کردم!

پیر مرد با دستان بی رمقش تیغه شمشیر را گرفت، سعی کرد انرا بیرون بکشد ولی موفق نشد، نگاهش را بالا آورد و چند لحظه در چشمانم خیره شد و بعد نور در چشمانش روبه خاموشی بود و لحظه ای بعد بدن بی جان کشیش به پهلو بر روی زمین افتاد!

بار دیگر نگاهم را به سمت دختر جوان چرخاندم او به سمت یکی از مردان مسلح رفت و سر اسلحه را روی قلبش گذاشت و با صدای ملتسانه خواهش کرد: شلیک کن! نزار به دست این شیطان صفت کشته بشم!

مرد لحظه ای تامل کرد، دستانش می لرزید، هراسان انگشتانش را روی ماشه قرار داد، دو دل بود، اما چشمان ملتس دخترک کار خود را کرد و او شلیک کرد، صدای شلیک گلوله به آسمان بلند شد و جسد بی جان و خون آلود دخترک بر روی زمین افتاد!

کارش را درک نمی کردم، دلیلی نداشت دست به این کار بزند، شاید از مرگش صرف نظر می کردم، البته احتمال کشتنش بیشتر بود، دیگر رحم به دیگران برایم بی معنا و کاری بیهوده‌های می نمود! با این حال او مرگ به دست دیگران را به مرگ به دسته من ترجیح داد!

لبخندی زدم و شانه ای بالا انداختم!

چرخیدم و به سمت در خروجی رفتم! همین که از در بیرون رفتم ارتشم را دیدم که با غرور نگاهم می کنند!

لبخندی زدم و خواستم از پله ها پایین بیایم اما یک فکر به ذهنم رسید فوراً برگشتم و در را بستم.

از پله‌ها پایین ادم و خطاب به کریس گفتم: اینجا را آتیش بزنی و اگه کسی آمد بیرون بهش رحم نکنید!

لبخند تمام چهره زشت و کبود کریس را پر کرد!

- چشم فرمانروا!

در ذهنم تکرار کردم: فرمانروا! الان نه ولی به همین زودی ها میشم! وقتی که اول یگانه پرست ها را از بین

بردم شیطان را هم نابود می کنم و خودم میشم کسی که مردم می پرستند!

با این فکر قهقهه ای سر دادم و به بقیه ارواح دستور دادم تا مرا همراهی کنند!

یک صدا همه جواب دادن: زنده باد فرمانروا!

حال خوب می دانستم که آنان مرا فرمانروای خود می دانند نه لوسیفر را!

به سمت مسیر خانه ام چرخیدم و شروع به دیدن کردم، کمی که از کلیسا دور شدم، صدای شلیک گوله ها به

گوش رسید، سرم را برگرداندم و به پشت سرم نگاهی انداختم، کلیسا در آتش می سوخت با این حال کسی از آن

بیرون نیامد؛ احتمالاً آنها هم مرگ با گلوله را به کشته شدن توسط شیاطین ترجیح داده بودند! لحظه ای فکر

کردم افرادم آتش را از کجا آوردند اما این سوالم به نظر بی اهمیت می رسید، بار دیگر به روبرویم خیره شدم و

ذهنم را از هر نوع فکری خالی نمودم الان وقت عمل بود تا وقت فکر کردن در مورد پیش پا افتاده ترین

قدرتهای ارتشم.

از دور روشنایی اتشها یی که برای روشنایی محیط برافروخته گشته بود را میدیم، محافظین و نگهبانان خود را

آمده جدال با من می کردند، میدانستند که در راهم، خون جلوی چشمانم را گرفته بود! ایستادم، سرم را برگرداندم

و به لشکر دستور توقف دادم! حال که می دانستم گلوله هایشان بر من اثری ندارد می خواستم به تنهایی وارد

جنگ شوم!

- شما همینجا صبر کنید!

کسی در بین جمعیت فریاد زد: اما ما می‌خواهی خون بریزیم!

کم کم عده‌ی دیگری به او هم صدا شدند، نباید کاری می‌کردم تا در جمع لشکریانم اختلاف به وجود بیاید هرچه باشد جنگ بزرگترم با شیطان بزودی آغاز خواهد شد!

نفس عمیقی کشیدم و دستور دادم: هیچ کس حق ورود به داخل خونه رو نداره، اول اونهایی که بیرون هستند بکشید بعدش برید تک تک خونه‌های شهر را بگردین، هر جا کسی مسلح بود بکشینش، هم خودشو و هم خانوادشو، فهمیدین!

صدای هلهله‌ای از لشکر برخاست، این صدا باعث شد تیز اندازی به سمت ما آغاز شود اما به علت فاصله و تاریکی تیری به ما اصابت نمی‌کرد! شاید فقط برای ترساندن ما بود که اینکار را انجام میدادند، چه کار احمقانه‌ای! حتی یک بچه هم می‌توانست درک کنید مردگان از مرگ مجدد نمی‌ترسند، با این کارشان فقط مهماتشان ته خواهد کشید! فقط همین!

به خانه ام خیره شدم! پنجره‌هایی که روزی از آن به بیرون نگاه می‌کردم و با آن دشمنان درماندهام را نظاره میکردم حال محل مناسبی برای سنگر گرفتن دشمنانم شده بود.

زیر لب گفتم: من برگشتم تا از همه چیزم دفاع کنم! حتی اگه خیلی دیر شده باشه!

سرم را کمی پایین آوردم و به شمشیرم نگاهی انداختم، روی شمشیر خون خشک شده به خوبی نمایان بود، خون افرادی که کشته و جانشان را گرفته بودم.

بدون هیچ سخنی شروع به دویدن کردم و پشت سرم افراد نیز با شادی وصف ناپذیری حرکت میکردند! با خودم فکر کردم: آنها هم دلایل خود را برای کشتن دارن، آنها از انسان‌های زنده متنفرن همانطور که انسانها از آنها متنفر هستند!

همیشه انسان‌هایی هستند که دوست دارن همه این موجودات فقط در داستانها و افسانه‌ها زندگی کنند! با این حال ارواح دوزخی زنده شدن تا به من برای رسیدن به هدفم کمک کنند! ان هم توسط من حسین کاظمی خبرنگار... نه! فرمانده... نه! فرمانروای تاریکی!

هرچه نزدیکتر می‌شدم تیر اندازی بیشتر میشد، با اینکه می‌دانستم گلوله‌ها بر من اثری ندارند اما خود را از سر راهشان کنار می‌کشیدم!

گلوله‌ها یکی پس از دیگری مانند یک فیلم اهسته از کنارم رد می‌شدند، می‌توانستم جریان هوای گرمی که در اطرافشان وجود داشت را حس کنم!

در چند متری دیوار دور خانه که رسیدن دل را به دریا زده و با تمام توانم پریدم، به راحتی دیوار را رد کردم و خود را در حیاط منزلم پرت کردم، به حالت نشسته بر روی زمین فرود امدم! نگهبانان و سربازان دشمن به طرفم هجوم آوردند، آنها فهمیده بودند که گلوله هایشان بر من اثری ندارد به همین دلیل با هر وسیله برنده ای که در دسترشان قرار داشت حمله می کردند!

اولین نفر که خود را به من رساند با یک جهش کوتاه ایستادم و شمشیر نقره ایم را با خون او مزین کردم، همه چیز مانند یک فیلم به نظر می رسید، همه چیز در چند لحظه شروع شد، صدای فریاد ها و گلوله ها همه جا را پر کرده بود، خون روی زمین همانند نهری جاری بود بعضی از افرادم گلوله خورده و بدنشان آتش گرفته بود، سربازان آزادی خواه هم وضعیت بهتری نداشتند، بدن های پاره پاره یشان در گوشه کنار حیاط افتاده بود عده ای از آنان از درد فریاد های به بلندی فریاد های من می کشیدند و با ترس در هوا چنگ می انداختند گویا میخواهند جانشان را ننگ دارند تا از بدنشان گریز نزنند، همه چیز در میدان نبرد به شکلی انتقامجویانه در جریان بود، من نیز بی کار نماندم به هر کسی که می رسیدم شمشیرم را به سرعت در بدنش فرو می کردم، خون سر تا پایم را گرفته بود، هرچه می کشتم باز هم عده ای اضافه می شدند، احتمالاً از بیرون تمام نیروهای سطح شهر را به این مکان فرا خوانده بودند، نعره می زدم و حمله می کردم، دیگر حال خود را درک نمی کردم، انچنان عصبانی و خشمگین بودم که چند تن از افرادم را که سر راهم ایستاده بودند را نیز از بین بردم! از همه بدتر گلوله هایی بود که از داخل خانه شلیک می شد! درب و دیوار ساختمان همچنان با صلابت در جای خودش استوار بود به دنبال راهی برای نفوز به داخل گشتم، یکی از پنجره ها باز بود به سرعت به سمتش دویدم، دیگر حتی سربازان ارتش آزادی خواه با افرادم در جنگ تن به تن بودند، به همین دلیل راحتی خود را به ساختمان رساندم و از پنجره به داخل پریدم، تمام محیط را از نظر گذارندم، میزها واژگون شده و جای گلگه ها بر روی دیوار ها خود نمایی می کرد، کمی طول کشید تا توانستم سالن را تشخیص دهم، اینجا همان سالنی بود که شب اول ورودم دیده بودم، همانجا که زمانی محلی برای خوشگذاردن بود اینک تبدیل به ویرانه ای گشته و به خرابه ها شباهت داشت!

با ورودم به داخل ساختمان هم زمان پنج نفر به سمتم حمله ور شدند، نمیدانستم ابتدا شمشیرم را به سمت کدام یک حرکت دهم، ناگهان چشمانم به سمت راست سالن افتاد، ده ها جنازه در گوشه ای در کنار هم چیده شده بود که رویشان را پارچه های سفیدی کشیده بودند!

با دیدن این صحنه خون جلوی چشمانم را گرفت، بغض گلویم را فشرده و خشمم طغیان کرد، فریادی از سر درد و زنج کشیدم و به سمت نزدیکترین فرد هجوم بردم، شمشیرم به گردنش اصابت کرد و رگ ان را برید، خونش ناگهان فوران کرد و روی صورتم پاشید خون داغ و غلیظ که با جهش به بیرون روی زمین میپاشید، چرخ زده و به سمت دیگری حمله ور شدم! او را شناختم، همان مرد نگهبانی بود که با او گفتگو کرده بودم!

نمی توانستم جلوی خشمم را بگیرم، تنفر از او وجودم را پر کرده بود، بوی خون و باروت حس بویایی را تسخیر کرده بود و جلوی حس کردن بوی پیروزی و بی رحمی را میگرفت در یک حرکت انی دستش را از تن جدا کردم و با لذت به صحنه زجر کشیدنش خیره شدم اما زیاد نتوانستم نگاه کنم چون چیزی در پهلویم فرو رفت، به سرعت به سمت درد چرخیدم، یکی از نگهبانان خنجری فولادی را در پهلویم فرو برد!

درد وجودم را گرفت، شمشیرم را در قلبش فرو بردم و با دست چپم خنجر را گرفتم، چشمم را بستم و انرا بیرون کشیدم، انچنان درد داشت که فریادی بلند کشیدم، احساس سوزش و درد امانم را برید، اما نمی توانستم از بقیه سربازان صرف نظر کنم آنها به سمتم می آمدند، با دستی گرفته بر پهلویم شروع به مبارزه کردم، یکی دیگر از سربازان را زمین گیر کردم، اما دیگر توانی برای مبارزه نداشتم!

ناگهان صدای صوت ماندی شنیدم و در چند صدم ثانیه فرمانده لشکریانم در انجا در حال مبارزه با آخرین سرباز بود، دلم می خواست بر سرش فریاد بکشم و دلیل غیبتش را جويا شوم اما وقتی برای اینکار ندشتم، احساس سستی می کردم و با این حال باید مبارزه هم می کردم، چون سربازان دیگری که در ساختمان بودند برای دفاع از موضع خود به سالن یورش آوردند!

دست ها و سر ها و جسد ها به زمین می افتاد و خون همه جا را گرفته بود، کف سالن پوشیده از خون بود و با هر حرکت میشد چسبندگی زمین را می شد حس کرد، از طرفی دیگر درد امانم را بریده و خونی که بدنم را پوشانده بود پوستم را زبر و خشک کرده و جلوی انعطفش را می رفت!

برای لحظه ای نگاهم به یک اینه افتاد!

تمام بدن برهنه ام هم رنگ چشمان قرمز در آمده و موهای سیاهم به هم چسبیده بود، در پهلویم شکافی بزرگ پدید آمده که از خونی به رنگ سیاه بیرون میزد، نمی دانستم اگر مرده ام دلیل بیرون زدن خون از بدنم چیست فقط میدانستم ان ناحیه مرا به اسارت درد در آورده.

با دیدن چهره ام بغضم ترکیب و اشکی به رنگ سیاه، همانند خون بدنم از چشمانم جاری شد، اشک ردی سیاه بر زمینهای چهره‌ی قرمز گذاشت!

فرصت نگاه کردن به تصویرم را نداشتم، دشمنانم به ضعفم پی برده و با هر چیز نوک تیزی که دم دستشان میرسید حمله می کردند، دفاع از خودم زیاد سخت نبود، با هر حرکت شمشیرم جسدی را بر زمین می انداختم! بار دیگر به اینه خیره شدم، یک ان تصویر انگشتر را در ان دیدم!

امتحانش ضرر نداشت ، شاید او می توانست کمکم کند!

فوراً دستم را از پهلویم برداشتم و روی انگشتر گذاشتم!

- تمام زخم هام از بین برن!

انگشتر مانند همیشه غر زد و با عصبانیت خواسته ام را اجبات کرد ،تمام دردی که احساس می کردم در یک ان از بین رفت و من نیروی تازه ای گرفتم،روحم سیراب شده بود، در ان شب ده ها نفر را کشته و یا زجر داده بودم و این برای روح تشنه ام کافی بود!

در سالن درگیری بالا گرفته بود، سربازانم با افراد ارتش آزادی خواه درگیر شده و با هر کدام تا پای مرگ می جنگیدن!

فکر کنم مرا به فراموشی سپرده بودند چون به سراغم نمی آمدند، بار دیگر به انگشتر دستور دادم : ظاهرمو درست کن!

از این دستورم به خنده افتادم، در میدان نبرد و مرگ به فکر ظاهرم بودم!

اما این انگشتر کاری به این چیزها نداشت ،او به وظیفه اش عمل می کرد تا زمانی که اشتباهی از من سر زده و چیزی بخواهم که به ضررم باشد!

در چند لحظه چهره و بدنم تغییر کرد،یک کت شلوار به رنگ مشکی و پیراهنی به سفیدی برف برتنم بود، خون از روی چهره ام پاک شده و موهای سیاهم مرتب می نمود!

زیاد فرصت لذت بردن از چهره ام را نداشتم، سربازان به یادم افتاده و به سمتم می آمدند، چرخیدم و با لبخند به سمتشان حرکت کردم، دیگر عجله نمی کردم، با آرامش اینکار را انجام می دادم،حال که هدف کشتن بود چرا با خشمم و عصبانیت اینکار را انجام دهم؟باید به آرامش عمل کنم تا بتوانم همانطور که سربازان از ضربه زدن به من لذت میبردن من هم ازگرفتن جانشان لذت ببرم، پس تا میتوانم می کشم و روحم را با ان آرامتر می کنم!

ساعتی بعد همه چیز به پایان رسیده بود.

در تمام خانه جسد هایی ریخته بودند تعدادی از ما و تعدادی از انها!

می دانستم سربازان ارتش ازادی خواه برای پول نمی جنگیدن برای همین هم تا قطره اخر خونشان در برابر چیزی که حق خود میدانستند، حکومت الهی، جنگیدن و شکست خوردند و کشته شدند، خورشید در حال طلوع از پس کوه‌های بلند و از دور دست بود و نورش را بار دیگر بر روی شهر میپاشد!

در راهرو گام بر میداشتم، بوی تند خون از همه جا به مشام می رسد، روی دیوارها لکه های خون به مانند یک نقاشی گشته و هریک شکلی متفاوت را در معرض دید قرار می دادند، از دور هنوز صدای گلوله شنیده میشد، هنوز عده ی محدودی از ارتش ازادی خواه زنده بودند و مبارزه می کردند اما امیدی برای پیروزی نداشتند، آنها دوست نداشتند در صورت شکست زنده بمانند و البته کسی هم به آنها رحم نمی کرد!

به سمت سالن در حرکت بودم، می خواستم در انجا به اجساد نگاهی بیندازم و بینم می توانم پیتر و همسر را در بین آنان پیدا کنم یا خیر!

وارد سالن شد، اجساد همه جارا فراگرفته بود و برای رسیدن به سمت دیگر سالن باید پایم را روی بدن خون الود آنها می گذاشتم، البته اینکار را انجام دادم، قدم به قدم، جسد به جسد خود را به مکانی که قصد رفتن به انجا را داشتم رساندم، با یک حرکت، پارچه ای که روی اجساد را پوشنده بود برداشتم، چهره ها سرد و بی روح بودند به آنها خیره شدم، یکی از اجساد را شناختم، دختر جوان در آرامش چشمانش را بسته بود، جای سوراخ گلوله در قلبش کاملاً مشخص و واضح می نمود، برای لحظه ای خیره نگاهش کردم، انگار به خواب رفته باشد، یک خواب ابدی و طولانی!

زیر لب گفتم: ماریای بیچاره! فرصت فرار پیدا نکرد!

اهی از روی تاسف کشیدم و به تماشای بقیه جنازه ها پرداختم یک دفعه صدای یکی از افراد لشکر دوزخیم مرا به خود آورد!

- ارمان ساختمان پاکسازی شد!

- برین کمک کنید شهر را پاک سازی کنید!

- باشه!

در ذهنم تکرار کردم: ارمان؟ به سرعت رویم را برگرداندم، ناجیم و فرمانده لشکرم داشت با کسی گفتگو می کرد!

باورم نمیشد، همه چیز در ذهنم از هم پاشیده و گسسته گشت، زیر لب تکرار کردم: ارمان؟

با گفتن این حرف، او سرش را به جانبم چرخاند و نگاهم کرد، منتظر بود تا کارم را بگویم!
 حال فهمیدم چرا از جنگ با آرام خودداری می کرد، او نمی خواست به نوه اش اسیبی برسد!
 یاد جمله اش افتادم « آرام نه! تو قول دادی!»

در ذهنم به دنبال قولی که داده بودم گشتم، چه چیزی باعث شد که او به من ملحق شود و قاتلش را بارها از مرگ نجات دهد؟

دوست داشتم بپرسم ولی این کار را نکردم، نباید از خود نقطه ضعف نشان می دادم!
 یاد گم شدنش افتادم، آیا او مرا ترک کرده بود تا نابود شوم؟

- چرا از ایجا دفاع نکردی؟ اصلاً کجا بودی؟

با دو حفره خالی که به جای چشم داشت لحظه ای نگاهم کرد و بعد پاسخ داد!

- وقتی شما رفتین همسرتون دستور عقب نشینی داد و من و افرادم هم برای محافظت از ایشون اینجا را ترک کردیم!

در سرم حرف هایش را سبک و سنگین کردم، کمی فکر کردم و پرسیدم: همسرم زنده است؟

- بله قربان! ایشون خارج از شهر مخفی شدن!

با شنیدن این حرف هیچ احساسی را حس نکردم، همسرم زنده بود، آیا باید خوشحال میشدم؟ من که بابت

کشته شدن او انقدر عذاب کشیدم حال که میدانستم زنده است باید شور و شرف وجودم را در خود می گرفتم؟

اما این طور نشد، انگار نه انگار که از زنده بودن او با خبر شدم! لبخندی مصنوعی زدم و دستور دادم: برو برش

گردون اینجا!

- چشم عالیجناب!

ارمان رفت و مرا با صدها سوال بی جواب تنها گذاشت، باید کمی فکر می کردم، باید خاطراتی که از شهر

تاریکی و انگشترش به یاد آورده بودم بررسی می کردم و همچنین باید کاری می کردم تا خاطرات مبارزه و آن

قولی که به ارمان دادم را به یاد می اوردم!

به راه افتادم و بار دیگر از روی اجساد گذشتم، لحظه ای پایم به یکی از جنازه ها گیر کرد و باعث شد به زمین

بیوفتم!

با صورت به زمین خوردم و چشمم در چشمان باز یک مرده افتاد، یکی از سربازان ارتشی ازادی خواه، نوجوان به

نظر می رسید، به سختی بتوان گفت هجده سال داشته است، با این حال از تمام چیزی که می توانست در راه

ازادیش بدهد گذشت، او آینده و زندگیش را پای این جنگ قرار داد و کشته شد، چهره ای آرام داشت و باهوش به نظر می رسد بتازگی پشت لبش سبز شده بود و هنوز اندامش مردانه نشده بود، از اینکه بیشتر به او نگاه کنم بدم امد، فوراً برخواستم و به جسدش نگاهی گذرا انداختم، حتی لباس نظامی که پوشیده بود بر تنش زار می زد معلوم بود برایش بسیار بزرگ است، بدنش به شدت آسیب دیده بود، در تمام سینه اش آثار زخم و بریدگی دیده میشد اما چیزی که باعث مرگش شده بود یک جای دندان بود، کسی گردنش را گاز گرفته و با پاره کردن سیاهرگ گوشتش را کنده بود!

صحنه مضمّن کننده ای بود! نگاهم را از او جدا کردم و به راهم ادامه دادم و تا وقتی که از در تالار اصلی بیرون رفتم به هیچ جسدی نگاه نینداختم! به سمت اتاقم به راه افتادم و از پله ها بالا رفتم!
- عالیجناب!

کسی صدایم زد به جانب صدا و به پایین پلکان نگاهی انداختم، کریس انجا ایستاده و مرا نگاه می کرد!
- کاری ندارین انجام بدم؟

چشمم را بستم و فکر کردم، منزلم بیشتر شبیه مرده شور خانه بود تا جایی برای سکونت!
- برو با کمک بقیه جنازه سربازهای دشمنو جمع کن و ببر جلوی همون کلیسای دیشبی بزارشون تا مردم با دیدن آنها درس عبرت بگیرن و به یک عده ام بگو همه چیزو مرتب کنند و خون هارو هم بشورن!
- چشم عالی جناب!

او رفت و من بار دیگر به جانب اتاقم حرکت کردم، خسته و فرسوده، شبی طولانی و پر از استرس را پشت سر گذاشته بودم، دلم می خواست می خوابیدم و کمی استراحت می کردم!
اما قبل از ان باید خاطراتی که به یاد داشتم را بررسی می کردم، می ترسیدم بخوابم و بار دیگر خاطراتم را از یاد ببرم!

بدون توجه به تغییر رنگ دیوارها به سمت اتاق کارم رفتم، درش باز بود، میز چوبی خوش نقش درون اتاق واژگون شده بود و صندلی به گوشه ای افتاده و آینه ...!
به سرعت به سمت آینه دویدم، از پشت به زمین افتاده و وضعیتش مشخص نبود، شمشیر را گوشه ای قرار دادم و فوراً آینه را از زمین بلندش کردم و همانند قبل در سر جایش قرارش دادم، ترکی بزرگ آینه را به دو قسمت نامساوی تقسیم می کرد! نگاهی به چهره خودم درون آینه انداختم!

چشمانم گود افتاده و پلک هایم به پایین افتاده بود!

اهی کشیدم و به سمت صندلی رفتم، انرا بلند کردم و بعد به سمت میز رفت و انرا هم درست کردم، صندلی را پشت میز قرار دادم و روی صندلی نشستم، دستم بی اختیار به سمت کشوی میز پیش رفت ، انرا باز کردم! دفترچه هنوز در کشو قرار داشت! نفسی از روی اسودگی کشیدم و بار دیگر کشو را بستم!

خود را روی صندلی جابجا کردم ، دو دستم را روی میز در هم حلقه کرده و سرم را روی ان قرار دادم! زیر لب از خود پرسیدم : چی یادم اومده بود؟ تاریکی آن جا یک تاریکی معمولی نبود چیزی درونش قرار داشت، انگار درون محلی قرار داریکه خالی از هر نوری است، جایی که خورشید در مقابلش مفهومی ندارد...

فصل هفتم

- یک گام به جلو برداشتم، صدای خُرد شدن چیزی از زیر پایم بلند شد، با خود گفتم چه چیزی می تواند در این تاریکی مطلق وجود داشته باشد؟ اهمیتی ندادم و یک گام دیگر برداشتم و باز همان صدا، انگار چیزی راه له می کردم، نمی دانستم صدای چه چیزی است، کمی خم شدم و به زیر پایم نگاه کردم، ناگهان آنها را دیدم، هزاران سوسک سیاه و بزرگ در اطرافم وجود داشتند، حرکت نمی کردند، چشمانشان بی نور بود، انگار تاریکی را می مکیدند. برای اطمینان از موجودیتشان دستم را دراز کردم و یکی از آنها را لمس نمودم، ای کاش اینکار را نمی کردم، به یک باره تمام سوسک ها به حرکت در آمدند و رویشان را به سمتم چرخاندند و این در حالی بود که در چشم هایشان نوری به رنگ زرد نمایان بود، انگار تا آن لحظه در خواب بوده و چشمهایشان را بسته باشند، چشمهای زردشان حالتی نفرت انگیز در درونم بوجود آورد، حالم از دیدنشان بهم می خورد ولی جلوی خودم را گرفتم، در دل به این موضوع که نتوانستم شمشیرم را به همراهم بیاورم لعنت فرستادم!

دیگر صحرا تاریک نبود، دیگر زمین بدون نور نبود، در برابرم فرشی به رنگ زرد قرار داشت، فرشی زنده و احتمالاً مرگبار!

باید کاری انجام می دادم ولی نمی دانستم چه کاری ، با خود فکر کردم: در آن کتاب لعنتی هیچ چیزی در مورد سوسک ها نوشته نشده بود، شاید نویسنده اش "پدرو" همه ی آن مطالب را از خودش در آورده باشد، اما مگر من الان در این سرزمین نیستم؟ مگر اینجا وجود ندارد؟ بنابراین پدرو هم به این شهر آمده، اما چرا انگشتر را با

خود نبرد؟ چرا زمانی که برگشت به جای اینکه از قدرتش استفاده کند فقط به نوشتن ان کتاب بسنده کرده بود؟ کتابی به اسم دروازه های دوزخ! شاید اصلاً انگشتی وجود نداشته باشد!

زیر لب گفتم: الان باید حواسم به اطرافم باشد! باید به راهم ادامه می دادم ولی برای به جلو گام برداشتن باید سوسک ها را له می کردم، تصمیمم را گرفتم، خواستم حرکت کنم اما چیزی در وجودم مرا از این کار باز می داشت، چیزی در وجودم می گفت اگر یکی دیگر از آنها را له کنم تمامشان به سمتم حمله ور خواهند شد و آن زمان من نیز جزئی از تاریکی وهم انگیز محیط اطرافم می شدم!

نمی دانستم چه کاری باید انجام دهم، نفس عمیقی کشیدم، چه کار عبث و بیهوده ای مدتها می شد که دیگر نفس کشیدن و یا نکشیدن برایم فرقی نمی کرد ولی از روی عادت اینکار را انجام می دادم، با خود زمزمه کردم: من باید آن انگشت لعنتی را به دست آورم، من برای رسیدن به اینجا از همه چیز گذشتم!

دو دل بودم، شاید باید کاری می کردم تا آنها را دور سازم، شاید باید از نیروهایم استفاده می کردم اما می دانستم ریسک انجام دادن این کار به قیمت زندگیم تمام می شود!

شاید روزی برای رهایی از عذاب کاری که انجام داده بودم، گرچه می دانم اشتباه کردم، ولی خود را از انسان بودن و نفس کشیدن محروم کرده باشم، اما اینک برای به دست آوردن قدرت حاضر نبودم زندگیم را در یک بازی، یک قمار از دست بدهم!

چشمانم را بستم و خود را آماده گام برداشتن و حمله میلیون ها سوسک کردم!

ناگهان یک فکر به ذهنم هجوم آورد: اگر با سرعت می دویدم شاید رهایی پیدا می کردم، اگر فقط به شکل روح دوزخیم در می آمدم، آنگاه همه چیز به خوبی به پایان می رسید. البته هنوز دو مشکل اساسی پیش رویم بود، اول آنکه نمی دانستم به کدام سمت بروم، دوم اینکه کنترل روح دوزخیم در دستم نبود و نمی توانستم هر زمان که می خواهم به آن تبدیل شوم، این مسئله چیزی بود که مرا به آن انگشت احمق نیازمند می کرد و البته من برای این قضیه به اینجا نیامدم، من آمده ام تا بتوانم ارواح دوزخی و جهنمی را به کنترل خود در آورم، آمده ام چون به غیر از ارواح کسانی که می کشتم، توانایی به خدمت گرفتن بقیه ارواح را نداشتم. همه مشکلاتم، همه ناتوانی هایم با به دست آوردن آن وسیله کوچک حل می شد، البته کلمه ی وسیله چندان مناسب نیست، چون انگشت جان داشت!

از زمانی که فهمیدم ابلیس هم برای بدست آوردنش در تلاش است، عطشم برا تصاحبش دو چندان شد، زمانی که فهمیدم لوسیفر به خواب رفت تا این شهر را پیدا کند و همین خواب هم به قیمت فروپاشی ارتشش تمام

شد، دیگر نمی توانستم خود را با چیزهای پیش پا افتاده سرگرم کنم، من تشنه قدرتم و برای به دست آوردنش به هر کاری لازم باشد دست می زدم، حتی اگر مجبور باشم به طناب پوسیده ای چون سخنان آن زن گوش فرا دهم!

خود را آماده دویدن کردم و بدون لحظه ای تردید مانند تیری از چله رها شدم، با له شدن چندین سوسک زیر قدم هایم یک دفعه فرش زیر پایم به حرکت در آمد، آن هم به سمت من، می دویدم ولی سرعتم چندان زیاد نبود و نه آنقدر که بشود از دست آنها فرار کرد!

دیگر به پایان کار رسیده بودم، ترس در وجودم ریشه دواند و همین ترس باعث تغییر شکل شد!

زیاد سخت نبود که بفهمم تغییر کردم، محیط را بهتر می دیدم و صداها را بدون نقص می شنیدیم، آن چنان سریع می دویدم که آن موجودات چندان آسودگی مرا به چنگ آورند، بهتر شنیدن صدا باعث عذابم می شد، صدای خرد و له شدن بدن آن حشرات سیاه را می شنیدم و البته صدای گام برداشتنشان را، صدای شبیه به حرکت و پای کوبی ارتشی عظیم اما سریع، درست بود که از اندازه یک سوسک معمولی خیلی بزرگتر بودند اما هنوز در برابر من ریز بودند اما متحد، یک آن رویم را برگرداندم تا به پشت سرم نگاهی بی اندازم!

از چیزی که دیدم دهانم باز ماند، امکان نداشت این اتفاق بیفتد، موج عظیمی پشت سرم به هوا برخاسته بود، میلیون ها سوسک بر روی یک دیگر یک موج غول پیکر را تشکیل داده بودند موجی به رنگ زرد و سیاه که بر روی دریایی به همین رنگ شناور بود!

با دیدنش خود به خود سرعت افزایش یافت، موج هر لحظه بزرگتر می شد، هرچه جلوتر می آمد سوسک هایی که در مسیرش ایستاده بودند به آن ملحق می شدند.

در دل از اینکه این موج از روبرویم نمی آید خوشحال بودم، شاید می شد راه نجاتی یافت!

رویم را برگرداندم و به مسیرم نگاهی انداختم، کمی دورتر دیگر رنگ زرد به پایان می رسید، شاید آنجا پایانی به مسیر این موجودات چندان آسودگی بود، با خود فکر کردم که موج اینک باید به بلندی یک کوه باشد، رویم را دوباره برگرداندم ولی موج دیگر آنجا نبود فقط یک چیز تعقیبم می کرد یک سوسک سیاه غول پیکر با چشمانی زرد، سوسکی که متشکل از میلیونها سوسک دیگر بود، موجودی عظیم و قدرتمند، شاخک هایش با فاصله ای کمتر از چند قدم به مسیری که از آن رد می شدم ضربه می زد، و دو چنگک در برابر حفره ای که مطمئنا دهانش بود خواهان من بودند!

آب دهانم را قورت دادم، با اینکار هیچ چیز وارد گلویم نشد، نه برای اینکه دهانم خشک شده بود، به این دلیل که روح دوزخیم بزاق نداشت، او هیچ چیز نداشت به جز سیاهی، اشکی سیاه، خونی سیاه و قلبی سیاه!

با تمام توان می دویدم اما وقتی به انتهای مسیر نگاهی کردم ناامیدی تمام وجودم را در بر گرفت، در برابرم دره ای قرار داشت! آنجا برایم پایان دنیا بود، به سمتش می دویدم و مرگ را به خود نزدیکتر می یافتم، در این دنیا پرواز ممکن نبود، حتی زنده ماندن نیز امکان نداشت! هرچه بود مرگ بود و نیستی!

از پشت سرم مرگ به سمتم می دوید و از روبرو من به سمت مرگ می دویدم، انگار همه چیز چرخه ای بی بازگشت بود و من هم در این چرخه طعمه لذیذی برای فرشته مرگ بودم! جهنم را در برابر خود می دیدم و جایگاهم را در آنجا، با خود فکر کردم: برای رفتن به دوزخ خیلی زوده!

حتی نمی دانستم دره چقدر عمق دارد چون هنوز در حال دویدن بودم به آن نرسیده بودم، انتهایش مشخص نبود، کمی فکر کردم دو راه بیشتر نداشتیم یا باید می پریدم که چون نه می توانستم پرواز کنم و نه می دانستم چقدر عمق دارد و یا چه چیزی در انتهایش انتظارم را می کشد مرگم حتمی بود و یا باید مسیرم را به چپ و یا راست تغییر می دادم که به علت کم شدن سرعتم و یا تحلیل رفتن قوایم موجود غول پیکر مرا از آن خود می کرد! او شامش را و یا شاید ناهارش را به دست می آورد و می خورد، او گرسنه بود و معلوم نبود آخرین باری که کسی از اینجا گذشته است چه زمانی بوده و آیا او موفق به شکارش شده یا نه!

با خود فکر کردم: راستی چند وقت است که چیزی نخورده ام؟ نمی دانستم چند ساعت است که می دوم و اصلاً نمی دانستم روز است یا شب!

برای آمدن به این شهر نفرین شده نباید چیزی با خود می آوردم! البته به خوبی می دانستم جسمم اینک در درون یک قبر در بسته قرار دارد اما اگر در این دنیا اسیر می شدم و یا می مردم جسمم ناخودآگاه به آتش کشیده می شد و زمانی که آن زن، سنگ قبر را بر می داشت چیزی جز مشتی خاکستر در درونش پیدا نمی کرد!

یک لحظه با خود فکر کردم: اگر سنگ قبر را بر ندارد و یا زمانی که در خواب هستم مرا بکشد چه؟ سعی کردم به این مسئله فکر نکنم، اگر سنگ قبر را بر نمی داشت من نیز باید مانند ابلیس سالها درون حفره ای به انتظار می نشستم، نه، دراز می کشیدم تا کسی مرا پیدا کند و با گذاشتن چند قلب بر روی سنگ قبر مرا از سیاهی و تنهایی گودال رها سازد!

با خود گفتم: الان زمان فکر کردن به این قضیه نیست، الان باید فقط به یک هدف برسم زنده ماندن!

بار دیگر نفسی عمیق کشیدم، تصمیمم را گرفتم باید خود را به درون دره پرت می کردم تنها راه رهایی همین بود!

این کار بهتر از خورده شدن به دست آن موجود کثیف و چنندش آور بود! چشمم را بستم، گام هایم را سریعتر کردم و زمانی که به دره رسیدم بی محابا خود را به درونش پرتاب کردم، بدون آنکه صبر کنم و عمقش را بسنجم!

چیزی به دستم برخورد کرد، چشمم را گشودم از تعجب نزدیک بود شاخ در آورم!
- تو هنوز زنده ای؟

چشمم را گشودم، خاطرات سرزمین تاریکی هنوز درون ذهنم بود، انگار همین الان برایم اتفاق افتاده باشد، فرشته که تصویرش در آینه به صورت انسانی که خطی نا متقارن او را به دو نیم تقسیم کرده باشد در برابرم ایستاده بود این جمله را گفت.

باز گشت به زمان حال کمی سخت بود اما بر آن فائق آمدم، به اطرافم نگاهی انداختم، نور قرمز غروب به درون اتاق نفوذ کرده و محیط را سرخ رنگ نشان می داد، سرم را از روی دستم بلند کردم، بدنم کوفته شده و درد می کرد!

کش و قوسی به بدنم دادم و از جایم برخاستم، با خود گفتم: باید آن کتاب را پیدا کنم و بیشتر در مورد نویسنده اش بدانم!

فرشته همچنان نگاهم می کرد، شاید به دنبال نشانه ای از جنگ دیشب بر روی بدنم می گشت!
- منو کی آزاد می کنی؟

بدون اینکه جواب سوالش را بدهم به سمت اتاق خواب به راه افتادم، باید می خوابیدم، باید استراحت کنم تا کمی حالم بهتر شود، به در که رسیدم لحظه ای توقف کردم و تصمیم گرفتم شمشیر را هم با خود از اتاق خارج کنم!

آن را برداشتم و بار دیگر به سمت در خروجی اتاق به راه افتادم!
- اونا دارن میان!

لحظه ای ایستادم و پرسیدم: کیا دارن میان؟

- ابلیس و ارتشش!

با شنیدن این حرف به سرعت چرخیدم و به فرشته خیره شدم. او از اینکه توجه ام را به خود جلب کرده بود راضی به نظر می رسید. در ذهن از هم گسسته ام به دنبال انکار این سخن بودم، امکان نداشت به این سرعت رسیده باشند، مگر می شد ارتشی را در عرض یک روز کیلومترها منتقل کرد؟ شاید من اشتباه می کردم و از ابتدا ابلیس در یکی از شهرهای نزدیکم اقامت گزیده بود!

سعی کردم خود را آرام نشان دهم.

- کی می رسند؟

فرشته لبخندی زد، انگار متوجه طوفان درونیم شده و از دیدنم در آن وضع لذت می برد!

- فردا صبح!

از خود پرسیدم: الان ساعت چنده؟

بر روی دیوارها به دنبال اثری از ساعت گشتم اما جز نور سرخ که نشان غروب آفتاب بود، هیچ چیز دیگری برای نشان دادن زمان وجود نداشت!

باید کاری می کردم!

به سمت میزم دویدم و در همان حال چند نفر را با صدای بلند فرا خواندم!

- آرمان، کریس زود بیایید اینجا!

لحظه ای بعد صدای گام های سریعی از راهرو و صدای سوت مانندی در اتاق پیچید!

آرمان در همان ردای سیاه که صورتش را می پوشاند در برابرم ایستاد و مرا نگاه می کرد و کریس هم لباسی پیدا کرده و پوشیده بود، لباس به احتمال زیاد متعلق به یکی از افراد کشته شده ارتش آزادی خواه بود، یک لباس نظامی که چند جایش سوراخ و قسمتی از آن را خون پوشانده بود!

- همه افراد را اینجا جمع کنید، توی شهر ایست بازرسی قرار بدید، چندین نفر را روی پشت بام خانه های نزدیک مستقر کنید!

رویم را به سمت کریس کردم و پرسیدم: اسلحه های ارتش آزادیخواه کجا گذاشتی؟

کریس با غرور جواب داد: همه را انبار کردیم!

سرم را از روی رضایت تکان دادم و درخواست کردم: بین نیروها پخش کن! توی شهر هم اعلام کن به افرادی که در این جنگ به ما کمک کنند پاداش خوبی داده می شه!

کریس متعجب پرسید: کدوم جنگ؟

شاید آرمان هم همین سوال را داشت ولی از آن جا که صورتش پوشیده بود چیزی از چهره اش نمی شد خواند!
او ساکت بود و به گفتگوی من و کریس گوش می داد!

نگاهش کردم، عمیق و جستجوگر!

- لوسیفر!

کریس و ارمان در یک لحظه گفتند: کی؟

لبخندی روی لبانم نشست، از آنها رو برگرداندم و به سمت آینه رفتم!

- کریس می شه من و ارباب را تنها بگذاری؟

- فرمانروا؟

نفسی کشیدم و بدون اینکه به آن دو نگاه کنم خطاب به کریس گفتم: تو برو کارهایی که گفتم را انجام بده!

- چشم فرمانروا!

لحظه ای تعلل کرد و بعد اتاق را ترک کرد.

روبروی آینه ایستادم، اینک کسی جز خودم درونش دیده نمی شد، آرمان به سمتم آمد و پشت سرم ایستاد،

تصویرش را در آینه می دیدم!

- نباید با ابلیس بجنگیم!

سینه ام را صاف کردم و با صدایی که خسته و دردآلود به نظر می رسید جواب دادم: می دانم، ما شانس کمی

برای پیروزی داریم!

او بدون آن که تکانی بخورد، جواب داد: شانس؟ از کدام شانس حرف می زنی؟ الان افراد خسته هستند،

آرایش نظامی نداریم و اگر هم اینطور نبود کی می خواست در برابر ابلیس بجنگه؟ خودت می دونی چقدر قویه،

اون در یک لحظه تمام افراد را از بین می بره!

می دانستم درست می گوید اما از دستش عصبانی شدم، او فرمانده گروهم بود، نباید با ناامیدی سخن می گفت!

- می گی چیکار کنم؟ تسلیم شوم یا خودم همه را نابودکنم؟ فکر کردی تسلیم بشیم کسی زنده می ماند؟

او لحظه ای درنگ کرد: شاید زنده بمانند! بیا من و تو تسلیم بشیم، هزار افرادمون باقی بمانند، آنها لایق مرگ

نیستند، آنها حاضرند برای تو بمیرن! تو هم باید همین کار را انجام بدی!

خشم هر لحظه وجودم را بیشتر پر می کرد، شمشیرم را محکم فشار دادم، دلم می خواست او را همانند تصویرش در آینه به دو نیم تقسیم کنم، اما نمی توانستم، او طرفدارهای زیادی در میان لشکرش داشت و کشتنش به منزله دو دستگی بود، شاید زمانی دیگر اینکار را می کردم، به فرمانده ترسو نیازی ندارم!

- من تسلیم نمی شوم، نه تا وقتی زنده باشم! باید دید چه پیش می آید.

دست راستم را بالا آوردم و در حالی که به انگشتر نگاه می کردم ادامه دادم: و البته ما هنوز یک برگ برنده داریم، اینطور نیست!

آرمان کمی سرش را تکان داد، می دیدم که دارد به انگشتر نگاه می کند، انگار تا آن لحظه متوجه وجودش در دستم نشده بود، با خود فکر کردم: پس او از اینکه من انگشتر را به دست آوردم خبر ندارد! او از قدرت هایم بدون انگشتر آگاهی ندارد!

آرمان به سرعت به سمت در به راه افتاد و در حالی که می رفت، گفت: من باید افراد را سازماندهی کنم، ما هنوز کمی شانس داریم!

از این حرفش خوشحال شدم، به حرفش ایمان داشتم، اگر او می گفت شانس وجود دارد پس بی شک درست می گفت!

در حالی که رفتنش را نظاره می کردم دستور دادم: تا آنجا که ممکنه سعی کن آلیس زودتر برگرده!

- چشم فرمانده!

او در راهرو ناپدید شد و مرا در حالی که داشتم نقشه می کشیدم تنها گذاشت. با اینکه خسته بودم تصمیم درستی گرفتم، بازگشت آلیس به اینجا به منزله بازگشت دختر ابلیس بود، شاید ابلیس به دخترش رحم می کرد و جنگ را آغاز نمی کرد!

البته به این موضوع شک داشتم، امکان نداشت لوسیفر به دخترش هم رحم کند، نه او فقط مرگ و ترس و زجر را می شناخت!

لبخندی پهنای صورتم را گرفت.

با خود گفتم: الان زمان مناسبی برای استراحت نیست باید برای آرامشم شکار کنم!

این را گفتم و به سمت در به راه افتادم، باید سری به شهر می زدم و در آنجا روحم را از مرگ و ترس و زجر سیراب می کردم!

لباسم را عوض کردم، یک تیشرت مشکی رنگ با شلوار جین مشکی پوشیدم.

از خانه بیرون آمدم و بار دیگر در خیابان های شهر شروع به پرسه زدن کردم ، در سطح خیابان ها افرادم را می دیدم که حواسشان به همه جا هست، آنها با دیدنم خود را عقب می کشیدند و با اقتدار می ایستادند.

قدم می زدم اما این بار برخلاف شب پیش که یک شکست خورده و در به در محسوب می شدم ، یک فرمانده با لشکری فاتح بودم، شیشرم را به همراه نیاورده بودم، دلیلی نداشت با شمشیر در خیابان ها قدم بزنم، اینقدر قدرت داشتم که با دستان خالی روحم را سیراب کنم.

دستهایم را در جیب شلوارم فرو بردم، باد خنکی می وزید و پوست صورتم را نوازش می کرد، شاید این آخرین غروب زندگانیم بود که می توانستم این چنین در تنهایی قدم بزنم، شاید فردا همین موقع در درون دوزخ به انتظار روز پایان نشسته باشم!

با فکر کردن به موضوع عزمم برای شکست دادن ابلیس بیشتر شد! با خود فکر کردم: فردا شب ابلیس در آتشی که خودش ایجاد کرده به انتظار روز پایان می نشیند نه من!

در همین افکار بودم که صدایی توجهم را جلب کرد، به دنبال منبع صدا به راه افتادم و به پشت یک پنجره کوچک در کوچه ای خلوت رسیدم!

یک مرد و همسرش به همراه دختر کوچکشان در حالی که دور یک میز نشسته بودند و شامشان را می خوردند، بر روی لبهایشان لبخند نشسته و در چشمانشان خوشحالی موج می زد!

زمزمه کردم : چرا خوشحالتند؟

با کمی تفکر به جواب سوالم رسیدم : چون همه آن ها زنده هستند!

ناگهان خشم وجودم را پر کرد با این حال لبخندی روی لبانم نشست، چشمانم را در بازتاب پنجره می دیدم که تغییر رنگ می دهد، کم کم از سیاه بی نور به قرمز درخشان در آمدند و آن زمان بود که با مستی محکم پنجره خانه را خرد کردم!

صدای فریاد و درخواست کمک به آسمان بلند شد، در کمتر از چند ثانیه من درون خانه بودم و مرد خود را به عنوان سنگر در مقابل همسر و فرزندش قرار داده و با ترس مرا نگاه می کرد! دیگر از آن خنده ها و شادمانی ها خبری نبود ، هرچه بود ترس بود و ترس!

احساس خوشایندی در وجودم پدید آمد! نگاهی به میز غذاخوری انداختم، رویش را شیشه های خرد شده پوشانده بود ، به سمتش به راه افتادم و با یک حرکت آن را کج کردم و تمام چیزهایی که رویش قرار داشت را روی زمین ریختم، با اینکار دختر بچه جیغ کوتاهی کشید و خود را پشت مادرش پنهان کرد!

میز را بار دیگر به جایش اولش بر گرداندم و روی صندلی نشستم!

- منتظر چی هستید؟

مرد و زن نگاهی با هم رد و بدل کردند و بار دیگر نگاهشان را بر روی چهره شیطانی من دوختند!

سرم را کمی کج کردم و با لحنی آرام و درخواست گونه گفتم: بیائید با هم شام بخوریم!

ولی آن ها از جایشان تکان نخوردند، خشمم داشت افزایش پیدا می کرد، دستانم را مشت کردم و در حالی که

دندانهایم را بر هم می ساییدم فریاد زدم: منتظر چی هستید لعنتی ها؟ میز را بچینید!

با فریادم زن به سرعت از جایش کنده شد و به سمت اجاق گاز دوید، تازه متوجه شدم به اطرافم به خوبی نگاه

نینداخته ام، خانه فقط از یک اتاق تشکیل می شد، منزلی فقیرانه که وسیله ی با ارزشی درونش دیده نمی شد،

تنها چیز با ارزششان شادیشان بود که می خواستم آن را هم بگیرم! فقط کافی بود یکی از سه نفر را بکشم و

بعد آنها را برای همیشه در غم و غصه هایشان تنها بگذارم! با خود برای انتخاب شکارم کلنجار می رفتم: مرد؟

زن و یا دختر؟

مرگ کدام یک داغی طولانی بر دلشان می گذاشت؟ زن به سرعت از یک طرف اتاق به سمت دیگر می دوید و

میز را می چید، غذایشان فقط از یک سوپ ساده تشکیل می شد، زن میز را چید و بار دیگر به پشت همسرش

رفت، به آنها نگاهی انداختم و دستور دادم: بیائید دور میز بنشینید و با هم شام بخوریم!

تا زمانی که روح دوزخیم بر من حکم می راند نمی توانستم چیزی بخورم، تنها دلیلی که اینکار را انجام دادم

این بود که می خواستم کمی به یاد گذشته های دورم و یا نزدیکم در کنار خانواده ای شاد و صمیمی بنشینم.

آنها با ترس به سمت میز به راه افتادند شاید فکر می کردند اگر اینکار را انجام دهند آسیبی نخواهند دید، لرزش

بدنشان را به خوبی می دیدم و دلش را هم می دانستم.

آمدند و بر روی صندلی ها نشستند، به چهره تک تکشان خیره شدم!

به دخترک می خورد چهار یا پنج سال داشته باشد، موهای شرابی بلندش تا کمرش می رسید، صورت سفید و

چشمان سیاهش حالتی معصومانه به او می بخشید، نمی دانم چرا ولی معصومیت فرشته وار و رنگ موهایش

مرا به یاد فرشته و چشمان سیاه درخشانش مرا به یاد آرام می انداخت انگار آن دو را با هم تلفیق کرده باشند!

مادرش هم زیبا بود، زنی حدوداً بیست و پنج و یا شش ساله که موهایش هم رنگ دخترش بود، می شد گفت

دختر نمونه کوچکتر مادرش است با این تفاوت که زن چشمانی به رنگ سبز داشت!

در مقابل مرد چهره ای تیره داشت و موهای سیاهش نامرتب بود، پوست زمخت دستهایش نشان از کار و زحمت زیادش داشت، تنها چیز زیبایی که در چهره اش دیده می شد چشمانش بود، چشمانی به رنگ سیاه درخشان که دخترک آن را از پدر به ارث برده و زیباییش را دو چندان کرده بود!

دوست داشتم فرزندی به زیبایی او داشته باشم اما این امر خیالی واهی بود چون یک مرده هرگز صاحب فرزندی نمی شود و همسرم که فرزند شیطان بود حتی نمی دانستم که انسان است یا موجود دیگری و چرا شبیه پدرش نیست؟

شاید تغییر چهره داده است تا من بتوانم با او زندگی کنم ولی از یک چیز مطمئن هستم او نیز هرگز مادر نخواهد شد!

با این تفکرات لبخندی تلخی روی لبانم نشست، اصلاً نمی دانم که چرا به یاد این موضوع افتادم، شاید به این دلیل که امکان دارد تا فردا زنده نباشم و هر انسانی دوست دارد بعد از مرگش نشانی از خود بر جای بگذارد، نشانی زنده مانند یک فرزند!

آنها به آرامی شروع به خوردن کردند، البته بیشتر با غذایشان بازی می کردند، من نیز غذایم را می خوردم، من از ترس آنها تغذیه می کردم، روحم کم کم داشت از ترس آنها سیراب می شد و آرامشش را به دست می آورد! بار دیگر لبخندی زدم و با خود زمزمه کردم: هیچ چیز بهتر از یک زندگی شاد کنار خانواده ای که دوستش دارید نیست!

با این حرف به یاد آرام افتادم، تنها زنی که عاشقش بودم.

مرد متوجه سخنم شد، برای همین لبخند کوچکی تحویلیم داد، شاید از روی ترحم بود نمی دانم اما هرچه بود مرا خشمگین کرد، بدنم شروع به لرزیدن کرد، انگار پوستم می خواست پاره شود، دندانهایم را بر هم فشار می دادم اما نمی توانستم خشمم را کنترل کنم، با خود می گفتم: او حق ندارد برای من دلسوزی کند!

خشم مانند حیوانی درنده وجودم را چنگ می انداخت، خون جلوی چشمانم را گرفته بود، روحم آرامشش را از دست داد، او خون می خواست، رنج می خواست. موجودی در درونم مدام این سوال را تکرار می کرد: چرا باید آن ها شاد باشند و من نه؟

دستانم را مشت کردم، مرد متوجه تغییر حالتیم شد و فوراً برخاست و به همراه فرزند و همسرش به سمت در خروجی دوید، در راه دختر خرد سالش را در آغوش گرفت تا با سرعت بیشتری بدود، در را باز کردند و از آن خارج شدند، نیازی برای عجله نبود، راحت می توانستم پیدایشان کنم.

با خود فکر کردم: بازی با صید لذت شکار را بیشتر می کند!
 به آرامی به سمت در به راه افتادم، آنها هیچ راه فراری نداشتند، کسی در این شهر به آنها کمک نمی کرد، این شهر تحت فرماندهی من و افرادم است.
 بویشان را حس می کردم و صدای پاهایشان را می شنیدم، لبخندی زدم و به راه افتادم، آهسته و آرام، با خود گفتم: چرا خودم را خسته کنم؟ آنها نمی توانند از دست من فرار کنند!
 زیر لب شروع به زمزمه شعری کردم.

در این دوران که از آزادی نام و نشانی نیست

در این دوران که هر جا زر در ترازو، زور در بازوست

جهان را دست این نا مردم صد رنگ بسپارید

که کام از یکدیگر بگیرند و خون یکدیگر بریزند

در این غوغا فرو مانند و غوغاها بر انگیزند

سر از بالین اندوه گران خویش بردارید

همه بر آستان مرگ راحت سر فرود آرید

چرا آغوش گرم مرگ را افسانه می دانید؟

چرا زین خواب جان آرام شیرین روی گردانید؟

چرا از مرگ می ترسید؟

مگر این می پرستی ها و مستی ها

برای یک نفس آسودگی از رنج هستی نیست؟

مگر دنبال آرامش نمی گردید؟

چرا از مرگ می ترسید؟ [۱]

با زمزمه شعر سوال های زیادی در ذهنم پدید آمد، دلیل فرارشان برای حفظ جانشان بود و این در حالیست که در این شهر و یا دنیا اکثر مردم آرزوی مرگ می کردند، دنیایی که توسط شیاطین اداره می شود جای مناسبی برای زندگی نیست، شاید اگر من هم در این موقعیت قرار نداشتیم و فرمانده لشکر سیاه ابلیس نبودم، مرگ را به زندگی ترجیح می دادم.

کم کم داشت حوصله ام سر می رفت برای همین سرعتم را بیشتر کردم و به دنبال صدای پایشان دویدم ، ناگهان صدای پاها قطع و یک صدای جیغ ماندی شنیده شد!

خود را به سرعت باد به مکان آنها رساندم، با چنان سرعتی می دویدم که اگر از کنار کسی رد می شدم به غیر از حس کردن بادی که به علت سرعتم به وجود آمده بود متوجه چیزی نمی شد!

با دیدن صحنه مقابلم از حرکت ایستادم، جسد مرد غرق در خونش بر روی زمین افتاده بود، بر روی بدنش شکاف های عمیقی وجود داشت که خون از آن بیرون می ریخت ؛ به اطرافم نگاه کردم درست وسط خیابان اصلی شهر ایستاده بودم، از زن و دخترک خبری نبود، گوشم را تیز کردم و صدای خنده شیطانی چند نفر را شنیدم، از اینکه شخصی دیگر شکارم را به دست آورده بود خشمگین شدم.

به سمت صدا دویدم، صدا از کوچه ای در همان نزدیکی می آمد، واردش شدم به محض ورود مادر بچه را دیدم ، جسد زن بر روی زمین افتاده بود، سرش به طور کامل از بدنش جدا و کمی دور تر بر روی سنگ فرش کوچه تکان می خورد، خونی که از گردن زن بیرون می زد نشان از نزدیکی زمان مرگش می داد، لباسهایش پاره پاره و بدنش نیمه برهنه بود، دیگر خون جلوی چشمانم را گرفته و بدنم بار دیگر از خشم می لرزید، بوی متعفن خون در تمام سلول هایم نفوذ کرد، باز هم صدای خنده آمد ، سرم را رو به آسمان بلند کردم و فریادی کشیدم! به محض فریاد کشیدن صدای خنده هم قطع شد، می توانستم موج ترسی که در محیط وجود داشت را حس کنم، آنها همین نزدیکی بودند!

چشمم را بستم و کمی خود را آرام نمودم و بعد به دنبالشان به راه افتادم ، آن کوچه به چند کوچه دیگر راه داشت، صدای ناله ای شنیدم، به سرعت مسیر صدا را دنبال کردم و خود را در یک کوچه بن بست یافتم، بدن غرق در خون دخترک که گوشه ای مچاله شده بود، نظرم را جلب کرد، او هنوز زنده بود و نفس می کشید اما شوکه بود، خود را به او رساندم و نگاهش کردم؛ آن شخص یا اشخاص فرصت آزار رساندن به دخترک را نداشتند و خونی که روی لباس دخترک ریخته بود متعلق به خودش نبود، اما زمانی که مادرش را می کشتند در کنارش قرار داشته! با فهمیدن این موضوع علاقه ام برای پیدا کردن قاتلین بیشتر شد، گوش سپردم، صدای دویدن چند نفر را می شنیدم، به سرعت برخاستم و به سمت صدا دویدم، چند کوچه و خیابان را رد کردم و بالاخره آنها را یافتم!

دو پسر جوان که شاید بیست سال هم نداشتند به همراه یک ساطور خونی می دویدند.

- صبر کنید!

آنها به دستورم توجهی نکردند و با سرعت می دویدند! خندیدم، آنچنان بلند که انگار یک صحنه طنز را می بینم!

- شما نمی توانید از دست فرمانده سیاه فرار کنید!

با شنیدن این جمله کم کم سرعتشان را کم و بعد به طور کامل ایستادند و با ترس برگشتند، آهسته و آرام به سمتشان گام برداشتم، آن دو مرا نظاره می کردند، ترس از سرتاپایشان می ریخت!

لبخندی زدم و پیشنهاد دادم: فقط یکی از شما می تواند زنده بماند، با هم بجنگید تا یکی از شما بمیره، کسی که زنده بماند آزاده! از فکری که کرده بودم لذت بردم، کشتن آنها چند لحظه بیشتر وقتم را نمی گرفت اما تماشای مبارزه یک لطف دیگر داشت.

آنها به جان هم افتادند، انگار به چند صد سال عقب تر و به زمان روم باستان و مبارزات گلادیاتورها رفته باشم، چه لذت بی حد و حصری، اما افسوس زیاد طول نکشید، پسری که ساطور در دستش بود با یک ضربه به گردن دوستش جان او را گرفت و بعد ضربه ی دیگری به جسمی که در حال جان دادن بود وارد کرد!

شروع به دست زدن کردم.

- آفرین، خوب جنگیدی!

پسر گامی به عقب برداشت و پرسید: می توانم بروم؟

خود را به او رساندم، به پشتش رفتم و در حالی که دستم را دور گردنش حلقه می کردم، لبم را به گوشش رساندم: نه، نمی شه بری! شما شکار من را کشتید، پس باید تقاصشو پس بدید، این را گفتم و با صدای بلند خندیدم، صدای ریخته شدن چیزی بر روی زمین شنیدم، بوی امونیاک مشامم را پر کرد، با چشم صدا را دنبال کردم و چشمم به زیر پای پسرک افتاد، مایعی زرد رنگ زیر پاهای پسر جمع شده بود، او خود را خیس کرده بود!

با دیدن این صحنه حالم دگرگون شد، دستم را بالا آوردم و دور سرش گذاشتم و با یک حرکت آن را چرخاندم، صدای خرد شدن استخوانهایش به آسمان بلند شد، سر را ول کردم و پسر به زمین افتاد، برگشتم تا به سمت دخترک حرکت کنم، باز هم زمین لرزش کوتاهی کرد، می دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد، بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم گفتم: شما برای همیشه در آتش دوزخ خواهید سوخت تا زمانی که ابلیس به شما بپیوندد!

با این حرف کوچه برای چند لحظه کوتاه روشن شد و صدای فریاد های گوش خراشی در آن پیچید، بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم به مسیرم ادامه دادم و در همین حین با خود گفتم: تا زمانی که ابلیس را پیشتان بفرستم!

با این سخن لبخندی بر روی لبم نشست!

بار دیگر به ابتدای کوچه بن بست رسیدم، دخترک هنوز به همان صورتی که رهایش کرده بودم، آنجا چمباتمه زده و نگاه خیره اش از نقطه ای نامعلوم تکان نمی خورد.

خواستم به سمتش بروم اما ابتدا تصمیم گرفتم به ظاهر انسانیم تغییر شکل بدهم، او به اندازه کافی ترسیده بود.

دستم را روی انگشتر گذاشتم و گفتم: منو به شکل انسانیم برگردان!

- دل رحم شدی! انگشتر این حرف را زد و خنده نامحسوسی کرد.

جوابش را ندادم، هیچ علاقه ای به بگومگو با یک مجموعه کوچک نداشتم، در عرض چند ثانیه به ظاهر انسانیم تغییر شکل دادم، به سمت دخترک رفتم و در کنارش زانو زدم، نگاه بی رمقش را به سمت من چرخاند! درد و زجر را در نگاهش می خواندم، دلم برایش سوخت، من نمی خواستم او را زجر دهم، تصمیم داشتم او را بکشم و خانواده اش را عذاب دهم نه او را، او فقط یک بچه بود، یک دختر بچه زیبا!

دستم را بالا آوردم تا موهایش را نوازش کنم، با این کارم او ترسید و خود را جمع کرد، مشخص بود بغض گلویش را می فشارد، با دقت به پوست صورتش، جای سیلی که خورده بود را تشخیص دادم، دستم را جلوتر بردم و موهایش را نوازش کردم، نمی دانم چه شد که به من اعتماد کرد، خود را به آغوشم پرت کرد و شروع به اشک ریختن نمود، انگار متوجه اتفاقی که برایش افتاده شده است، از شوک خارج شده و مانند ابر بهاری اشک می ریخت! نمی دانستم چه کاری باید انجام دهم، شاید بهتر بود او را به خانه می بردم و به ایس می سپردم تا تربیتش کند، در هر صورت ما هیچ وقت صاحب فرزندی نمی شدیم، شاید این قسمت ما بود که بچه ای را بزرگ کنیم درست مانند دختر خودمان.

او را به آغوش گرفتم و از جایم برخاستم، تصمیم داشتم از مسیری بروم که هیچ جسدی در آن نباشد، نمی خواستم حالش از این که هست خراب تر شود، در دلم بر سر خود فریاد می کشیدم: چرا اینکار را می کنم، نباید به کسی رحم کنم و باید او بکشم! اما اینکار را انجام ندادم، آهسته و آرام در خیابان به طرف منزلم به راه افتادم، دخترک انقدر اشک ریخت که به خواب فرو رفت، بدون اینکه نفس بکشم راه می رفتم، دوست نداشتم حتی صدای نفس کشیدنم باعث بیداریش بشود!

- حسین خیلی وقته ندیدمت! اون بچه کیه؟ شکارتو می بری خونه تا بعداً بکشیش؟
صدا مرا متوقف کرد، رویم را برگرداندم و او را دیدم، لبخند روی لبش باعث دیده شدن دندان های براقش می شد، هیچ تغییری نکرده بود، هنوز به همان شکل سابقش بود، کت شلوار سفید و پیراهن سیاهش ابهتی خاص به او می بخشید، حالتش چهره اش نشان از غرور فراوانش می داد! موهای مشکی، صورتی گرد و چشمان آبی، بی شک بی نظیر بود، انگار که فرشته ای زیبا از آسمان فرود آمده باشد، اصلاً به او نمی خورد که او پسر کوچک ابلیس باشد!

نگاهم را به اطراف چرخاندم، ابلیس باید همین اطراف می بود، وقتی کسی را پیدا نکردم خطاب به مرد جوان گفتم: الیاس!

[۱] فریدون مشیری (با کمی جا بجایی در متن شعر)

فصل هشتم

- الیاس!

الیاس یا بهتر بگویم برادر همسرم در برابرم قرار داشت و نگاهش بین من و دخترک سرگردان بود، انگار از اینکه بچه ای در آغوشم به خواب رفته متعجب شده بود!

نمی دانستم چه کاری انجام دهم، اما در ذهنم زنگ خطر بی وقفه زنگ می زد، نمی شد به کسی حتی در میان اطرافیانم اعتماد کنم چه برسد به پسری که قرار است با پدرش بجنگم، گرچه این جنگ بی ثمر خواهد بود!

با خود فکر کردم: مگه می شه کسی را شکست داد که هزاران سال قبل از انسان به وجود آمده و تا حالا باعث جنگ های عظیمی شده!

این بار موجودی از درونم فریاد زد: می شه، بعدش تو فرمانروای مطلق تاریکی می شی و آن وقت جنگ هایی به مراتب بزرگ تر از مال اون را می اندازی، تو می شی شیطان و انسان ها هم می شن برده ی تو!

با تردید نگاهش کردم، باید کاری انجام می دادم، در ذهنم اسم آرمان را صدا زدم: آرمان!

چند لحظه بعد آرمان در کنارم قرار داشت، الیاس با دیدن او لبخندی تمسخر آمیز بر لب زد: پس این بود اون چیزی که می خواستی، نوکری یک انسان؟

صدایی خر خر ماندی از گلوی آرمان خارج شد، الیاس با شنیدن این صدا ناخودآگاه قدمی به عقب رفت و آماده حمله شد!

دوست نداشتم آسیبی به فرزند شیطان وارد شود، این اتفاق گرچه برای شیطان بی اهمیت بود، اما بهانه ای عالی برای قتل عام تمام افرادم می شد.

به سمت آرمان برگشتم و درخواست کردم: بیا این بچه را یک جای امن ببر!

آرمان تازه متوجه دخترک در دستان من شد، لحظه ای به او و لحظه ای به من خیره نگاه کرد، موهای شرابی و بلند دخترک از دستانم آویخته و به این می مانست که عروسکی را در آغوش گرفته ام!

شک را می شد در رفتار آرمان دید، او هم هدفم را از اینکار درک نمی کرد، حتی خود نیز دلیل دل رحمیم را نمی دانستم!

- بیا ببرش!

آرمان با شنیدن دستورم تکانی خورد و به سمتم آمد، دستم را دراز کردم و به آرامی کودک را به آغوش او سپردم، دستان بی رمق دخترک از دور گردنم باز شد و در کنارش قرار گرفت، با این حال او هنوز در خواب شیرین و یا کابوس تلخش فرو رفته بود! از این که او بیدار نشد خوشحال شدم، نمی توانستم لحظه ای که او آرمان را با آن قیافه کریح می بیند، تجسم کنم.

با جدا شدن کودک از بدنم احساس کمبود شدیدی در قلبم آزارم داد، گرمای بدنش بدن سردم را گرم می کرد و با رفتنش بار دیگر سرما به وجودم حمله ور شد، دوست داشتم بار دیگر او را در آغوش بگیرم اما اینکار خطرناکی به حساب می آمد، به همین دلیل از تصمیمم منصرف شدم و به آرمان چشم دوختم!

آرمان کودک را در بر گرفت و به همان سرعتی که آمده بود، رفت!

- دل رحم شدی جناب فرمانده یا بهتر بگم فرمانده ی شورش!

نگاهم را به صورتش دوختم و بدون اینکه به سوال تمسخر آمیزش پاسخ دهم، گفتم: چی می خواهی؟

- شنیدم دیشب جنگیدی!

سپس یکی از چشمانش را تنگ کرد و پرسید: بینم آلیس کجاست؟ تو خونه نبودش!

بعد کمی اخم کرد و با حالتی تهاجمی اضافه کرد: نکنه اتفاقی براش افتاده؟

پس آنها جریان مبارزه شب پیشم را می دانستند، آری می دانستند که افرادم خسته و بی رمق شده اند!

نفس عمیقی کشیدم، هنوز می شد بوی خون را در هوا استشمام کرد، این بو باعث می شد عصبی شوم، دوست داشتم با یک حرکت این پسر گستاخ را ادب کنم اما همه ی سعیم را کردم تا جلوی خود را بگیرم.

او منتظر پاسخ بود، به آرامی و با یک لحن سرد جواب دادم: اون حالش خوبه!

رضایت را در چشمانش دیدم، با خود فکر کردم: اونها چطور از حال هم خبر ندارند؟ مگه نمی توندند هر وقت هر جا می خوان برن و هرکاری بخوان انجام بدن؟

جواب این سوال را نمی دانستم و یا شاید می دانستم و مانند خیلی از چیزهای دیگر به سیاه چالی عمیق و غیر قابل نفوذ در ذهنم منتقل شده بود.

همچنان به هم نگاه می کردیم: نه مانند دو دشمن بلکه همانند دو رقیب!

کلمه رقیب بارها در ذهنم تکرار شد، انگار آن را در کوهستانی بی انتها فریاد زده باشم، آری رقیب، کی ما رقیب یک دیگر شدیم؟ همان روزی که او را با آرام دیدم؟ اما مگر حالا آن دختر زیبارو دشمنم نیست؟ مگر همسری به نام آلیس ندارم؟ پس چگونه رقیب یک دیگر هستیم؟ اگر رقابتی بوده باشد در آن شکست خورده ام و آن را به رقیبم واگذار کردم اما مثل اینکه او نیز شکست خورده است و گرنه آرام اینک در کنار الیاس قرار داشت نه آرش، شاید او مرا بابت جدایی اش از آرام مقصر می داند و یا من اینگونه تصور می کنم!

با تفکر به این موضوع خشمم نسبت به مردی که در برابرم بود طغیان کرد، نمی دانستم چرا ولی او را مسبب تمام شکست هایم می دانستم، انگار او بود که باعث شد آرام را برای همیشه از دست بدهم! چشمانم را بستم و نفس عمیق بیهوده ی دیگری کشیدم و سپس سکوتی که مانند دیواری آهنی بینمان قرار گرفته بود را شکستم!

- بهتره از شهر بری بیرون، دوست ندارم توسط افرادم کشته بشی!

الیاس که انگار یک لطیفه شنیده باشد شروع به خندیدن کرد، بلند و تمسخر آمیز!

کم کم داشتم کنترلم را از دست می دادم، ناگهان لرزشی شدید بدنم را فرا گرفت، با این لرزش خنده بر لبان الیاس خشک شد، او خیره نگاهم می کرد، می دانستم چه می بیند، هیولایی با چشمان قرمز در برابرش ایستاده و با چشمانی پر از کینه و خشم نگاهش می کرد!

دندان هایم را بر هم ساییدم و درخواست کردم: تا خودم نکشتمت از اینجا برو!

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(www.98ia.com\) ساخته و منتشر شده است](http://www.98ia.com)

همان موجود همیشگی در درونم فریاد می زد، او خون الیاس را می خواست و من نیز با تمام وجود در حال سرکوب کردنش بودم، فقط یک حرف و یا کار اشتباه از پسر شیطان باعث می شد در این کار ناکام بمانم و خونس را بر زمین بریزم!

- حسین آرا ...!

حرفش را قطع کرد، فهمیده بود که باید مواظب سخنان و کلماتی که می زند باشد. لحظه ای نگاهم کرد و ادامه داد: خودتو کنترل کن، من برای جنگ نیامدم! به اطرافش نگاه کرد و در حالی که به محیط اشاره می کرد ادامه داد: وگرنه الان جن های محافظم اینجا بودند، حتی مسلح هم نیستم می بینی که! راست می گفت او حتی چاقویی کوچک هم به همراه نداشت، ولی مگر شیاطین با خنجر و چاقو می جنگیدند؟ شاید چیزی به مراتب خطرناک تر همراه داشت که دیده نمی شد، چیزی همانند یک طلسم! با این حال کمی خیالم راحت شد، در حالی که به آهستگی دستم را روی انگشتر می گذاشتم زیر لب گفتم: به شکل اصلیم برم گردون!

انگشتر با صدایی که به سختی می توانستم بشنوم پاسخ داد: شکل اصلی تو همینه! با شنیدن این سخن بر خود لرزیدم! با خود فکر کردم: یعنی چهره اصلیم همین هیولاست؟ پس اون چهره انسانیم چیه؟ مثل اینکه انگشتر فکرم را خوانده باشد جواب داد: چهره اصلی تو دوزخی است نه انسانی! بغضی تلخ گلویم را فشار داد، اما سعی کردم آن را بروز ندهم، الیاس تمام مدت نگاهش را به انگشتر دوخته بود، زیر لب بار دیگر گفتم: منو به شکل انسانیم در بیار!

انگشتر از اینکه توانسته بود مرا عذاب دهد راضی به نظر می رسید و با لبخندی خفیف درخواستم را اجابت کرد!

- چرا اینجا آمدی؟ برای سرزدن به من و خواهرت که نیامدی؟

او بدون اینکه مرا نگاه کند و جواب سوالم را بدهم با لحنی حسرت آلود پرسید: پس اون انگشتر معروف همینه! چقدر زیباست!

دستم را به گونه ای مشت کردم که انگشتر در میان مشت قرار بگیرد و دیده نشود، حال دلیل آنکه انگشتر همیشه در دستانم نبود را درک می کردم، احتمالاً خودم به او دستور مخفی شدن داده بودم تا کسانی مانند الیاس به وجودش پی نبرند!

با این حال برای مخفی کردنش دیگر دیر بود، الیاس آن را دیده و هنوز به دستی که انگشتر درونش قرار داشت خیره نگاه می کرد!

- از اینجا برو، این آخرین خطاره!

با گفتن این جمله، رویم را برگرداندم و به سمت خانه به راه افتادم!

هنوز چند متر دور نشده بودم که صدای دویدنی را از پشت سرم شنیدم، چرخیدم الیاس به سمت می دوید، با سرعتی همانند باد، اما من فوراً دستم را روی انگشتر گذاشتم!

- شکل دوزخیم!

فوراً به شکل دوزخیم تغییر شکل دادم، و به سرعت خود را از سر راه الیاس کنار کشیدم!

او کمی آن طرف تر ایستاد و لبخندی تمسخر آمیز زد، لبخندش کم کم به خنده ای بلند و شیطانی تغییر کرد! نمی دانستم علت خنده اش چیست، شاید مرا مبارز کوچکی در برابرش می دید یا انتظار داشت به جای کنار رفتن با او درگیر شوم!

ناگهان او سکوت کرد، سرش را کمی پایین آورد و زیر چشمی نگاهم کرد، هنوز لبخند روی لبانش قرار داشت، کم کم لرزشی خفیفی وجودش را فرا گرفت و بعد از اندک زمانی شروع به تغییر شکل دادن کرد!

چند لحظه بعد ظاهرش به کلی عوض شده بود، دیگر از آن مرد جوان و زیبا خبری نبود، اینک یک هیولا، یک دیو در برابرم ایستاده و با همان لبخند تمسخر آمیز نگاهم می کرد!

چشمانش همانند من قرمز بود با این تفاوت که نوری به مراتب بیشتر از درونش ساطع می شد، سه شاخ بر روی سرش قرار داشت، هر یک تیز تر از دیگری و دو بال همانند بال های یک خفاش در دو طرف بدنش پدید آمده بود، دیگر پیراهن و کتش پاره و بی مصرف شده بود، انگار فقیری بی چیز است که لباسی فرسوده پوشیده!

پاهایش کشیده تر شده و به جای اینکه مفاصلش جلو قرار داشته باشد در پشتش بود، با حرکتی کوتاه کفش هایش را به گوشه ای پرت کرد، دلیل نداشت کفش به پا کند، سم های سیاهش نمایان شد! گوش های کشیده اش از زیر شاخش دیده می شد و اما چهره اش، صورتش کشیده تر شده و دو سوراخ بینیش از یک طرف به طرف دیگر صورتش امتداد داشت، رنگ بدنش چیزی میان خاکستری و سیاه بود، صورتی که تا چند لحظه ی پیش مویی بر رویش دیده نمی شد اینک داری محاسنی بلند و در هم گشته و چهره اش را کریح تر می کرد! او با الیاسی که می شناختم زمین تا آسمان فرق کرده و مخوف به نظر می آمد، دیگر دندان های سفیدش خود نمایی نمی کرد، آنها به دندان هایی زرد، جرم گرفته و بد رنگی تبدیل شده که دیدنشان حال انسان را دگرگون می کرد!

کمی ترسیدم، اما نگذاشتم ترس بر من غلبه کند، چشمانم را ریز کردم و نگاهش کردم، برای اینکه آن لبخند تمسخر آمیز را از لبانش بگیرم گفتم: زشت بودی، زشت تر هم شدی!

این حرفم برایم گران تمام شد، سرش را بالا آورد، خشم از چشمان قرمزش بیرون می ریخت، دندانهایش را بر هم می سایید!

با صدای بدون روح و سرد در خواست کرد: اون انگشتر را بده به من تا زنده بزارمت!

این بار نوبت من بود که پوزخند بزنم و پوزخندم تبدیل به قهقهه ای بلند و شیطانی شود.

به چشمان هم خیره شدیم، طمع از چشمانش سرازیر بود، او مرگ مرا می خواست، حتی اگر انگشتر را تحویلش می دادم مرا می کشت، من نیز دیگر علاقه ای به زنده گذاشتنش نداشتم، او باید می مرد تا جزای کاری که می خواست انجام دهد را ببیند!

لحظاتی طولانی به همان صورت گذشت، انگار هیچ یک قصد شروع جدالی بر سر مرگ و زندگی را نداشتیم و یا می خواستیم فرصتی هر چند اندک برای بودن در این دنیا به دست آوریم!

نسیم خنکی صورتم را نوازش کرد، بوی خون را دیگر کمتر حس می شد، البته تا چندی دیگر باز خون یک نفر زمین می ریخت، یا من می مردم و یا الیاس!

احساس می کردم فرشته مرگ در آن نزدیکی منتظر است تا یکی از ما را با خود به دوزخ ببرد و تا پایان دنیا در آن عذاب دهد!

هر دو منتظر کوچکترین حرکتی از حریفان بودیم!

ناگهان او به سمتم حرکت کرد، به دستانش خیره شدم، در این مدت کوتاه ناخن هایش بلند و بد ترکیب گشته و سطح ناخنها نا متناسب می نمود، انگار می خواست آنها را با خون من سیقل دهد!

من نیز به سمتش حرکت کردم، او لحظه ای ایستاد و چیزی زیر لب زمزمه کرد، منتظر بودم طلسمی مهلک بدنم را در بر بگیرد اما هیچ اتفاقی نیفتاد!

الیاس متعجب چیزی دیگر زیر لب زمزمه کرد!

- اگه یکبار دیگه چیزی به سمتم بفرستی از دنیا اومدنت پشیمون می شی!

صدای انگشتر بود که با خشم سخن می گفت، او از من و یا در واقع خودش در برابر طلسم ها محافظت می کرد.

خشم تمام وجود الیاس را گرفت، دندانهایش را نشانم داد، تیز و برنده به نظر می رسیدند، انگار می خواست با آنها گوشت بدنم را از تنم جدا کند!

به سمتش دویدم، و با او درگیر شدم، پنجه در پنجه!

شاخ هایش را به سمتم پرت می کرد اما به راحتی از مسیرشان کنار می رفتم، با هر چیزی که داشتیم می جنگیدیم، باد هم که می خواست در این جدال نقشی داشته باشد، شدت گرفته و تازیانه وار بر بدن هایمان کوبیده می شد!

ناگهان او خود را به پشت سرم رساند و ناخن های کثیفش را در بدنم فرو کرد، دردی عجیب و طاقت فرسا وجودم را در بر گرفت، برای جلوگیری از فریاد کشیدن دندان هایم را بر هم فشار دادم و به بدنم تکانی دادم و خود را محکم به گوشه ای پرت کردم، صدای فریادش به آسمان بلند شد، نگاهش کردم، او به دستانش نگاه می کرد، چند تا از ناخون هایش کنده و یا شکسته شده بودند، می دانستم آنها الان کجا قرار دارند، درست در گوشت تنم!

وقتی برای هدر دادن وجود نداشت به همین دلیل به سرعت بر خواستم و به سمتش دویدم، کمی خم شدم و با سر ضربه محکمی به شکمش وارد ساختم، سرم به شدت درد گرفت اما ضربه ام کار خود را کرد و او با دستانش شکمش را گرفت و از درد به خود پیچید، از فرصت پیش آمده استفاده کرده و با زانویم محکم به صورتش کوبیدم او خود را به سرعت برق از من دور کرد، او می دوید و من نیز در تعقیبش، ناگهان ایستاد و به سمتم چرخید بار دیگر به سمتم هجوم آورد! باز با هم درگیر شدیم، او را به دیوار کوبیدم و بعد او مرا به دیوار ها می کوبید، پرتش می کردم و بعد او مرا پرت می کرد، فرار می کردم تا نفسی بگیرم، او تعقیبم می کرد و لحظه ای بعد او فرار می کرد و من تعقیبش می کردم!

همه چیز مانند یک چرخه بی پایان تکرار می شد، دور تا دورمان را دیوار های ریخته پر کرده بود و باد هم بی رحمانه می وزید، او بالش را تکان می داد و گردی که رویش نشسته بود را می زدود و با این کارش سعی داشت آنها را به سمت چشمانم هدایت کند!

صدای فریاد های هر دوی ما آن چنان بلند گشته بود که عده ای را برای تماشا به سمت خود جلب می کرد، چند نفر از دور نگاهمان می کردند، جرئت نزدیک شدن نداشتند! برای لحظه ای چشمم به یکی از تماشاچیان افتاد!

آرام به دیوار تکیه داده و با لذت مبارزه ما را تماشا می کرد ، او نمی ترسید اما قصد دخالت نداشت شاید مرگ مرا محتمل می دید و یا هر یک از ما که می مرد باعث شاد شدنش می شد!

برای لحظه ای از الیاس غافل شدم و همین کار، بهای سنگینی برایم به همراه داشت!

او به سمتم دوید و دندان های تیزش را در بدنم فرو برد، با ضربات مشت به صورتش قصد داشتم او را از خود جدا کنم اما او مقاومت می کرد و بیشتر دندانهایش را در بدنم فرو می برد، سرش را تکان می داد تا تکه ای را که در کام گرفته است از بدنم جدا کند ، فریادی کشیدم، از درد، از غم، از تنهایی!

تنها چیزی که در دسترس بود را گرفتم ، شاخهایش در جهت مخالف هم کشیدم، ناگهان شاخ سمت چپی از سرش کنده شد، الیاس فریاد کشید و همین باعث شد دندان هایش از بدنم جدا شوند، از فرصت استفاده کردم و خود را از او دور ساختم، شاخ نَک تیز هنوز در دستم قرار داشت، شاید می شد از آن به عنوان یک اسلحه استفاده کرد، الیاس از درد به خود می پیچید و من نیز درد زیادی داشتم، به پهلویم نگاهی انداختم، خون سیاه به شدت از سوراخ های ایجاد شده بیرون می زد، دستم را رویش قرار دادم، شاید بهتر بود از انگشتر استفاده کنم، همین که خواستم دستم را به سمتش ببرم بار دیگر الیاس به سمتم حمله ور شد، او درد داشت اما می دانست اگر دستم به انگشتر برسد بار دیگر با انرژی تازه ای با او مبارزه می کنم و این برایش گران تمام می شود، چیزی براق در دستش دیدم، یک شمشیر برنده و تیز!

آن را تا چند لحظه پیش در دستانش ندیده بودم، نمی دانم از کجا آورده بود، شاید یک طلسم دیگری ارمغانش آن شیء برنده بود!

بر دسته ی شمشیر سر یک افعی با چشمانی سبز رنگ قرار داشت، چشمان افعی نگاهم را به سمت خود می کشید ، با نگاه کردن به دسته شمشیر ناگهان احساس بی حسی بدنم را در بر گرفت ، انگار بدنم دیگر در اختیارم نبود!

به الیاس خیره شدم، به سمتم گام بر می داشت و من نیز نمی توانستم حرکت کنم، بر روی سرش خون لخته گشته بود اما می دانستم همچنان درد دارد، شاید به همین دلیل به سمتم نمی دوید و یا چون می دانست دیگر توان مقابله ندارم، آهسته گام بر می داشت تا از شکارش لذت ببرد!

مرگ به طرفم می آمد و این بار دیگر چاره ای جز پذیرش آتش دوزخ نداشتم!

- نه ، اینکارونکن!

صدایی سرد و بی روح و شیطانی توجه ام را جلب کرد، صدا کمی نازک بود و فریاد می زد!

- کاری با اون نداشته باش!

مسلماً به ابلیس تعلق نداشت!

بدنم همچنان بی حس بود اما چشمانم به خوبی می دید، پسر شیطان بدون توجه به صدا به سمتم می آمد، ناگهان یک سایه به سرعت خود را روی او پرت کرد، آنها با هم درگیر شدند!

او را دیدم، یکی درست مانند الیاس، شاید ابلیس نمی خواست که من بمیرم و یا دوست نداشت که الیاس که رقیبی قوی تر بود آن انگشتر را تصاحب کند، نمی دانم اما هرچه بود او یکی از فرزندانش را برای نجاتم فرستاده بود، الیاس بالش را باز کرد و مانند پرنده ای از زمین جدا شد، پشت سرش دیگری نیز همین کار را انجام داد، کسی که برای نجاتم تلاش می کرد شانس زیادی نداشت، الیاس به مراتب قدرتمند تر از او بود، ناچیم فقط از ناخن ها و شاخه‌هایش استفاده می کرد اما الیاس چیز دیگری در دست داشت! یک شمشیر برنده! شمشیر الیاس به بدن دیگری برخورد کرد و خونی به رنگ سیاه به زمین ریخته شد!

با فرو ریختن خون به زمین جسدی نصفه جان هم به زمین سقوط کرد!

همین چند لحظه کافی بود تا از شر طلسم چشمان افعی رها شوم و بار دیگر کنترلم را بدست بگیرم، ناگهان خشم وجودم را پر کرد، احساس می کردم پوست بدنم در حال پاره شدن است، فوراً دستم را روی انگشتر بردم!
- زخم‌ام خوب بشه!

در عرض چند صدم ثانیه زخم‌هایم خوب شد و دیگر دردی احساس نکردم، یاد شمشیرم افتادم، و از انگشتر خواستم آن را برایم ظاهر کند، ناگهان احساس کردم شمشیر در دستم قرار دارد!

شاخی که هنوز در دستم قرار داشت را درون جیب شلوارم قرار دادم و بعد

نگاهی به شمشیرم انداختم برق می زد، دیگر خونی رویش دیده نمی شد، انگار آن را پاک کرده و صیقل داده باشند تا با خونی دیگر رنگینش کنم!

بدنم می لرزید به سمت الیاس هجوم بردم، او به زمین برگشته و بالای سر آن یک ایستاده و نگاهش می کرد، زیر لب چیزهایی می خواند اما من متوجه اش نمی شدم، شاید می خواست او را عذاب دهد! نمی دانم اما هرچه بود ناچیم از درد به خود می پیچید!

برای لحظه ای نگاهم در نگاه الیاس قفل شد، خشم و نفرت وجودش را در بر گرفته بود، نمی دانم چه شد ناگهان احساس کردم بدنم در حال سوختن است و پوستم سوزشی عجیب پیدا کرد!

الیاس با دیدن من ناگهان چشمانش گرد شد و از ترس بر خود لرزید، لحظه ای نگاهم کرد و بعد به همان سرعتی که آمده بود ناپدید گشت، به جایی که تا چند لحظه ی قبل آنجا ایستاده بود خیره شدم، دوست داشتم به دنبالش بروم اما ترجیح دادم اینکار را انجام ندهم!

به سمت کسی که بر زمین افتاده بود رفتم!

با دیدنش دهانم از تعجب باز ماند، او دیگر چهره ای شیطانی نداشت!

شاید برای اینکه چهره واقعی اش را ببینم به صورتی که می شناختمش تغییر شکل داده بود یا از اینکه آن چهره را ببینم خجالت می کشید!

- آلیس؟

آلیس سعی داشت از جایش بلند شود اما نمی توانست، به سرعت خود را به او رساندم، در جایی از لباسش که تا چندی پیش بالهای زشتش قرار داشت فقط جای پارگی باقی مانده بود، به بدنش نگاهی انداختم، جای زخم شمشیر بر روی شکمش مشخص بود!

- آلیس؟

فوراً دستم را روی انگشتر گذاشتم و نجوا کردم: زخمشو خوب کن، حالشو خوب کن!

- من نمی تونم! من فقط می تونم بدن تو را درمان کنم!

نگرانی وجودم را گرفت بر بالای سرش نشستم، روی لباسش لبخندی از رضایت نقش بسته بود!

شاید برای اینکه مرا نگران خود می دید و یا اینکه جانش را فدایم کرده بود خوشحال به نظر می رسید، کارش را درک نمی کردم، اصلاً برای چه وارد جدالی شد که می دانست شکست می خورد؟

کمی سرش را بلند کرد که چیزی بگوید اما همین که دهانش را باز کرد چشمانش بسته شد و سرش به سمت آسفالت خیابان کشیده شد، به سرعت دستم را زیر سرش قرار دادم تا به زمین بر خورد پیدا نکند!

یک دستم را زیر پاهایش قرار دادم و دست دیگرم را از زیر سرش خارج کردم و زیر کمرش قرار دادم، بلندش کردم و به سمت خانه به راه افتادم، نگرانش بودم!

به سرعت می دویدم، دستان بی حالش در کنار جسمش آویزان بود و هر از گاهی تکانی می خورد، نمی دانستم چه کاری باید انجام بدهم، بغض گلویم را می فشرد، با به یاد آوردن چهره آرام در ذهنم نفرتی فراوان نسبت به

او وجودم را در بر گرفت! از یک چیز مطمئن شدم، دیگر عشقش در وجودم مرد، اینک به خورش تشنه بودم!

به خانه رسیدم، اما برای باز کرد در هم توقف نکردم، به ضربه پایی در را درهم شکستم و وارد خانه شدم، به محض ورود به سمت طبقه بالا و اتاق خواب دویدم، همچنان که می دویدم فریاد میزد: دکتر، دکتر را بیارین اینجا!

به زیر پایم نگاهی انداختم، خون سیاهش بر زمین می ریخت، تمام مسیر از خونس پوشیده بود، به اتاق خواب رسیدم و واردش شدم، او را روی تخت قرار دادم، به گوشه های اتاق نگاهی انداختم، کمدی در یک سمت از اتاق قرار داشت، بدون لحظه ای تامل به سمتش دویدم و درش را باز کردم، تمام محتوای کمد را از نظر گذراندم، یک ملحفه تمیز و تا شده در یکی از قفسه ها قرار داشت، به سرعت آن را برداشتم و به سمت آلیس دویدم، آن را روی جای زخمش فشردم، ملحفه سفید در عرض چند ثانیه به سیاه تغییر رنگ داد!

هنوز فریاد می زدم!

- این دکتر لعنتی کجاست؟

آرمان فوراً خود را به اتاق رساند و مرا در آن حال دید!

- چه اتفاقی افتاده؟

با لحنی ملتمس رو به او گفتم: دکتر را بیار اینجا!

- الان میرم دنبالش ولی فکر نکنم توی شهر باشه!

با شنیدن این جمله ناگهان عرق سردی بدنم را در بر گفتم، خون در بدنم منجمد شد و یا شاید هم از قبل منجمد شده بود!

آرمان به سرعت ناپدید گشت و من همچنان ملحفه را روی زخم فشار می دادم و زیر لب نجوا می کردم: نمیر، مقاومت کن!

آلیس نفس نمی کشید، نمی دانستم زنده است یا مرده، او دلیلی نداشت که در آن حال تظاهر به نفس کشیدن کند!

صدایی آمد، آرمان بار دیگر در اتاق ظاهر شد، برای سرعت بیشتر دکتر را بر دوشش گرفته بود!

او را شناختم، همان مرد ترسو که با دیدن مرگ، نماینده شیطان نزدیک بود سخته کند!

به سرعت از دوش آرمان پایین آمد، با دیدن من کمی به خود لرزید، متوجه شدم هنوز وقت نکرده ام به چهره انسانیم تغییر شکل دهم، فوراً دستم را از روی زخم برداشتم و خطاب به او گفتم: بیا، بیا خوش کن! عجله کن!

این حرف را زدم و از مسیرش کنار رفتم!

او وقتی از فاصله ام با خود مطمئن شد به سمت آلیس دوید و کیف پزشکیش را باز کرد!

- شما برین بیرون و بگین برام اب گرم و پارچه تمیز بیارن!

آرمان از اتاق بیرون رفت، آلیس بری روی تخت خواب بی هوش افتاده بود و دکتر هم با قیچی قسمت هایی از لباسش را پاره می کرد و پارچه های سیاه رنگ را در ظرفی که از کیفش بیرون آورده بود قرار می داد! من دیگر طاقت دیدن این صحنه را نداشتم به همین علت از اتاق بیرون رفتم!

نمی دانم چرا به تازگی کمی دل رحم شده ام، صحنه هایی فجیع تر از این را بارها دیدام و مهمتر اینکه من اصلاً که به آلیس علاقه ای نداشتم پس چرا این چنین نگران و دست پاچه شده ام؟ شاید به این دلیل که دوست نداشتم او خود را فدای من کند و یا شاید برای فردا و جنگ با ابلیس یک برگ برنده داشته باشم!

در راهرو به دیوار تکیه دادم و آهسته به سمت پایین کشیده شدم، کم کم روی زمین نشستم و منتظر بیرون آمدن دکتر از اتاق شدم!

دستم را روی انگشتر قرار دادم و درخواست کردم به شکل انسانیم در بیایم.

لحظه ای تصمیم گرفتم برایش دعا کنم اما یادم آمد که یکی از فرمانده های ارتش ابلیس هستم و او هم دختر شیطان است و مهمتر به درگاه خدایی باید دعا کنم که دوستدارانش را قتل و عام می کنم!

به همین دلیل از این کار صرف نظر کردم! همان جا نشستم کم کم چشمانم خسته شد و به خواب رفتم!

- چیزی با دستم برخورد کرد، چشمم را گشودم، فرواً از جایم بر خواستم، چند لاشخوری که اطرافم قرار داشتند با برخواستم به پرواز در آمدند، به اطرافم نگاه انداختم، اطرافم خانه هایی وجود داشت ولی هیچ کس را نمی دیدم، خانه ها پنجره هم نداشتند، فقط درهایی بود که به بیرون باز می شد!

لبخندی روی لبم نقش بست و زیر لب زمزمه کردم: اینجا شهر تاریکیه!

کسی تکانم داد، چشمانم را باز کرد و به چهره دکتر خیره شدم، چیزی را نمی شد از چهره اش خواند!

به چشمانش نگاه کردم، کمی در آنها ترس وجود داشت، فوراً تمام آنچه را که می توانست اتفاق افتاده باشد را

فهمیدم!

- دکتر؟

دکتر سرش را تکان داد و زمزمه وار گفت: هر کاری از دستم بر می آمد انجام دادم!

فصل نهم

- کریس؟

روی تخت کنار جسم بی جام آلیس نشسته بودم و با انگشتانم موهای روی پیشانیش را کنار می زدم!

بار دیگر، اما با صدای بلندتری فریاد زدم: کریس؟ لعنتی کجایی؟

کسی روی پله ها می دوید، لازم نبود زیاد باهوش باشی تا بفهمی او کیست!

به در خیره شدم، لحظه ای بعد کریس در چهار چوب در ایستاده و با صورتی دگرگون شده نگاهم می کرد!

- عالیجناب الان شنیدم چه اتفاقی افتاده! خیلی متاس... !

- بس کن!

بار دیگر نگاهم را روی صورت آلیس چرخاندم و بدون اینکه به کریس نگاه کنم گفتم: به افراد بگو در حیاط

کنار بزرگترین درخت یک قبر بکنند، خودتم برو ترتیب تابوت را بده!

کریس چرخید تا برود و دستواتم را اجرا کند، بار دیگر صدایش زدم!

- بله فرمانروا؟

نفس عمیقی کشیدم و درخواست کردم: یک سنگ قبر زیبا هم پیدا کن و ترتیب ساختن آرامگاه را هم بده!

کریس لحظه ای تعلل کرد!

با خشم نگاهم را به سمتش گرداندم و پرسیدم: منتظر چی هستی؟

- همیشه ... بزاریم ... صبح ... !

به سرعت از جایم برخواستم، این کارم به قدری غیر منتظره بود که کریس ناخودگاه قدمی به عقب برداشت!

- همین امشب، متوجه شدی؟

در صدایم خشونت عجیب موج می زد، دوست داشتم عصبانیتم را سر یک نفر خالی کنم، بنابراین فرقی نمی

کرد چه کسی کنارم باشد، فقط انتظار یک نافرمانی را می کشیدم!

- چشم قربان!

کریس به سرعت ناپدید شد، بار دیگر روی لبه تخت نشستم و به صورت آلیس خیره شدم، کاملاً آرام و بی

حرکت، زیر لب زمزمه کردم: مگه می شه به این راحتی بمیری؟ تو دختر ابلیسی! فقط با یک ضربه شمشیر

جانتو از دست دادی؟

منتظر جواب نماندم، بله، او مرده بود، آن هم فقط با یک ضربه ی شمشیر!

از جایم برخاستم و به سمت اتاق کار به راه افتادم، آنقدر فکرم درگیر بود که توجهی به اتفاقات اطرافم نداشتم، فقط دوست داشتم کمی تنها باشم!

زمانی که با موهایش بازی می کردم چیزی به ذهنم خطور کرد، یک فیلم بلند، یک داستان، یک سرگذشت، یک خاطره!

او با مرگش خاطره ای را در ذهنم روشن کرد! خاطره ای مربوط به اولین شکارم و یا بهتر بگویم قسمتی دیگر از پازلی که گذشته ام را تشکیل می داد!

- مدتی از تبدیل شدنم می گذشت و هر روز یک قدرت تازه کشف می کردم، هر بار که صداهای ریزی می شنیدم و یا چشمانم فاصله ای دور را می دید، لذتی وصف ناپذیر وجودم را فرا می گرفت! بار دیگر به قصر سودابه بازگشته بودم و در آنجا تعلیم می دیدم!

آموزش ها وقت گیر و زمان بر بود، مخصوصاً آموزش مبارزه با شمشیر!

در حالی که سعی می کردم ضربات سنگین سودابه را دفع کنم، پرسیدم: سودابه، چرا با اسلحه گرم کار نکنم؟ او بدون اینکه زحمت زیادی برای حمله به خود دهد به راحتی ضرباتش را وارد می کرد و هر بار من با سختی بیشتر آنها را دفع می کردم، حساب کرده بودم تا آن زمان بیش از پنج دقیقه در برابرش دوام نیاورده بودم!

- چون گلوله روی ما تاثیری نداره!

- اگه غیر از این بود تو الان آبکش شده بودی!

سرم را به سمت صدا چرخاندم و همین کافی بود تا سودابه با ضربه ای نسبتاً قوی شمشیر را از دستم خارج کند! آرام، با وقار و متین به دیوار تکیه داده بود و مبارزه ما را نگاه می کرد، به چشمانش نگاه کردم، نگاهمان در هم قفل شد و هیچ یک کاری برای دزدین نگاهمان نکردیم، لبخندی که روی لب داشت اعصابم را خرد می کرد، او به طرز مبارزه ام می خندید!

همانطور که خیره به هم نگاه می کردیم، خطاب به سودابه گفت: این شمشیر زدن یاد نمی گیره، اصلاً استعداد نداره، بی خیالش شو!

با شنیدن این حرف کمی اخم کردم و زیر لب زمزمه وار گفتم: من خبرنگارم نه نینجا! شمشیرم قلممه!

او که اخم را دید نیشش باز تر شد و این بار برای دلداریم گفت: شاید طلسم ها را بهتر بتونه یاد بگیره!

- شاید! اما اینطوری توی ارتش لوسیفر بیشتر از یک سرباز باقی نمی مونه!

به میان مکالمه آنها پریدم: اصلاً کی گفته می‌خوام وارد ارتش ابلیس بشم؟
 سودابه در حالی که خم شده بود تا شمشیرم را که روی زمین افتاده بود بردارد با تعجب پرسید: منظورت چیه؟
 شانه ای بالا انداختم و با لحن مظلومانه ای جواب دادم: خب شاید دلم نخواد...!
 - تو دلت می‌خواد، به خاطر من! تو باید در ارتش خودتو نشون بدی!
 آرام خود را به من رسانده بود و با صدای لطیفش این حرف را زد!
 نگاهش کردم، درست کنارم ایستاده بود، لبخندی زدم و با لحن که شوخی در آن موج می‌زد پرسیدم: گوش
 من مخملی...!

هنوز سخنم را تمام نکرده بودم که در سالن باز شد و یک جن با چشمانی به رنگ قرمز وارد شد، با اینکه به
 دیدنشان عادت کرده بودم ولی هر بار یاد آن روز زجر آور می‌افتادم و حالم دگرگون می‌شد به طوری که
 احساس می‌کردم می‌خواهم هرچه در معده دارم بالا بیاورم! چیزی هم در معده نداشتم یعنی نیازی به خوردن
 نبود اما گاهی چیزهایی می‌خوردیم ولی خوردن یا نخوردنشان فرقی برایمان نداشت یا حداقل برای آنها، در آن
 زمان با اینکه خوشحال بودم ولی گاهی اعصابم به هم می‌ریخت، دوست داشتم کسی را شکنجه و یا زجر
 بدهم که البته بر این احساسم به راحتی پیروز می‌شدم، این بار هم با دیدن صورت چروکیده جن داشت همان
 احساس وجودم را دربر می‌گرفت!

صدای پایش بر کف چوبی سالن طنینی شوم به همراه داشت!
 سودابه که از ورود بدون اجازه اش خشمیگن شده بود با لحنی پرخاشگرانه پرسید: چی شده؟
 جن در حالی که تمام حاضران در سالن را زیر نظر داشت، پاسخ داد: این نامه از طرف فرمانرواست، بانوی من!
 هم زمان آرام و سودابه به سمت نامه دویدند، شاید دوست داشتند هر کدام زودتر نامه را بخوانند ولی من در
 جایم ثابت مانده بودم و با احساسی که از من می‌خواست خون آن موجود نفرت انگیز را بر زمین بریزم، مبارزه
 می‌کردم!

سودابه زودتر به نامه رسید و آن را گرفت!
 جن بدون هیچ حرف دیگری چرخید و از سالن خارج شد!
 متوجه چیزی شدم که تا آن زمان حواسم به آن نبود!
 یک دم کوتاه چند سانتی متری در پشت آن موجود آویزان بود!

آب دهانم را به بیرون انداختم و رویم را به سمت سودابه برگرداندم، آرام از اینکه نتوانسته بود زودتر به نامه برسد آشکارا ناراحت شده بود!

- بزار ببینم! یک مهمانی توی ساختمان اصلی! یعنی چی؟ حسین را چرا دعوت کردن؟

اخم هایم در هم رفت، با خود گفتم: مگه چه اشکالی داره من هم باشم؟

سودابه سرش را از روی نامه بلند کرد و در حالی که معلوم نبود مخاطبش کیست گفت: اونجا فقط فرماندهان و افراد نزدیک خانواده ابلیس دعوت هستند! سپس نگاهش را روی من قفل کرد!

ناگهان صدایی شنیدم، صدایی مانند افتادن چیزی روی زمین!

خوب که گوش دادم صدا از سمت اتاق من می آمد!

به سرعت به سمت در سالن دویدم، آرام و سودابه هنوز درگیر حل معمای دعوتم بودند و توجهی به اطرافشان نداشتند!

راهرو را به سرعت طی کردم و خود را به در اتاق رساندم و با ضربه ای آن را گشودم!

جن زشت در حالی که دفترچه کوچکی در دست داشت در مرکز اتاق ایستاده بود!

دفترچه، همان دفتر خاطراتی بود که پیدا کرده بودم!

جن لبخند زشتی زد و در حالی که دفترچه را تکان می داد با پوزخند گفت: دیگه کارت تمومه!

حرفش برایم اهمیتی نداشت، فقط یک چیز برایم مهم بود و آن هم ورود بدون اجازه و بهم ریختن اتاقم بود!

ناگهان خشم و ناآرامی وجودم را گرفت، احساسی که تا چندی پیش می توانستم آن را سرکوب کنم، به راحتی

کنترل بدنم را در دست گرفته بود، احساس سوزش و کشیدگی در روی پوستم احساس می کردم ولی اهمیتی

به آن ندادم و فقط به جن نگاه می کردم، احساس می کردم دیدم بهتر و دقیق تر شده است و صداها را به

کیفیت بهتری می شنوم به این موضوع اهمیت ندادم، چون فکر می کردم یکی دیگر از قدرتهای شگفت آورم

باشد!

موجود با دیدن چهره ام نفسش در سینه حبس کرد، چشمان سرخش گرد و رنگ پوست پریده اش به مانند گچ

سفید شد، البته با دید جدیدم متوجه پریدن رنگش شدم و گرنه پوست آنها که آنقدر شفاف است که با چشمان

عادی کسی چیزی متوجه نمی شود!

بدن استخوانیش می لرزید، می توانستم صدای برخورد دندانهایش با یکدیگر را به خوبی بشنوم!

لبخندی روی لبم ظاهر شد، قدمی به جلو برداشتم و همزمان او قدمی به عقب رفت، بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم به آرامی در را بستم!

همه جا در تاریکی فرو رفت ولی برای دیدن مشکلی نداشتم!

او می لرزید و به عقب می رفت به حدی که به دیوار پشت سرش برخورد کرد و نتوانست عقب تر برود!
با هر گام او من هم جلوتر می رفتم، چیزی در درونم مرا به کشتن تشویق می کرد و البته نیازی به تشویق هم نبود چون بدون تشویق هم او را می کشتم!

جن در حالی که سعی می کرد راه فراری پیدا کند با لکنت و بریده بریده التماس کرد: منو... ببخشین...
عالی... جنا... ب، به... کسی... چی... زی... نمی گم!
با هر کلمه او لبخند من نیز پهن تر می شد!

با خود فکر کردم: چطور یک دفعه اینقدر ترسیده؟ وقتی کتابچه را تکان می داد شجاع بود!
یک دفعه جن با سرعتی مافوق بشری به سمت در دوید ولی من با سرعتی که انتظارش را نداشتم و بسیار سریعتر از او، راهش را سد کردم!

- کجا، بودی حالا!

تبدیل به یک حیوان وحشی شده بودم که هیچ چیز نمی توانست آرامش کند، جز کشتن، البته هرچه بیشتر آن هیولای کوچک و زشت می ترسید بدنم احساس شادابی بیشتری می کرد.

رو در رویش ایستاده و نگاهش می کردم، او برای اینکه مرا بترساند با ناامیدی دندانهایش را نشانم می داد.
به سمتش پریدم، انقدر سریع که حتی نتوانست واکنشی نشان دهد!

روی زمین افتاد و من روی سینه اش نشستم، به یاد روزی افتادم که بر زمین افتاده بودم و یکی از آنها روی سینه ام نشسته بود!

سرش را که نامیدانه به اطراف حرکت می کرد را با دو دستم گرفتم، و سعی کردم دهانش را باز کنم، می خواستم در درون دهانش آب دهانم را بیندازم، همانگونه که یکی از آن جن های کثیف این کار را با من انجام داده بود!

دهانش را باز کردم اما هرچه کردم نتوانستم بزاق دهانم را جمع کنم، انگار آب دهانم تبخیر گشته بود، شاید به علت لذت از کاری بود که انجام می دادم!

منصرف شدم اما فکش پابینش را که در دست داشتم به سمت خود کشیدم، صدای خرد شدن استخوان نفرت انگیزش در اتاق پیچید، جن از درد چشمانش را بسته و سعی می کرد از چنگم فرار کند، چیزی که هیچ وقت اتفاق نیفتاد، او باید می مرد، او اولین شکار به عنوان غذایی بود! او غذایی برای آرامش روح دوزخیم بود! هر بار که استخوانی از بدنش را می شکستم او به خود می پیچید، چقدر دیدن زجر کشیدنش لذت بخش بود، دیگر حوصله ام از صدای خرخری که از گلویش بیرون می زد سر رفت، به سمتش رفتم و پایم را بلند کردم، با یک حرکت آن را روی قفسه سینه اش کوبیدم، ناگهان خون سرخ رنگش به بیرون فوران کرد، تمام بدنم را خون پوشاند، همانند اینکه زیر فواره یک آبنا ایستاده باشم.

جان آن جن زشت و کریح که با خرد شدن و مچاله شدن زشت تر نیز می شد، گرفتم و به سمت در چرخیدم، یک قدم بیشتر برداشته بودم که ناگهان زمین شروع به لرزیدن کرد، با تعجب به اطرافم نگاه می کردم، نگاهم را به سمت جسم بی جان جن چرخاندم، چیزی از بدنش در حال بیرون آمدن بود، یک هیولای سیاه و زشت و نفرت انگیز، خشکم زده بود و با چشمانی گرد شده به صحنه روبرویم نگاه می کردم، موجود دستانش را بر روی زمین اهرم کرد و با حرکتی خود را بیرون کشید، با دیدن من لبخندی شیطانی بر لب آورد و با صدایی بی روح، سرد و دو رگه گفت: حالا نوبت منه که زجرت بدم!

این حرف را زد و با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد، با صدایی لرزان و متعجب پرسیدم: تو باید توی دوزخ بسوزی اینجا چیکار می کنی؟

همین حرفم کافی بود تا روح زشت جن شروع به سوختن کند، می سوخت و فریاد می کشید و خود را به در و دیوار می کوبید، بعد از چند دقیقه چیزی جز گردی سیاه رنگ از هیولای درونش باقی نماند!

چرخیدم تا به سمت در بروم، ناگهان در باز شد!

آرام در جلوی در ایستاده بود، ابتدا لبخندی بر لب داشت اما با دیدن من که سرتاپایم را خون گرفته و جسد جن مرده شوکه شد!

به خود آمدم، خورشید از دور کم کم نمایان می شد، پشت میزم نشسته و دستانم را درون موهایم فرو بردم. به گذشته ام فکر می کردم، هر آنچه که به یاد می آوردم را در کنار هم قرار دادم ولی باز قطعات مهمی از آن را به یاد نداشتم!

یاد روزی هایی افتادم که تنها نگرانیم گیر نیآوردن تاکسی و دیر رسیدن به محل کارم بود!

آهی از سر حسرت و دردمند از ته دل کشیدم و شعری را زیر لب زمزمه کردم!

- شبی که پر بود ز غصه های غریب
 به بال جان سفری تا گذشته ها کردم
 چراغ دیده بر افروختم به شعله اشک
 دل گداخته را جام جان کردم
 به شهر خاطره ها چون مسافران غریب
 گرفتم از هه کس دامن و رها کردم
 هزار آرزوی نا شکفته سوخته را
 دوباره یافتم و شرح ماجرا کردم
 هزار یاد گریزنده در سیاهی را
 دویدم از پی و افتادم و صدا کردم [۱]
 - فرمانده!

سرم را بلند کرد و به صاحب صدا خیره شدم!

- همه چیز آماده شده!

سرم را تکان دادم، کریس همچنان نگاهم می کرد، شاید نمی توانست باور کند که فرمانروای آینده تاریکی در غم از دست دادن همسرش پریشان شود، اما من از غم از دست دادن آلیس پریشان نبودم، من حسرت گذشته ای را می خوردم که هیچ وقت بر نمی گشت، من حسرت تمام صبح هایی که مادرم از خواب بیدارم می کرد تا مرا به مدرسه ببرد می کشیدم، من حسرت تمام ساعات ملال آور کلاس های دانشگاهم را می کشیدم، آرزو داشتم بار دیگر به گذشته سفر کنم، اما این هم یک آرزوی محال مانند باقی خواسته هایم بود!

به همرا کریس از پله ها پایین آمدم، تمام افرادم در دو طرف پله ها ایستاده بودند، شاید از خود می پرسیدند چرا روح دوزخی همسرم را فرا نمی خوانم؟

جوابش ساده بود، چون دوست نداشتم چهره دوزخی همسرم هر لحظه در برابرم حرکت کند و با غرور از فداکاری که در حقم انجام داده حرفی بزند!

لباس هایشان برایم جالب توجه بود، هر یک لباسی پیدا کرده و پوشیده بود، لباس بعضی کوتاه و بعضی بزرگ و عده ای هم که چیزی پیدا نکرده بودند لباس های زنانه به تن داشتند! اگر زمانی دیگر بود بی شک با دیدن

ارواح دوزخی ترسناک و زشت با دامن های کوتاه و بلند در رنگ های مختلف باعث خندیدنم می شد اما اینک زمان مناسبی برای خندیدن نبود!

اما با دیدنشان لبخند تلخی بر روی لبم نقش بست، اینها اولین ارتشی بودند که لباس های متحد الشکل برای پوشیدن نداشتند!

از بین افرادم گذشتم و وارد حیاط شدم، خورشید از دور نور اندک خود را بر روی شهر می تاباند! به اطراف نگاه کردم، در کنار درخت بزرگی در سمت راست حیاط، مقدار زیادی خاک روی هم تلنبار شده بود، آرمان هم آنجا ایستاده بود و نگاهش در دور دست ها سیر می کرد!

با گام های آرام و آهسته به سمتش حرکت کردم و در کنارش ایستادم، با گودال چیزی در حدود یک قدم فاصله داشتم. در کنار گودال یک تابوت از جنس چوب درخت گردو خودنمایی می کرد! به آرامی به سمت تابوت قدم برداشتم و آهسته درش را باز کردم، آلیس با چشمانی بسته و یک شاخه گل در دستش به خواب عمیقی فرو رفته بود! بسیار زیبا و دوست داشتنی، سری تکان دادم و از کنارش دور شدم، با علامت سر به کریس فهماندم که مراسم را شروع کند.

شش نفر با مشعل هایی در دست از ناکجا آباد ظاهر شدند و در دو طرف تابوت قرار گرفتند، هر شش نفر ردا هایی مانند راهبان به رنگ قهوه ای برتن داشتند و سر پوششان را نیز انداخته بودند.

چهره هایشان در زیر سرپوش نا مشخص بود، ناگهان شخص دیگری درست بالای تابوت ظاهر گشت، او ردایی مشکی رنگ بر تن داشت و تسییحی از سنگ های سیاه به دست گرفته بود و با آمدن او مراسم شروع شد، به آنها خیره شدم، ظاهر عجیبی داشتند!

- آرمان؟

- بله فرمانده؟

بدون اینکه از آنها چشم بردارم پرسیدم: این مردها کی هستند؟

- اونها کاهن های معبد ست [۲] هستند!

مردی که ردا در تن داشت زیر لب زمزمه می کرد، صدایش را می شنیدم، سرد، خشن و بی روح! انگار که از اعماق دوزخ آمده باشد.

با دیدن چیزی که در برابرم ظاهر شد ناخداگاه قدمی به عقب برداشتم، گودال یک پارچه تبدیل به آتش شد، آتشش زبانه می کشد و توره می زد!

و مانند یک هیولای وحشی خود را به هر سمت پرت می کرد، آتشی که با آتش های دیگر فرق داشت، رنگش به سرخی مواد مذاب و گرمیش به گرمای خورشید می مانست، با وجود فاصله ای که از آن داشتم می توانستم گرمایی که پوستم را می سوزاند حس کنم، کریس بازویم را گرفت و کمی عقب کشید!

بوی سوختگی به مشامم رسید، احتمالاً کمی از موهایم به علت حرارت سوخته بود، متوجه چیزی جالبی شدم، آتش از خود نور و یا دودی ایجاد نمی کرد، هرچه بود گرما بود و سوزاندن!

صدای مرد بلندتر شده بود، او چیزهایی می خواند، با زبانی که متوجه اش نمی شدم، او می خواند و با خواندنش آتش را وحشی تر می کرد، صدایی شنیدم، صدایی از درون گودال، یک صدا نبود، ده ها و یا شاید صد ها صدا که فریاد می زدند، نعره می کشیدند و طلب بخشش می کردند!

حال دانستم آن آتش از کجاست، آتش دوزخ بود که بی صدا زبانه می کشید.

با چشمانی از حدقه در آمده شاهد اتفاقاتی بودم که برایم باور کردنیان سخت بود، دست هایی به لبه گودال چنگ می انداختند و برای فرار تلاش می کردند، دست هایی که در آتش می سوختند ولی دود و یا بویی ایجاد نمی کردند!

کسی یا کسانی پایین گودال آن ها را به سمت خود می کشیدند و جلوی فرارشان را می گرفتند، فراریان زجه می زدند، التماس می کردند اما هیچ چیز بر کسانی که درون گودال قرار داشتند اثر نمی کرد!

جرئت نزدیک شدن و به داخل گودال نگاه کردن را نداشتم، چیزی ترسناک آن پایین بود که حتی مرا که فرمانده لشگریان دوزخی بودم می ترساند، جهنم دری به سوی دنیای ما گشوده بود!

مردی که ردای سیاه بر تن داشت به سمت تابوت رفت و دستش را روی سر آلیس قرار داد، همچنان زمزمه می کرد و گاهی فریاد می کشید، انگار فرشتگان و یا هیولاهای دوزخ را به یاری طلبیده باشد!

ناگهان دستش شروع به لرزیدن کرد، می لرزید و با لرزشش سر همسرم نیز تکان می خورد به طوری که هر لحظه منتظر شنیدن صدای خرد شدن استخوان های گردنش بودم، مراسم ترسناکی بود و نور کم هم آن را دلهره آورتر نشان می داد!

ناگهان چشمان آلیس باز شد، از تعجب دهانم باز ماند، او در جایش نشست و بدون اینکه به ما نگاه کند به گودال خیره شد، در چشمانش می توانستم شعله هایی که زبانه می کشید را ببینم، خواستم حرکتی کنم، اما نمی توانستم از جایم تکان بخورم، انگار مرا به زمین دوخته باشند و حتی قادر به حرف زدن هم نبودم!

بدون اینکه دستش را به جایی تکیه دهد از جایش برخاست ، لحظه ای تامل کرد، لبخندی بر لبانش نقش بست!

با دیدن لبخند او عرق سردی بر روی بدنم نشست ، او به گونه ای لبخند می زد که انگار خانه اش را می بیند، جایی که سالها از آن دور بوده است!

گام برداشت، آهسته اما مصمم، هر کاری حاضر بودم انجام دهم تا بتوانم جلوی رفتنش را بگیرم اما نمی توانستم، می خواستم فریاد بزنم اما انگار لال به دنیا آمده باشم، تنها کاری که می توانستم انجام دهم دیدن بود، دیدن لحظه ای که همسرم با آغوش باز و شادمان قدم به درون آتش دوزخ می گذارد!

او می رفت و با رفتنش مرا از خود ناامید می کرد، بعد ها می گفتند که فرمانروا حتی نتوانست همسرش را نجات دهد.

به لبه گودال نزدیک شد، ناگهان آتش زبانه ای کشید و او را پوشاند، لباسش آتش گرفت، ظاهرش بار دیگر تغییر نمود، به ظاهر دوزخش تغییر شکل داد، لباسش می سوخت و او کاری برای خاموش کردنش انجام نمی داد! بدن برهنه اش از زیر لباس آتش گرفته نمایان شد، بدنی به سفیدی برف و بالهای خفاش گونه، هنوز همان لباس شب پیش را در تن داشت، دامنی که در آتش سوخته بود و پیراهنی از آن که چیزی جز تکه های چسبیده بر بدنش باقی نمانده بود!

چهره اش شبیه به پدرش بود، دیگر از ن زیبایی دل فریب و چشمان زیبا خبری نبود. چشمانش سرختر از هر خونی بود و شاخ هاش تیزتر از هر چاقویی، اگر به دست برادرش کشته نمیشد، در نوع خود بی نظیر و بی مانند بود.

دستانش را از دو سمت باز کرد و به آرامی خود را به درون حفره پرتاب نمود، می توانستم در آخرین لحظه ها صدای خنده اش را بشنوم!

او به خانه بازگشته بود، جایی که پدرش آن را روشن نمود، جایی که برای ابلیس و خانواده اش مانند مامن امنی است که روزی به درونش خواهند خزید!

با داخل شدن آلیس درون گودال، آتش زبانه ای بلند کشید، اندازه اش تقریباً دو برابر ساختمان خانه بود و بعد از آن آتش از بین رفت و همه جا را بار دیگر سکون و سکوت فرا گرفت.

مرد سیاه پوش نیز از نظر ناپدید گشت و بعد از او شش نفری که مشعل به دست داشتند و ردهای قهوه ای رنگ پوشیده بودند، در تابوت را بستند و سپس گوشه های تابوت را گرفتند و آن را به طرف گودال حرکت دادند، آنها نیز آهسته و آرام کار می کردند، انگار عجله ای برای این کار نداشتند.

آهسته تابوت را به درون گودال انداختند و از نظر نا پدید شدند، لحظه ای بعد چند تن از افراد مشغول پر کردن گودال شدند!

هنوز آنجا ایستاده بودم و به گودال نگاه می کردم، جرئت تکان خوردن نداشتم، می ترسیدم ، شاید به این دلیل که دیگر نتوانم حرکت کنم و یا اینکه هنوز از چیزی که دیده بودم دچار شوک و پریشانی شده بودم، شاید بهتر بود به عقلم شک کنم و یا خود را در کابوسی خوفناک پندارم!

آری، چه بسا ناگهان چشمم را باز کنم و خود را در درون آپارتمان کوچکم بیابم!

اما هیچ چیز خواب و خیال نبود، هر کاری که انجام دادم، هر اتفاقی که افتاد ، هر سخنی که رد و بدل شد همه چیز واقعیت محض بود، همه چیز!

صدایی آمد، از دور اما نه آنقدر دور که شنیده نشود، صدای طبل و شیپور شنیده می شد!

با گیجی به اطرافم نگاه کردم، همه می دویدند تا خود را در محلی مستقر کنند، آرمان سرش را به گوشم نزدیک کرد، در حالی که صدایش به سختی شنیده می شد مرا از خبری آگاه کرد!

- فرمانده، ارتش فرمانروا به شهر رسیده!

نفس عمیقی کشیدم و رویم را از گودال برگرداندم!

- نباید بزارم به این خونه نزدیک بشن!

او نگاهم می کرد، گیج و سردرگم اعتراض کرد: اما نیروهای ما اونقدر نیستند که بزاریم پراکنده بشن!

لبخندی روی لبم نقش بست و در حالی که به سمت در ورودی حرکت می کردم، پاسخ دادم: اگه ما اینجا منتظر بمونیم اونا محاصرمون می کنند و بعدش کلک همه کنده می شه، همون کاری که من با ارتش آزادی خواه کردم، وقتی از بیرون حمله کنی بهتر می تونی برنده باشی تا اینکه توی یک چهار دیواری خودتو حبس کنی!

آرمان هنوز قانع نشده بود اما نمی توانست از دستورم سرپیچی کند. در حالی که به آرامی گام بر می داشتم گفتم : افراد را به دو گروه تقسیم کن، یکی را من شخصاً فرماندهی می کنم و در جلوی این گروه می ایستم و

به سمت دشمن حمله می برم، تو هم فرماندهی گروه دوم را به عهده بگیر و از پشت به سپاهشون حمله کن، اینطوری شانس پیروزیمون بیشتره و مثل ترسوها توی این ساختمان نابود نمی شیم، اگه من کشته شدم فرماندهی گروه من را کریس ادامه می ده اما اون زیر نظر باید بجنگه، متوجه شدی؟

آرمان سرش را تکانی داد و پذیرفت!

- خوبه، برو افراد را جمع کن تا باهاشون حرف بزنم!

- چشم فرمانده!

قبل از وارد شدن به خانه چرخیدم و به بیرون نگاه کردم، خورشید دیگر طلوع کرده و نورش را بدون هیچ توقع و یا تبعیضی به تمام خانه ها بریستول ارزانی می داشت، به من، به ابلیس و به تمام مردمی که اینک در خوابند و یا از ترس خود را در پناهگاهی پنهان نموده اند.

با خود فکر کردم: اگه من مثل مردم عادی توی این شهر زندگی می کردم بی هیچ شکی یک پناهگاه برای خودم درست می کردم!

نفسی عمق کشیدم و هوای خنک صبح گاهی را به درون ریه ام فرستادم، شاید این آخرین صبحی بود که می توانستم آن را بینم، بیندیشم و صدا های اطرافم را بشنوم و هوا را استشمام کنم، شاید از صبح فردا من نیز برای رهایی از آتش دوزخ به هر گودالی چنگ بیندازم، التماس کنم و زجه بزنم!

[۱] شعر گل های پر پر فریاد ، فریدون مشیری

[۲] معبد سِت (Temple of Set) یکی از مخوف ترین، مشهورترین و مخفی ترین سازمانهای شیطان پرستی در دنیا است و در شهر سانفرانسیسکو قرار دارد!

فصل دهم

در پیش رویم صدها روح دوزخی و محافظینی که خود را به شهر رسانده بودند ، قرار داشتند .

زره ای از جنس نقره ی خالص به تن داشتم .

بر سینه اش طرحی از یک هیولا قرار داشت که آن چنان با دقت و ظرافت کشیده شده بود که می توانستم قسم بخورم زنده است !

هیولا چهره ای مار گونه داشت . صورتش مانند بیضی ای بود که پایینش کشیده شده باشد . قرنیه چشمانش خط عمودی سرخ رنگ و باریکی بود . دو سوراخ سیاه به جای بینی داشت و دهانش شکافی باریکی بود که زبان نیش مانند پنج سرش از آن بیرون زده و تمام بدنش را فلس پوشانده بود. دستانی عضلانی و بدنی بزرگ و قوی داشت. لحظه ای که آن را دیدم ، دهانم از تعجب باز ماند . این تصویر فقط یک طرح بر روی یک زره بود . یک نقاشی مخوف . اما هرچه بود ، بر اُبَهِت من می افزود .

زره را آرمان برایم آورد و به تنم پوشاند .

همیشه از مارها نفرت داشتم . نمی دانم چرا زره ای انتخاب کرده بودم که طرحی مارگونه بر آن نقش بسته باشد .

تمام بدنم را زره پوشش میداد ، حتی کفش هایی نقره فام و محکم به پا داشتم .

با این که لباس هایم از جنس نقره ساخته شده بودند و قاعدتاً باید وزن زیادی داشته باشند ، ولی از یک لباس پارچه ای ساده هم سبک تر و راحت تر به نظر میرسید . حتی می توانستم به تمام جهات ، خود را حرکت دهم . لازم نبود بدنم را با فرم زره وفق دهم ؛ زره خودش را با فرم بدنم وفق میداد !

در آخر یک شل سیاه رنگ و براق از پشتم آویزان بود که اُبَهِتی وصف ناشدنی به ظاهر میداد .

به سمت راستم نگاه کردم . آرمان با وقار و متانت همیشگی خود ، بدون هیچ حرکتی ایستاده بود . سرم را به سمت چپم چرخاندم . کریس با کمی لرزش و تحرک که نشان دهنده اشتیاقش برای مبارزه بود ، به جمعیت نگاه می کرد .

پشت سر خود حضور متفاوت پیتر را حس می کردم . او بازگشته بود . زمانی که مرا دید ، در مقابل زانو زد :

- فرمانده خواهش میکنم من رو بخاطر اشتباهی که کردم به دوزخ بفرستید ...

او از اینکه نتوانسته بود به آخرین دستورم که همان حفظ زندگی آلیس بود ، عمل کند ، عذاب می کشید . اما من به یک سگ وفادار بیشتر از یک سگ مرده نیاز داشتم ؛ حتی اگر شبیه انسانها باشد و گناهی نابخشوندی توسطش انجام گرفته باشد !

با لبخند دستور دادم : بلند شو و اگه میخوای بخشیده بشی ، اشتباهت رو با محافظت از جان من جبران کن .

انگار دنیا را به او داده باشم . بیچاره در پوست خود نمی گنجید !

آن سه هم زره بر تن کرده بودند و کلاخود بدست داشتند . البته پیتر بجز کلاخودش چند چیز دیگر هم در دست داشت !

به جمعیت مقابلم خیره شدم . با سرفه ای صدایم را صاف کردم و با فریادی رسا نطقم را آغاز نمودم :
 - ای سربازان غیور من ، اینک زمان آن رسیده است که قدرت عظیم و باستانی را از دستان بی کفایت لوسیفر خارج کنیم و خود بدست بگیریم . ما اداره جهان را بدست میگیریم و با اراده ی خود این جهان را تبدیل به جایی خوفناک و غرق در لذت خواهیم کرد. جایی که بتوان لذت های شهوانی و شکنجه های طولانی را به راحتی بدست آورد. جایی که انسان ها فقط بازیچه هایی برای ما باشند و در برابر ما سجده کنند !
 به آسانی زمزه های افرادم را میشنیدم :

- ما همه میمیریم !

- من با فرمانروای تاریکی نمی جنگم !

- با فرشته ظلمت بجنگیم؟! این دیوانگیه !

- چی ... قراره با ابلیس بجنگیم؟!!

دلهم می خواست که همه ی آن احمق ها را به درک بفرستم ! ولی هر نفر هم کلی برای ارتشم ارزشمند بود .
 لبخندی بر لب آوردم و نطقم را با صدایی سرشار از هیجان ادامه دادم :

- اگه شیطان می تونست ما رو به قدرت برسونه ، الان هیچ یکتا پرستی در دنیا باقی نمونده بود و ما با اقتدار بر انسانهای فانی می تاختیم . اما ببینید ... این وضعیت ماست !
 با نگاهی گیرا به تک تک افراد خیره شدم :

- به جای اینکه دنیا رو فتح کنیم ، باید با همدیگه بجنگیم . اونم به خاطر زیاده خواهی های بی پایان یک نفر ، ابلیس ! نه ... دیگه کافیه ! من به این داستان مسخره پایان میدم . من نمیذارم باز هم ارتش ویرانگر شر از خیر شکست بخوره . آخر این بازی ما هستیم که شمشیرمون رو از خون انسان هایی که ادعای یگانه پرستی دارند ، سیراب می کنیم . ما هستیم که در صندلی پادشاهی جهان می نشینیم و کاری می کنیم که در برابر مجسمه های ما ، پدران پسران خود را قربانی کنند و مادران دختران خود را زنده به گور سازند !

صدای تحسین کم کم داشت بلند میشد . همه داشتند هیجانزده می شدند !

لبخندی بر لب آوردم و برای اینکه این هیجان افرادم را کامل کنم ، دست چپم را روی انگشتر قرار دادم و زمزمه وار گفتم : منو به شکل اصلیم برگردون !

لحظه ای بعد که دستم را از روی انگشتر برداشتم ، پوستم شفافتر و چروکیده شده بود . به شکل اصلی خود بازگشته بودم . به شکل سیرتم ...

با صدایی که از اعماق دوزخ سرچشمه می گرفت و دیگر شبیه به صدای انسان ها نبود و مانند صدای کوه یخی که با دیواره های سنگی در جدال است ، سرد و بی رحم بود ، آخرین حرفم را به افراد خود گفتم :

- ما خون ابلیس و لشکرش را به زمین خواهیم ریخت تا درس عبرتی برای آیندگان باشد !

در ذهنم تکرار کردم : ما ... ولی کلمه اصلی من هست ! آن ها فکر می کردند می توانند با من برابر شوند؟! هرگز !

- زنده باد فرمانروای جدید تاریکی !

کریس بود که این جمله را به زبان آورد . باز هم مانند دفعه پیش بعد از چند لحظه عده ی کمی و سپس تمام افراد یک صدا فریاد زدند :

- زنده باد فرمانروای جدید تاریکی !

- زنده باد فرمانروای جدید تاریکی !

دستم را به طرف پیتر دراز کردم :

- شمشیرم !

پیتر با رضایت شمشیر را به دستم داد و زیر لب زمزمه کرد :

- زنده باد فرمانروای جدید تاریکی !

نمی توانستم جلوی لذتی را که با شنیدن این جمله در چهره ام نقش می بست را بگیرم. این جمله دلگرم کننده ترین چیزی بود که در عمرم شنیده بودم : فرمانروای تاریکی !

شمشیر را در دستانم محکم کردم و با خود زمزمه کردم : ابلیس رو به زانو در میارم ، بعدش هر کسی که چیزی به غیر از من رو پرستش کنه ، نابود می کنم !

با این فکر لبخندی دوزخی بر لبانم نقش بست و تصویری جلوی چشمانم به حرکت در آمد :

میلیون ها مرد ، زن ، کودک و جوان در برابرم به خاک افتاده بودند و سجده می کردند و من نیز مانند یکی از خدایان یونان باستان بر بالای بلندی ایستاده و با غرور صحنه مقابلم را نظاره می کردم !

یک تفکر مزاحم وارد ذهنم شد : اگر شکست بخوری چی ؟

همه چیز به این جنگ بستگی داشت . می دانستم اگر شکست بخورم باید برای مرگ سریع دعا کنم تا شاید سال ها و یا قرن ها شکنجه نشوم !

با خود گفتم : مثل حرکت روی تیغه شمشیر میمونه ، اگه لغزشی کنم ، می میرم !

صحنه ای از دوزخ که دیده بودم در برابر دیدگانم حرکت می کرد. البته برای ترس دیگر خیلی دیر بود. من با کشتن نماینده ابلیس، بهانه ای ابلهانه برای جنگ به دستش داده بودم و اینک باید تاوانش را پس میدادم! با خود زمزمه کردم: نه... هرگز... من پیروز میشم!

شمیشرم را بالا آوردم و نوکش را به سمت آسمان گرفتم. گویی می خواستم فرشتگان الهی را نیز به مبارزه بطلبم!

فریادها و شادی ها به اوج خود رسید!

آهسته و با سینه ای صاف از پله ها پایین آمدم و سه نفری که کنار من بودند، بعد از من شروع به حرکت کردند. ناگهان همه سکوت کردند. افرادم با احترام برای عبورم مسیری باز کردند و با افتخار به چهره آرام و مسموم من خیره شده بودند و آمالی را که برایشان گفته بودم، مجسم می کردند!

ترسم از مرگ و رفتن به دوزخ، هر لحظه بیشتر می شد. اما نمی گذاشتم چیزی در چهره ام نمایان شود. کسی نباید از حالت درونی ام چیزی بفهمد، آن ها باید فکر کنند که پیروزیمان نزدیک است!

نور خورشید بر روی پوست سردم ایجاد گرما می کرد. صدای له شدن علف های زیر پایم و زوزه باد در سکوت، محیطی وهم انگیز را به وجود آورده بود. همه سکوت کرده بودیم. انگار همه می دانستیم که خواهیم مرد، ولی بدون توجه به این موضوع، با آغوشی باز مرگ را پذیرا می شدیم!

به یاد دخترک افتادم. او هم مانند من چنین لحظه ای را از سر گذرانده بود. او هم هر لحظه انتظار مرگ را کشیده بود.

از وقتی که به منزلم بازگشته بودم، هیچ اثری از او ندیده بودم و حتی یادم نبود که از آرمان درباره ی او سوالی بپرسم.

دلیم میخواست از حال دخترک جويا شوم، اما اینک باید نگران چیزی مهمتری می شدم و آن جانم خودم بود! از در خارج شدم و تمام محیط پیرامون را از نظر گذراندم. چشمم بر روی صحنه ای ثابت ماند. چند تن از محافظین، افسار اسب سیاه زین شده ای را به سختی گرفته بودند. اسب شیهه می کشید و لگد می انداخت. آنقدر وحشی بود که با هیچ موجودی قابل مقایسه نبود!

اسب زینی به رنگ سیاه بر پشت داشت که دور تا دورش را با ستاره های پنج پر معکوس تزئین کرده بودند. بر بدن اسب نیز زره ای قرار گرفته بود تا در جنگ آسیب نبیند. زره ای مشکی رنگ که فقط یک شکل، آن هم جلو و روی سینه اش قرار داشت. همان هیولای مار گونه!

اسب با تکانی شدید یکی از کسانی را که افسارش را گرفته بود ، به زمین زد . اگر او کمی دیرتر جایش را با غلت زدن روی زمین عوض می کرد ، مطمئناً زیر سم ها اسب له می شد !
با خود فکر کردم : کی روی این اسب جهنمی زین و زره قرار داده؟! بدون شک هرکی بوده ، شجاعت خیلی زیادی به خرج داده !

فکری مسخره مدام در ذهنم تکرار می شد : مانند هم بودن شکل هیولاهای روی زره نشون میده این اسب لعنتی مال منه !

اما این فکر خیلی مسخره بود . من هرگز سوار این اسب نمی شدم !

پیترو در کنار قرار گرفت و با حالتی هجانزده و پر غرور گفت : اسبتون اریس [۱]قربان !

چشمانم از ترس گرد شدند ! نمی توانستم کلمات مناسب را در کنار هم قرار دهم . اسب آنقدر وحشی بود که هر کسی را که سوارش می شد ، بی شک می کشت . سوار این اسب شدن ، بی شک کاری احمقانه و ابلهانه بود !

برگشتم تا چیزی بگویم ، اما افرادم کم کم بیرون می آمدند و با اشتیاق اول به من و سپس به اسبم نگاه می کردند . خودداری از این کار به معنای نشان دادن ضعف از طرف من و ناامید کردن آن ها بود .
به سمت اسب وحشی حرکت کردم . صدای نفس های آتشین اسب در گوش هایم می پیچید . پاهایم کم کم سست میشد ، اما باز گام هم بر می داشتم .

ناگهان اسب سرش را چرخاند و به من خیره شد. با دیدن این حیوان وحشی ، نفس در سینه ام حبس شد . چشمان قرمزش به رنگ خون بود و از سوراخ های دماغش دودی سفید رنگ بیرون میزد . مانند زمانی که هوا سرد است و بازدم افراد در محیط بیرون دیده شود ؛ اما حالا هوا آنقدر سرد نبود !
پا می کوبید و شیهه می کشید . بیش از یک قدم با او فاصله نداشتم .

برای اینکه نشان ندهم ترسیده ام ، ایستادم و سرم را به سمت گوش حیوان بردم و آهسته زمزمه کردم : اریس ... زمان جنگ رسیده . زمان پای کوبی روی اجساد کشته شدگان نزدیکه !

تصمیم داشتم بعد از این کار از اسب دور شوم و بگویم : من هم مثل بقیه پیاده به جنگ میروم . چون اینطوری سرعتم هم بیشتره و نمی خوام با بقیه افرادم فرقی داشته باشم !

اما انگار اسب می توانست متوجه منظورم شود ! آرام گرفته بود و با چشمان سرخش نگاهم می کرد . انگار با نگاهش می خواست مرا به سوار شدن تشویق کند . ناخودآگاه به اسب اعتماد و تصمیمم را عوض کردم .

آخرین قدم را هم برداشتم ، یک پایم را در رکابی که از زین آویزان بود ، قرار دادم و آماده پریدن شدم . نتیجه این اعتماد می توانست به قیمت نابودی روحیه افرادم و شکست لشکرک تمام شود . اگر اسب مرا به زمین میزد دیگر آن اُبَهِتِ همیشگی را نداشتم ؛ ولی باید اینکار را می کردم . چیزی در وجودم مرا به سوار شدن ترغیب میکرد . انگار طنابی نامرئی مرا به اسب پیوند میداد ... انگار قسمتی از وجودم باشد !

با یک فشار کوتاه بر پایم از زمین جدا شدم و بر پشت اسب نشستم و پای دیگرم را درون رکاب قرار دادم . با این کارم اسب ناگهان روی دوپای عقبش بلند شد و افسارش را از دست محافظین خارج کرد ! منتظره دویدن اسب و انداختن من به اطراف بودم ... ولی هیچ اتفاقی نیوفتاد ! اسب آرام گرفت و پاهایش را بر زمین گذاشت . پیتربا کنار اسب آمد و با لبخند تحسین آمیزی گفت :

- این اسب فقط به صاحبان قدرت سواری میده ؛ کسانی که می دونه ، نمی تونه از فرمانشون سرپیچی کنه . افراد زیادی تو دنیا نیستن که اینطور قدرتی دارند و شما مثل همیشه به راحتی سوارش شدین ! این را گفت و افسار اسب را بلند کرد و به سمت من گرفت .

درحالی که افسار را می گرفتم ، با دست راستم پشت گوش اسب را نوازش کردم و لبخندی بر لب آوردم . آهسته سرم را به گوش اِریس نزدیک کردم و زمزمه وار گفتم :

- اِریس ... چهار لشکر منتظر ما هستن ! لشکر من از ارواح دوزخی تشکیل میشه ، اون چهارتای دیگه از چی تشکیل میشن ؟

سپس شانه ای بالا انداختم و ادامه دادم:

- در هر صورت به زودی می بینیمشون ! مگه نه ؟

اِریس فقط یکی از پاهایش را به حالت حمله بر روی زمین کشید . انگار او هم انتظار دیدن لشکر چهارگانه را می کشید .

پیتربا نجوای من با اِریس را شنید و متعجب جواب داد :

- پنج تا عالی جناب !

با این حرفش هم از اینکه اینقدر گستاخ است که بدون آنکه مخاطب باشد، پاسخ می دهد، عصبانی شدم و هم از جوابش شگفت زده گشتم . سرم را به سمت پیتربا چرخاندم و با گیجی پرسیدم : چی ؟!

پیتربا شانه ای بالا انداخت و جواب داد :

- پنج لشکر قربان . شما فرمانده لشکر ششم هستین !

زیر لب از خود پرسیدم : ششم ... مگه پنج تا لشکر نبودند؟!

سپس با خود تکرار کردم : ششم !

این کلمه به حفاظ های ناپیدای حافظه ام فشار آورد و یک خاطره فراموش شده را برایم زنده کرد ...

- در سالنی زندانی بودم . هنوز هم از دیدن عکس العمل آرام و سودابه در شوک قرار داشتم . آرام جیغ می کشید . سودابه با جادو قصد داشت مرا از خود دور نگاه دارد . همه این عکس العمل ها بعد از اینکه مرا خون آلود دیدند ، اتفاق افتاد !

به سمت هر کدامشان می رفتم ، از من فرار می کردند . آرام خود را پشت سودابه مخفی کرده بود و سودابه هم به من اجازه نزدیک شدن به آن ها را نمی داد !

سودابه از من خواست که به سالن بروم و آنجا منتظر بمانم . راهی جز قبول کردن این خواسته نداشتم . بنابراین موافقت کردم که به سالن بروم . ولی بعد از ورودم به سالن ، سودابه و آرام در را پشت سرم بستند ! توقع این کار را نداشتم ؛ آن ها مرا زندانی کرده بودند !

نمی دانستم چه اتفاقی افتاده و چرا آنان اینگونه با من رفتار می کنند . مگر کشتن یک جن بی ارزش چقدر اهمیت داشت ؟

به فکر فرو رفتم، به آرش فکر کردم که با کشته شدن فرشته به دست الیزابت از زندان سرخ ازاد گشته بود و قصد انتقام از من را داشت! البته الیزابت هم زیاد از کشتن فرشته لذت نبرد، آرش همان دم آزاد شد و سر الیزابت را از تنش جدا نمود! حال تنها برای یک هدف زنده بود و آن هم انتقام است، تا زمانی که به هدفش یعنی انتقام از من نمی رسید برای همیشه زنده می ماند و البته بعد از کشته شدن من نیز می مرد!

تا آنجا که سودابه توانسته بود توضیح دهد آرش برای بدست آوردن قدرتی که در زندان اهسته اهسته از دست داده بود، عهدی باستانی به نام "لذت انتقام در برابر زجر سوختن" را اجرا نمود !

این همان عهدیست که ابلیس اجرا کرد تا از انسان انتقام بگیرد و در آخر به دوزخ وارد شود، این عهدی باستانی برای بدست آوردن قدرت بیشتر برای انتقام کاربرد داشت، که در آن شخص عهد می کرد بعد از گرفتن انتقام و یا کشتن شخص مورد نظر به دوزخ برود و در آنجا بسوزد !

مادامی که در فکر فرو رفته بودم ، صدایی آمد . صدای پای چند نفر بود که مانند صدای پای اسبان بر زمین کوبیده می شد !

به در خیره شدم . مطمئن بودم مقصد نهایی آن ها جایی نیست جز مکانی که من در آن حضور دارم ! انتظارم زیاد طول نکشید و در باز شد . پنج جن با چشمانی سرخ وارد سالن شدند . همه عصبانی و وحشی به نظر می رسیدند و قصد گرفتن انتقام داشتند !

دندان های نوک تیز زردشان و انگشتانی که ناخون های کریخ و بلندی داشت را در معرض نمایش من قرار می دادند . هیچ جنی برای کشتن انسانی بی ارزش ، از سلاح استفاده نمی کند . آن ها دوست دارند با دندان ها و ناخون های خود دشمنشان را تکه تکه کنند و با تمام وجود رد خون او را بر پوست زشت و ضمخت خود حس کنند . همه شبیه به هم بودند ؛ تنها در قد و وزن کمی متفاوت به نظر می رسیدند .

یکی از آن ها با عصبانیت گفت :

- کثافت فانی ... حالا جرات می کنی یکی از جن ها رو بکشی ؟

دیگری با تمسخر به سادگی گفت :

- وقتی رودتو از شکمت کشیدم بیرون ، می فهمی !

سومی با خرخری نامفهوم سخن آن دو را ادامه داد :

- سروتو از بدنت جدا می کنم لعنتی ...

دو جن دیگر چیزی نگفتند و فقط با سر حرف های دیگران را تایید کردند . من فقط گوش میدادم ، نگاهشان می کردم و چیزی نمی گفتم .

از اینکه سودابه مرا به چند جن زشت و بی ارزش فروخته بود ، خشمی عظیم در وجودم شعله کشید !

پنج جن به حالت دایره وار مرا محاصره کرده و آماده ی حمله شده بودند . صدای قدم هایشان که به دورم می

چرخیدند تا حواسم را پرت کنند ، مانند صدای تبل های جنگی بود که در وسط میدان کار و زار نواخته میشد !

ناگهان یکی از جن ها به سمتم پرید . دهان پر از دندان های تیز و زردش را باز کرده بود و این نشان میداد که

می خواهد گوشت تنم را به نیش بکشد و بخورد !

گر چه جن ها انسان ها را حتی لایق خورده شدن هم نمی دانند !

همزمان با پرش جن به سمت من ، سوزشی پوستم احساس کردم . با یک ضربه مشت جن مهاجم را از خود

دور کردم . مشت مستقیمی به شکمش وارد کردم و با وجود اینکه قدرت چندانی نداشت ، جن با سرعتی سرسام

آور به دیوار پشت سرش که فاصله ی نسبتاً زیادی هم از آن داشت ، برخورد کرد . صدای خورد شدن استخوان

هایش در گوشم پیچید ، با شنیدن این صدا احساس تهوع کردم . زمانی که قصد داشتم جلوی تهوع ام را بگیرم

، یکی از جن ها از موقعیت استفاده کرد و به شکم چنگ انداخت . درد باعث شد به حالت جنون بروم ؛ دیگر حال خود را نمی دانستم ، تنها چیزی که میخواستم کشتن بود !

با یک حرکت سریع ، دستی که به من چنگ انداخته بود را قبل از اینکه زیاد دور شود ، گرفتم و با تمام قدرت پیچاندم . در کمتر از کسری از زمان دست قطع و کنده شده ی جن در دستم قرار داشت و از جایی که دستش قطع شده بود ، خون فواره میزد ! جن بخت برگشته از شدت درد و خون ریزی روی زمین افتاده بود . زجه می کشید ، ناله می کرد و خونس به همه جا می پاشید . بدنم از خون خیس شده بود و انگار با پاشیده شدن خون گرم و غلیظ جن ، بدنم شست و شو داده شده باشد . از موهایم قطرات خون سرازیر بود ؛ با دیدن این صحنه لبخنده ترسناکی بر لبانم نشست .

در حالی که هنوز دست را رها نکره بودم ، سرم را کمی پایین آوردم و زیر چشمی به سه جن باقی مانده که با کمی تردید و ترس نگاهم می کردند ، خیره شدم !
ترس آن ها باعث لذت می شد . دوست نداشتم سریع جانشان را بگیرم ؛ می خواستم از زجر کشیدنشان تا جای ممکن تفریح کنم !

دست را رها کردم و خیز بلندی برداشتم . صدای افتادن دست بر روی کف چوبی سالن به همراه صدای ناله های موجودی بیچاره فضایی جالب را برایم تداعی می کرد . هر سه جن نگاهی با هم رد و بدل کردند و همزمان به سمت در خروجی دویدند . خندیدم ؛ بلند و تکان دهنده ، خنده ای غیر انسانی . البته توجهی هم به این موضوع نداشتم . من فقط می خواستم سیراب شوم ، رفع عطشی مرگبار که خود نمی دانستم از کجا سرچشمه می گیرد !

با کشتن آن دو جن احساس آرامش می کردم و نمی خواستم به این زودی ها بازی تمام شود . با بیشترین سرعتی که میتوانستم ، دویدم . در عرض چند ثانیه در برابر جن ها قرار گرفتم و به در تکیه دادم . آنقدر سریع این حرکت را انجام دادم که خودم هم تعجب کردم ، چه برسد به آن اجنه بدبخت که همانند چند حشره کوچک برای گرفتن انتقام مرگ هم نوعشان ، وارد تار های عنکوبتی وحشی شده بودند . عنکبوتی که چیزی جز مرگ و شکنجه آن ها نمیخواست !

بار دیگر خندیدم ، خنده ام به قه قه تبدیل شد و بعد به یک باره خاموش شدم . سکوت عجیبی بر سالن حکم فرما بود . تنها صدایی که می آمد صدای سم های جن ها بود که آهسته به سمت عقب گام برمی داشتند ،

حتی جنی که دستش را قطع کرده بودم ، سکوت کرده بود . آن نگون بخت از فرط خون ریزی بی هوش شده بود و دیگر تکان نمی خورد و حتی ناله نمی کرد .

دستانم را در هم گره کردم تا صدای انگشتانم را در بیاورم . دوست داشتم همانند فیلم های رزمی که نقش اول فیلم صدای انگشتانش را در میاورد و بعد همه را می کشد ، عمل کنم !

ناگهان متوجه تغییراتی در بدنم شدم . پوستم چروک و شفاف شده بود و رگ هایم از یک طرفش مشخص بود ، حتی موهای روی پوستم به کلی ناپدید شده بودند !

متوجه تفاوت های دیگری هم در حواس خود شدم . گوش هایم بهتر می شنیدند ، به جرات می توانستم بگویم صدای حرکت خون در رگ های اجنه را می شنوم ، صدای قلبشان که به شدت میزد را گوش می دادم . بوها را هم بهتر حس می کردم ؛ بوی خون ، بوی ترس ، بوی درد و عذاب ... این ها برایم مانند بوی غذایی لذیذ و دلچسب لذت بخش بود !

دیدم هم قوی تر شده بود . عرق روی پیشانی آن سه جن و قطره قطره ی خونی که همه جا پخش شده بود را میدیدم !

باز هم خندیدم ، خنده ای بلند و عصبی ... نمی دانستم چه اتفاقی برام افتاده است ؛ اما هرچه بود ، به شدت لذت بخش بود و باعث آرامشم می شد !

آهسته از در جدا شدم و به سمت آن ها حرکت کردم . ناگهان هر یک به سمتی دوید . حتماً با خود فکر می کردند که با این کار شانس بیشتری برای فرار دارند . شاید با خود گفته بودند این گونه شاید یکی از آنها جان سالم به در ببرد و برای آوردن نیروی کمکی بشتابد!

با سرعت به سمت نزدیک ترینشان دویدم و قبل از اینکه زیاد دور شود او را از پس گردن گرفتم . فریاد جن به هوا بلند شد ؛

- تو به من گفתי کثافت !؟

او به طرز عجیبی می لرزید . حتی جرات جواب دادن هم نداشت . یاد دمش افتادم ؛ با یک حرکت آن را گرفتم و کمی کشیدم . دم کنده شد و فریاد جن مفلوک به آسمان رفت . نگاه خود را به سمت در معطوف کردم . یکی از اجنه به سمت در می دوید و امکان فرار کردنش زیاد بود . به سادگی جنی که در گرفته بودم را بلند و به سمت آن یکی پرتاب کردم . درست به هدف خورد . البته به بالاتنه ی آن جن دیگر برخورد کرد و گردنش را

شکست و با هم به در کوبیده شدند ، در خورد شد و آن دو به بیرون افتادند . هرگز گمان نمی کردم روزی برسد که قدرتم به این اندازه افزایش پیدا کند .

داشتم از کشفیات خود لذت می بردم . اما افسوس که باید جشن خود را با کشتن آخرین نفر به پایان می رساندم . دُم را به گوشه ای پرت کردم و با نگاهم به دنبال آخرین نفر گشتم .

آخرین جن که مرگ دردناک چهار همراه دیگرش را دیده بود ، تصمیم به خودکشی گرفت . می خواست خود را از پنجره به بیرون پرت کند ؛ اما بلافاصله بعد از این از پنجره به سمت بیرون پرید ، خود را به او رساندم . پایش را گرفتم و به او را به زمین انداختم . نمی خواستم به همین راحتی خودش را از مجازات من نجات دهد ! جن روی زمین افتاد . کمی به خود پیچید اما به دردش اهمیت نداد . به روی دو پای خود نشست و خود را با دستانش به سمت عقب می کشید ؛ می ترسید و زیر لب چیزهای نامفهومی می گفت !

بر روی زمین میخزید و عقب می رفت ، من هم آهسته به دنبالش گام بر میداشتم . سرم را کج کردم و نگاهش کردم !

- با من کاری نداشته باش !

پوزخندی زدم :

- تو مگه نمی خواستی رودهامو بکشی بیرون !؟

- لعنت لوسیفر بر تو ... هیولای پلید !

پوزخندم تبدیل به لبخند شد ، کمی نگاهش کردم و سپس خندیدم ، خنده ای بلند و شیطانی :

- هیولای پلید !؟

در حالی که کم کم عصبانی می شدم ، ادامه دادم :

- تو جن بوگندو به من می گی هیولای پلید ؟ یادت رفته چطور می خواستین بدنمو تسخیر کنید ؟ به خاطر این حرفی که زدی ، با زجر می کشمت !

آنقدر ترسیده بود که زبانش بند آمد . برای نجات خود تلاش می کرد و عاقبت آنقدر عقب رفت که به دیوار پشت سرش برخورد کرد :

- غلط ... کردم ، منو ب ... ب ... ببخش . بکشم ولی زجرم نده ! سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و به سمتش حمله ور شدم .

شکمش اولین جایی بود که به چنگ آوردم . به راحتی آن را پاره کردم و روده هایش را بیرون کشیدم. فریاد میزد ، نعره می کشید و کمک می خواست و من فقط می خندیدم !
وقتی تمام روده اش را بیرون کشیدم ، به سراغ باقی اندام درون بدنش رفتم !
لحظه ای بعد وقتی چیزی جز قلب برایش نمانده بود ، آن را هم به کندم و جن بدبخت که از درون تهی شده بود ، با تکان شدیدی جان داد .

قلبش هنوز گرم بود و در دستانم می تپید . ایستادم و نگاهش کردم ؛قلب هنوز در بین انگشتان خونیم می تپید و مانند یک ماهی سعی در راهایی از انگشتانم را داشت، دستم را بالا آوردم و از نزدیک نگاهش کردم، انگار که چیزی شگفت انگیز باشد . ناخودآگاه آن را به زمین انداختم و با پایم لهش کردم .
به سراغ باقی اجنه رفتم تا از مرگشان مطمئن شوم . آن که دستش قطع شده بود ، هنوز نفس میکشید ! به سمتش رفتم و با لحنی سرشار از سوال از او پرسیدیم :

- تو می خواستی سرمو قطع کنی یا یکی دیگتون بود ؟ عجیبه ... همتون شبیه هم هستین !
سرش را گرفتم و آنقدر پیچاندم که ار بدنش جدا شد .

با گام های آهسته به سمت جنی که همان ابتدا استخوان هایش خورد شده بود ، رفتم . او همه چیز را دیده بود اما توان حرکت نداشت!

به نظرم هین قدر که مرگ هم نوعانش را دیده است کافی امد ، لگدی به سرش زدم و سر او با شدت به دیوار کوبیده شد . جمجمه اش خورد شد و مغزش به بیرون پاشید !
دستم را در جیبم فرو بردم و زیر لب با خود زمزمه کردم :

- هیچ حیوان درنده خویی وجود نداره که بویی از شفقت نبرده باشه و چون من بویی از شفقت نبردم ، پس حیوان نیستم !

لبخندی روی لبانم نشست و از اتاق خارج شدم . مانند همیشه آسمان سرخ و روبه غروب بود . به جایی که در خورد شده بود رسیدم .

یکی از جن ها آن جا افتاده بود و از دیگری خبری نبود . نگاهم را به راهرو معطوف کردم ؛ آن یکی داشت خود را کشان کشان از مهلکه دور می کرد . از کارهای بچگانه آن پنج موجود مفلوک که سعی در رهایی از چنگال مرگ داشتند ، خنده ام میگرفت .

آنها موجوداتی بیچاره بودند که برای شکار خود را قربانی کردند . در حالی که سوت می زدم به سمت آن که بر زمین افتاده بود ، حرکت کردم . وقتی به او رسیدم ، خم شدم و با انگشتم نبضش را چک کرد ؛ نمی زد ، او مرده بود .

ایستادم و به دیگری نگاهی انداختم و سپس به سمت او حرکت کردم .

گام بر می داشتم و او خود را کشان کشان دور می کرد. لازم به عجله نبود، چون راهی برای فرار نداشت . به او رسیدم و از زمین بلندش کردم :

- نه ... خواهش می کنم !

- می خوامی جای دور بری ؟ بزار این کثافت فانی کمکت کنه !

این را گفتم و او را به شدت به دیوار کوبیدم . ناله ای کرد و به خود پیچید !

در حالی که ادای معذرت خواهی به خود می گرفتم ، بار دیگر بلندش کردم و گفتم :

- آخ ببخشید ... چیزیت که نشد ؟ فکر کردم از این طرف می خوامی بری !

این بار او را به سمت دیگر راهرو و بین ستون میان دو پنجره کوبیدم .

پژواک صدای خورد شدن مهره های کمرش در راهرو پیچید . دیگر از این بازی خسته شده بودم ، به سمتش رفتم و با کوبیدن پایم بر سینه اش جان بی ارزشش را گرفتم !

همه مرده بودند ، هیچ موجود زنده ای بجز من در راهرو نبود . با نگاهم به دنبال نشانی از آرام و یا سودابه گشتم . ولی هیچ خبری از آن دو نبود .

ناگهان زمین لرزه کوچکی به وجود آمد و از اجساد اجنه هیولاهای سیاه و زشتی شروع به خارج شدن کردند . صبر کردم تا هر پنج موجود بیرون بیایند و آماده ی حمله شوند . کم کم داشتند خارج می شدند . زشت تر و کریح تر شده بودند . با چیزی که قبلاً چشم هایشان بود و اینک چیزی جز حفره ای تو خالی نبود ، به دنبال می گشتند .

هیچ یک لباسی بر تن نداشتند اما چه کسی حاضر است به اندام زشت و کریح آن ها نگاه کند ؟!

خواستم همان حرف دفعه ی پیش را بگویم که صدایی ژرف ، خشک و ترسناک گفت : - شما به لشکر جدید من ملحق خواهید شد !

آن ها به صاحب صدا نگاه کردند . مشخص بود که جرات مخالفت ندارند ، همه باهم گفتند :

- اطاعت فرمانروا !

صدا را شناختم و به سرعت چرخیدم؛ ابلیس در راهرو ایستاده بود و مرا برانداز می کرد! همان چهره ترسناک با گوشه‌های کشیده و سه شاخ که شاخ میانی سه سر داشت را دیدم. ردایی سیاه بر تن داشت و شل سرخ رنگی بر دوشش خودنمایی می کرد. چشمان قرمز آتشینش انسان را به یاد آتش دوزخ می انداخت. هر چند بار هم که با او ملاقات کرده باشم، دیدن مجددش ترس را بر قلب میخکوب می کند!

بی اختیار پاهایم شروع به لرزیدن کرد. عظمت و اقتدارش باعث می شد که خود را در برابر او هیچ بدانم و اعتماد به نفسم را از دست دهم. تمام زشتی‌ها و شرهای دنیا از او سرچشمه می گرفت و من در مقابل این سرچشمه قرار داشتم!

ناگهان با لحنی عادی و سرد گفت:

- تو قدرتی داری که می تونی ارواح دوزخی کسایی رو که میکشی به خدمت بگیری؛ جالبه پس الیزابت قبل از مرگش یک قدرت بهت داده، البته همیشه گفتم قدرتی بهت داده بلکه قدرتو افزایش داده!

سعی کردم آب دهانم را قورت دهم. صدای او آنچنان سرد و تاریک بود که مرا به وحشت می انداخت، هیچ تکانی به بدنش نمی داد و مانند یک مجسمه خوفناک ناطق به نظر می رسید!

همان لحظه فکری دردناک به ذهنم رسوخ کرد:

- شاید می خواد انتقام خون اجنه ای که کشتم رو بگیره!

بی اختیار قدمی به عقب برداشتم؛ مقابله با او اساساً بی معنی بود!

ارام به سمت حرکت کرد و ادامه داد:

- مدت زیادیه که به دنبال کسی میگردم که بتونه لشکر ششم رو ایجاد کنه؛ ولی هیچ کس این قدرتو نداشت!

البته تا به امروز...

با صدایی که به سختی شنیده میشد و می لرزید تکرار کردم:

- لشکر... ششم؟

با چشمان نافذش نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت؛ انگار که من نادان و عقب افتاده باشم!

- لشکری از ارواح دوزخی! لشکر سیاه من... لشکری که قرن هاست منتظرش هستم، لشکری ویرانگر که هیچ چیز جز خون، زجر و مرگ راضیش نکنه!

سپس سکوت کرد. انگار منتظر بود که چیزی بگویم؛ اما زبانم از گفتن کلمه‌ها ناتوان بود!

بعد از آنکه از پاسخم نا امید شد، با لحن خشک و جدی ادامه داد:

- از آنجا که هیچ کس توانایی به خدمت گرفتن ارواح دوزخی را ندارد ، لحظه ای براندازم کرد و سپس ادامه داد :
 تو باید این کار را برای من انجام بدهی !

بالاخره تمام شجاعتم را جمع کردم و این دو کلمه را به زبان آوردم :

- چه کاری؟

ابلیس منزجرانه خندید ؛ انگار که من آدم نادانی باشم که هیچ چیز را درک نمی کند و یا نمی فهمد !

-باید بکشی، یادت باشه ، تو فقط ارواح کسایی رو که می کشی ، می تونی به خدمت بگیری ؛ پس بهتره شروع به کشتن کنی !

چهره ای متفکر به خود گرفت و ادامه داد :

- بهتره با کشتن اون هایی که قوی تر هستن شروع کنی ؛ کسایی مثل آرمان و آرش !

ناخودآگاه کلمه ای بر زبانش جاری شد :

- چرا من ؟

خندید ... آنچنان بلند که احساس می کردم پرده های گوشم پاره شده اند . پنجره های راهرو شروع به ترک برداشتن کرده بودند ، دیوار ها میلرزید ... انگار که قیامت به پا شده بود ! ناگهان ساکت شد و به سادگی گفت :

- تو فرمانده لشکر ششم میشی !

از تعجب نزدیک بود مانند خود ابلیس شاخ دریاورم ؛ با ناباوری پرسیدم :

- من؟!

- البته تو هنوز یک قلب به من بدهکاری که باید برام بیاریش، باید برام بیاریش بعد از اون میشی فرمانده لشکر ششم ، تو باید ... !

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

- عالی جناب چیزی شده ؟

به اطرافم نگاه کردم . پیتربا نگرانی نگاهم می کرد و کلاهی خودم را به سمتم گرفته بود. به تندلی لبخندی زدم ، کلاهی خود را گرفتم و با زدن ضربه ای آرام به شکم اسب او را به حرکت واداشتم . هنوز گیج و سر در گم بودم و نمی توانستم مرز بین واقعیت و خاطرات را تشخیص دهم ، انگار این دو با هم اجین شده و در هم ریشه دوانده بودند !

- تو یک قاتل کثافتی!

گیج و سردرگم به سمتی که صدا می آمد نگاه کردم و با زنی که این حرف را زد دهان از تعجب باز ماند، بی شک اگر قلبم می تپید با دیدن زیبایی او از حرکت می ایستاد!

[۱] Eris: الهه ناسازگاری در افسانه های یونان! در اینجا هدف تنها نام اسب است و با الهه ی یونانی ، بی ارتباط است .

فصل یازدهم

زن جوان قد بلند و اندامی کشیده و باریک داشت، موهای طلایی اش مانند ابشاری بلند روی شانه هایش ریخته بود، هیچ موجودی به زیبایی او تا به حال ندیده بودم، آرام و ایس هرکدام می توانستند زیبا باشن ولی با این زن نمی توانستند برابری کنند، میشد قدش را به سرو مقاسه کرد و صورت زیبایش کشیده، لبان باریک و کوچک به رنگ خونس مرا به یاد دریاچه ای از خون می انداخت، چیزی که به تازگی بسیار دیده بودم، چشمانش همچون انعکاس آسمان در دریا بودو خیره شدن به ان مانند غرق شدن در دریایی متلاطم و طوفانی بود، پوست سفیدش از عصبانیت برافروخته شده بود و لبان زیبایش از خشم می لرزید!

در لباس سرتاپا مشکی که به خوبی بر بدنش نشسته بود ملنند یک موروارد می مانست، انگار لباس را بر تن دوخته باشند!

او را می شناختم و قبلاً دیده بودم ولی یادم نمی آمد کجا، به چشمان سیاهش خیره شدم، متوجه تفاوتی در ان چشمان خیره کننده شدم، چشمانش سفیدی نداشت! هرچه بود سیاهی بود و سیاهی!

در خاطراتم جستجو کردم، به یاد آوردن زنی به زیبایی او زیاد سخت نبود!

یادم آمد او را کجا دیدم، شهر تاریکی!

لاشخورها از روی بلندی ها نگاهم می کردند، می شد نگاه پر حسرتشان را حس کرد!

در جستجوی ذره ای نور به هر گوشه ای چشم دوختم ولی هیچ چیز وجود نداشت نه لامپی، نه آتشی و یا هرچیزی که روشنایی ایجاد کند! به آسمان خیره شدم، ابری سیاه آسمان را پوشانده بود، انگار که حافظی باشد در برابر نور خوشید و مهتاب، می دانستم این ابر همیشه اینجا بوده است و خواهد بود!

ابری که اب بارانش از اشک انسانها در سالهایی بی انتها نشات می گرفت! فکر می کردم همه چیز را در باره این شهر میدادند، هفته ها مطالعه و تحقیق باید کمی از نگانی هایم را کم می کرد ولی اینگه نشده بود. پایم را بلند کردم و گام اول را برداشتم ، صدای بلند رعد و برقی مرا از جایم پراند، انگار که آسمان از این عملم به خشم آمده باشد!

فورا با دستانم گوشه هایم را گرفتم، صدایش بی نهایت کر کننده بود اما از نور هیچ خبری نبود! قطرات باران اهسته و قطره قطره به سر و صورتم برخورد می کرد ، صدا که قطع شد دستانم را از روی گوشم برداشتم و دستانم را در جیبم فرو بردم!

در کوچه ها بدون آنکه کسی را بینم قدم میزدم، در این مدت تنها همراهانم لاشخورها و قطرات باران بود که شدت گرفته و با خشم به صورتم سیلی می زدند! تنهایی کم کم باعث هراسم می شد، اینکه کسی نبود تا سوالی بپرسم خیلی عجیب بود، انگار مردمان این شهر سالها پیش مرده باشند.

دستانم را در جیبم فرو بردم و برای اینکه تنهاییم را فراموش کنم یکی از شعرهایی که زمان جوانی گفته بودم را زمزمه کردم!

باز هم هوا ابریست

باز هم آسمان غمگین یک لبخند

باز هم زندگی جاریست

اما من از کوچه های غم سخن دیگری دارم

سخن از غم های بی پایان سخن هوای اشک دارم

از پشت شیشه تنها می بینم قطرات باران را

اما در دل طوفان حال و روز دیگری دارد

قطرات می خورن بر شیشه سرد

تا که شاید زوزنه ای جویند

اما انگار مرا می جویند

شاید ابر هم همراهیم را می خواهد!

لبخندی روی لبانم نشسته بود، شعر مربوط به زمان دانشجویی و عاشق شدنم

بود، خاطره ای دور از زندگی گذشته ام، یک زندگی که دیگه هیچ وقت تکرار نمیشد!
 برای فراموش کردن گذشته دوباره به محیط اطرافم پناه اوردم و سعی کردم نگاهم را متوجه منظره ی خاصی
 کنم اما باران جلوی دیدم را می گرفت و بیشتر از چند گام انطرف تر مشخص نبود!
 همچنان که می رفتم صدایی مرا در جایم میخکوب کرد!
 - برای چی اومدی اینجا؟

بیشتر گوش دادم ولی صدای دیگری نیامد، چشمانم را ریز کردم و در تاریکی به دنبال جسمی متحرک گشتم!
 فکر کردم: شاید خیال کرده باشم! خواستم گام بعدی را بردارم که صدا بار دیگر به گوش رسید، اینبار توانستم
 تن صدا را بشنوم، صدایی سرد مانند بادی که از بین برفها می گذرد، عمیق مانند سیاه چاله ها و ماورایی بود
 ، صدایی که مانند سخن گفتن انسان ها نبود! - مگه کری؟ جوابو بده! تو کی هستی؟
 با خود زمزمه کردم: من فرمانده لشکر سیاه ابلیس! پس بهتره بری و گورتو گم کنی!
 با اعتماد به نفس جواب دادم: من فرمانده لشکر سیاه ابلیس! پس بهتره بری و گورتو گم کنی!
 صدای خنده ای عجیب فضا را پر کرد، به حدی که صدای شرشر باران دیگر شنیده نشد، به یک نتیجه رسیدم،
 صاحب صدا از من هراسی نداشت اما من هم از یک صدا نمی ترسیدم! تا اینکه او را دیدم!
 از سایه دیوار کناری ام به آرامی بیرون خزید و خود را به نمایش گذاشت!

قدش تقریباً دوبرابر من بود و هیكلی عضلانی و برزگ داشت، درون دستانش یک تبر زین دو سر عظیم قرار
 گرفته بود و زرهی فولادی با برجستگی های نوک تیز عضلاتش را می پوشاند، برای اینکه زره بر روی بدنش
 قرار بگیرد زنجیری فولادی و ضخیم بر روی بدنش قرار گرفته بود تا انرا در جای خود ثابت نگه دارد! کیسه ای
 به پهلویش اویزان بود که به راحتی می شد محتوایش را تشخیص داد، جمجمه ی یک انسان درونش بود!
 کفشهایش طوری بود که انسان فکر می کرد از چرم ساخته شده اند اما چندی بعد متوجه شدم انها از پوست
 انسان درست شده اند!

اما صورتش از دیگر قسمت ها حتی از کیسه ای اویزان کنارش هم دلهوره اورتر بود، گوش های بلند و کشیده
 که نوک های تیزی داشت ، صورتش مشخصاً نابود گشته بود، لبها، بینی و پلکانش سوخته و جمع گشته بودند،
 چون لبی نداشت دندانهایش را خود تیز کرده بود تا باعث ترس بیشتر شکارهایش شود؛ چشمانش به گونه ای
 بود که انگار با یک ضربه کوچک از درون حدقه چشمانش به بیرون پرت خواهد شد!
 اب دهانم را قورت دادم، مبارزه با او سخت به حساب می امد!

- نشنیدم چی گفتی؟

اگر حرفم را عوض می کردم و یا ترسم را نشان میدادم او بی شک لذت می برد به همین علت جوابش را دادم:
گفتم من فرمانده لشکر سیاه ابلیس، پس گورتو گم کن!

دیگر نخندید، انتظار نداشت جوابش را بدهم! می توانستم فشاری که به دسته تبرش میاورد را ببینم!
- تو کی هستی؟

بار دیگر خندید! خنده با دهانی که لب ندارد چهره اش را نا موزون تر می کرد!

- من سام رایپر [۱] هستم!

این نام را قبلاً در کتاب دروازه های دوزخ دیده بودم!

زمزمه وار گفت: پس تو فرمانروای شهر تاریکی هستی؟

با گفتن این جمله از خشم لبریز شد و به سمتم هجوم آورد!

با دست ازادش یقه لباسمو گرفت و کمی از روی زمین بلندم کرد، او خیلی از من بزرگتر و قویتر بود و اگر با او

می جنگیدم هیچ شانسی برای پیروزی نداشتم بنابراین تصمیم گرفتم آرامش خود را حفظ کنم، با این حال

تغییر شکل دادم و به صورت شکل دوزخیم در امدم!

با چشمانش درون چشمانم خیره شد و با خشم گفت: این چهره ی یک فرمانرواست؟

نمی دانستم باید جواب بدهم یا خیر با این حال گفتم: من یک جا خوندم تو فرمانروایی!

- کجا؟

در صدایش خشم موجود میزد!

وقتی دید جواب نمی دهم بار دیگر با صدایی بلند تر پرسید: کجا!

با کمی تأمل جواب دادم: توی دست نوشته های پدر!

مرا به زمین انداخت و کمی دور شد، دست راستش را بالا آورد و به انگشتانش خیره شد، نگاهش را دنبال کردم

انگشت دومش قطع شده بود! شروع به تعریف کردن اتفاقاتی که گذشته بود کرد، انگار که با خود حرف میزد و

یا سالهاست که این سخنان را در درون سینه اش نگه داشته است!

- من سام پادشاه این سرزمین بودم، قدرتمندترین مرد اینجا، هیچ کس جرات نداشت خلاف امر من کاری

انجام بده!

لحظه ای سکوت کرد و در حالی که دستش را مشت می کرد ادامه داد: تا اینکه اون زن لعنتی پیداش شد، یک زن جوان و زیبا با چشمانی سیاه رنگ، که انگار دنیا فقط توی آنها خلاصه میشد، سیاهی که از سیاهی شبم سیاه تر بود، من عاشقش شدم! اره سام رایپر عاشق شد و در عوض عشقی که داشت چی دید؟ خیانت!

اون زن لعنتی انگشترمو دزدید و به یک نفر دیگه داد! بعدش دیگه کنار زدن من کاری نداشت! داشت؟ دیگه هیچ کس ازم حرف شنوی نداشت و و برام یک یادگاری گذاشت دستی که یک انگشتش کم شده بود، اون کثافت انگشتی که انگشتر توش بود را قطع کرد تا زودتر پیش معشوقش ببره!

برگشت و با خشم نگاهم کرد!

- فکر کردی مقاومت نکردم؟ چرا جنگیدم! تنهایی و بدون هیچ سربازی توی جنگی که انتهایش مشخص بود جنگیدم و اخرش شکست خوردم!

گرفتم پوست صورتمو سوزوندن و مثل یک تفاله ولم کردن، حتی منو لایق مردن توی دریاچه خشم هم ندونستند!

ولم کردن تا هر بار دیدنم بخندن! به حماقتم؛ به عاشق شدنم؛ به اینکه شهر تاریکی محلی برای عاشق شدن نیست! اینجا دیر بجنبی می کشنت تا گوشتتو بخورن و با پوستت لباس درست کنند!

ناگهان به سمت امد و چشمانش را در چشمان دوخت: کاری کردن که توی عوضی به من میگی گورتو گم کن!

باید چیزی می گفتم وگرنه مرگم حتمی بود، ناگهان یک نقشه به ذهنم رسید!

- من کمک می کنم دوباره فرمانروا بشی!

کمی فکر کرد و پرسید: چطوری؟

شانه ای بالا انداختم: خب من اون انگشترو میخوام و تو هم فرمانروایی! شاید بتونیم با هم کنار بیایم! نظرت چیه؟

کمی فکر کرد و بعد جواب داد: فکر بدی نیست!

می دانستم که دروغ می گوید و بعد از فرمانروایی مرا خواهد کشت ولی به روی خودم نیاوردم و دستم را جلو بردم و او دستم را فشرد!

سپس او به راه افتاد و من هم به دنبالش گام بر می داشتم، باران همچنان بر روی بدنم ضربه میزد ولی بدون توجه به آن می رفتیم!

راه زیادی را از بین کوچه های تنگ و تاریک و نمود طی کردیم تا بالاخره به خارج شهر رسیدیم و درست در برابرمان قصر بلند بر روی یک تپه ساخته شده بود، خبری هم از باران نبود!

قصر ساختمانی کشیده و چند طبقه با سنگ های سیاه و دو برج در کناره هایش بود، از نظر مساحت جای زیادی را اشغال نمی کرد فقط میشد غرور و تکبر و صاحبانش به همراه ترس کارکنانش را حس کرد! این ساختمان هر چه بود شیطانی و نفرین شده بود! دور تا دور تپه خندق کشیده بودند که از درونش توری قرمز رنگ دیده میشد، قصر در تاریکی مطلق فرو رفته بود!

تنها روشنایی انجا نور قرمز رنگی بود که دیوار ها را روشن می کرد
سام ایستاده بود و با حسرت به ساختمان قلعه نگاه می کرد، باخودم گفتم: این سرنوشت فرمانده شکست خوردست! هیچ وقت نباید شکست بخورم!
لبخندی روی لبم نشست و با خود گفتم: این حرفو بچه ها میزنن! یا شایدم بابا ها به بچه هاشون برای ترسوندنش!
- بریم!

سام به من خیره شد و از جایش تکان خورد، می توانستم ترس را در چشمانش ببینم، معلوم نبود بعد از دستگیری چه بلایی بر سرش آورده بودند!
لحظه ای من من کرد و بعد گفت: من نمیام!
چشمانم را تنگ کردم و با حالتی پر خاشگرایانه پرسیدم: منظورت چیه که نمیای؟
- من از این جلوتر نمیایم! تنها برو توی قلعه! اگه موفق شدی و انگشتر را بدست آوردی از این شهر برو، من خودم به تنهایی می تونم سرزمینم را بدست بگیرم! فقط اون لعنتیا انگشتر را نداشته باشن تا از قدرتش استفاده کنند کافیه!

پوزخندی زدم، او با آن قدرت و چهره ترسناک می ترسید قدمی به جلو بردارد!
به سمت قلعه برگشتم و بار دیگر نگاهی به ساختمانش انداختم، با خود فکر کردم: اگه بگیرم منو مثل سام شکنجه میدن! اما نه دیگه برای برگشتن دیره! نه الان که تا موفقیت چیزی نمونده، نباید بترسم! هیچ راه برگشتی وجود نداره!

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم به راه افتادم، پلی چوبی بر روی خندقی که دور قلعه کشیده شده بود قرار داشت به زیر پل نگاهی کردم، مواد مذاب در ته خندق زبانه می کشد و حباب می ساخت!

می دانستم اسمش چیست! دریاچه خشم! این را در کتاب خواندم! کتابی که به دست "پدرو" نوشته شده بود! کسی که شش دروازه دورخ را دید و از آنها رد شد و سپس کتابی نوشت و بعد از آن دیگر هیچکس او را ندید! من تا به حال از چند تا دروازه گذشته ام؟ سه تا؟ دو تا؟ شاید من هم سرنوشتی مثل او پیدا کردم و شاید کسان دیگری هم در راه این دروازه های دوزخ جان دادند و یا شاید هم چون جانی نداشتند روحشان جورش را کشید. شاید بقیه فرصت کتاب نوشتن پیدا نکرده اند که خبری ازشان نشد و سرنوشت من چطور مشخص میشود؟ رود کوچک ساخته شده از مواد مذاب به حوضی بزرگ در درون قصر راه داشت که نام آنرا دریاچه خشم گذاشته بودند و دشمنان و معترضین به فرمانروا که خشمش را بر می انگیزتند را درونش می انداختند! با احتیاط تا وسط پل حرکت کردم ، سپس به روبرویم نگاه کردم، دروازه ای بزرگ در برابرم قرار داشت، بعد از دروازه هیچ چیز دیده نمیشد، هرچه بود تاریکی بود و تاریکی!

لحظه ای تصمیم گرفتم برگردم، چرخیدم، اما متوجه شدم راهی برای برگشتن نیست!

دو نفر در ابتدای پل ایستاده بودند، چهره هایشان را نمی دیدم، به سرعت به سمت دروازه چرخیدم، یک نفر هم آنجا ایستاده بود

هیچ راهی برای بازگشت وجود نداشت ، تنها راه فرار پریدن در میان مذاب خروشان بود!

به شخصی که روبرویم ایستاده بود خیره شدم، چهره اش در پس آن ردای مشکی رنگ مخفی بود ، هیچ حرکتی نکردم، با خودم گفتم : صبر کن ببین چی میشه!

ناگهان شخصی که روبرویم بود دستش را بالا آورد و به من اشاره کرد که با این کارش انگشتش از استین های ردا بیرون زد!

تنها یک کلمه گفت : اوه!

دستش کاملاً گنبدیده بود، کرمی از درون سوراخی در روی پوستش بیرون آمده و حرکت می کرد! دیدنش کاملاً مضمّن کننده بود!

- لعنتی حالو به هم زدی! زودتر گورتو از این گم کن!

شخصی که روبرویم بود طوری که انگار نه انگار چیزی شنیده؛ شروع به سخن گفتن کرد!

صدایی زمخت که از پس هنجره ای می آمد که مشخصاً چند تار صوتی اش را از دست داده بود اما یک چیز واضح بود یا به وضوح مشخص بود ، صدا متعلق به یک زن بود!

- اینجا چی می خوای؟

سعی کردم نفس عمیقی بکشم، این کار مرا آرام می کرد و من در این لحظه به آرامش نیاز داشتم، با اینکارم بوی گندش به همراه بوی گوگرد تمام وجودم را پر کرد، به سختی نفسی که کشیده بودم را بیرون دادم! جداً باید راه بهتری برای کنترل خودم و آرام شدن پیدا کنم، دلم می خواست برای ارا شدنم کسی را بکشم ولی هیچ کاری نمی توانستم انجام بدم!

قصد نداشتم جوابش را بدهم، می ترسیدم نکند متوجه حالتیم بشود و اینبار پاسخی دردناک بدهد اما صدایی از پشت سر مرا به اینکار وادار کرد، شخصی پایش را روی یکی از چوب های کف پل گذاشته بود! بی شک یکی از آن دو نفر پشت سریم بود!

برای همین پاسخ دادم!

- من ... !

می خواستم بگویم فرمانده لشکر سیاه شیطان ولی نه دفعه ی قبل که کارساز نبود با خود گفتم : انگار باید همه ی روش هام رو عوض کنم آرام شدن ، حرف زدن ، با ابهت بودن ، انگار در آن سرزمین تاریخ مصرفم گذشته بود! باید چیز دیگری هم اضافه می کردم!

- من فرمانده لشکر سیاه لوسیفر هستم و از طرف اون امدم!

زن هیچ واکنشی نشان نداد، نه عصبانی شد و نه خوشحال، با خود فکر کردم : جدی جدی قراره اینجا اخر کار من باشه ! بدجور تاریخ مصرفم گذشته!

بعد از گذشت لخطاتی که برایم مانند یک عمر بود او چرخید و بدون اینکه نگاهم کند درخواست کرد پشت سرش حرکت کنم!

او راه افتاد و من نیز حرکت کردم، دروازه روبرویم با هر گام من بزرگتر میشد، نگار به سمت تله ای حرکت می کردم که راهی برای فرار از آن وجود ندارد، درست احساس کسانی را داشتم که افرادم برایم می آوردند تا با کشتن و زجر دادنشان روحم را آرام کنم!

به دروازه نزدیک شدم، هیچ دری وجود نداشت، طرح های تراشیده شده بر روی کناره های سنگیش عجیب و رعب آور بود، هیکل یک مرد برهنه که سرش کمی دورتر از بدنش فریاد میزد، زنی که بدنش شکافته شده و اعضای درونیش مشخص بود، اینها همه تراشیده شده بود اما باعث ایجاد ترس در مخاطب می گشت! بعد از گذشتن از دروازه وارد مکانی تاریک و خالی از هر نوری شدم، چشمانم هیچ چیز را تشخیص نمی دادم، نگاهی

گذرا به پشت سرم انداختم، هیچ نوری وجود نداشت حتی جای دروازه هم مشخص نبود، نمی دانستم گام هایم را کجا می گذارم، با احتیاط پایم را از زمین بر می داشتم، هر لحظه منتظر برخورد با دیوار یا گیر کردن پایم به چیزی بودم!

احساسی خاص نیز به وجودم چنگ انداخت، انگار ده ها چشم نگاهم می کردند و مراقبم بودند، کمی تندتر رفتم تا به راهنمایم برسم، نمی خواستم راهم را گم کنم!

به راهنمایم رسیدم و از پشت با او برخورد کردم، عجیب بود با اینکه بدن نرمی داشت اما به زمین نیوفتاد، به جای او من به زمین برخورد کردم، زمین سرد و خیس و چسبناک بود میدانستم مایع روی ان خون نیست چون بوی خون را می توانستم از ده ها متر انطرف تر حس کنم، دستم که روی زمین بود را به بینیم نزدیکتر کردم، بوی گند و مسمئز کننده ای داشت که حالم را به هم میزد، او بدون اینکه صبر کند به راهش ادامه داد، فوراً از زمین برخوادم و به دنبالش حرکت کردم، کف دستانم را با لباسم پاک کردم و همچنان ادامه دادم، هرچه جلوتر میرفتم باز تاریکی ادامه داشت، انگار راهی بی نهایت و بی انتها بود!

ناگهان صدای زن را شنیدم که گفت: سر جات بایست!

مانند مجسمه ای در جایم خشک شدم!

لحظه ای بعد همه جا روشن شد!

نور شدید و ناگهانی باعث شد درد زیادی در چشمانم حس کنم و بی اراده چشمانم بسته شدند، با این حال نور از پشت پلکان بسته ام به داخل نفوذ می کرد، بعد از مدتی اهسته چشمانم را گشودم، همه جا را تاریک دیدم و می توانستم خیزی اشکی را که از گوشه چشمانم سرازیر شده است را روی گونه هایم حس کنم!

لحظه ای بعد او را دیدم، اولین چیزی بود که دیدم، زنی زیبا و رنگ پریده با موهای طلایی که بر صندلی ساخته شده از سنگ سیاه نشسته بود به همین خاطر نتوانستم قدش را تشخیص بدهم، با دیدن او دیگر هیچ چیز را نمی دیدم، حتی متوجه اطرافم هم نبودم؛ زنی خیره کننده که تمام نگاه ها را به سمت خود می کشید، زنی که چشمانی داشت به رنگ ابی بی نظیر اقیانوس که درون سیاهی محصور شده بود!

این زن باعث شده بود دردهای زیادی تحمل کنم و اینک در برابرم ایستاده بود، دیگر وقت پاسخگویی شده است.

اینک من فرمانروا و او یک موجود بد بخت عادی است، با این فکر لبخندی بر روی لبانم نشست!

- چطور امدی اینجا؟

زن خندید، خنده بلند و شیطانی و سپس جواب داد: من انجلا هستم، نکنه فراموشم کردی؟ من هر کاری بخوام انجام میدم و چه کاری بهتر از پیدا کردن کسی که زندگیمو نابود کرد؟

خندیدم، هنوز هم غرورش رو نگه داشته بود با این که شکست سختی از من خورده بود باز هم انتظار همچین رفتاری از او می رفت کشتن او برایم کاری نداشت اما نمی خواستم او را بکشم، او باید زجر کش می شد، می خواستم غرورش را لگ مال کنم، می خواستم زره زره درد کشیدنش را ببینم!

- تو کاری کرد من توی اون خراب شده هر روز ارزوی مرگ کنم!

از به یاد آوردن ان خاطره لبخندی روی لبش نشست، شاید با به یاد اوری شنکجه هایی که روی من انجام دادند توانسته بود خود را زنده نگه دارد!

-اره و حالا می کشمت!

ناگهان به سمتم حمله کرد، هیچ واکنشی انجام ندادم، ارمان و کریس همانطور که انتظار داشتم میان من و انجلا یک سد ایجاد کردند!

ان دو با ام می جنگیدند، اما انجل مشخصاً از انها بهتر می جنگید، این فرصت باعث شد باقی خاطراتم به ذهنم هجوم بیاورند!

زنی به زیبایی بر روی صندلی از سنگ سیاه نشسته بود، در کنارش مردی تنومند بر روی صندلی دیگر نشسته بود!

انگشتی بر روی دست مرد خودنمایی می کرد.

به اطرافم نگاه کردم، هیچ کس جز همان سه ردا پوش مرموز انجا نبود!

من درون یک سالن بزرگ قرار داشتم و نوری بدون منبع محیط را روشن می کرد، سالن تماماً به رنگ سیاه بود و هیچ چیز درونش وجود نداشت تنها دو صندلی انجا بود که ان دو رویش نشسته بودند، در چهار طرفم سالن بی انتها می نمود، نور فقط تا چند متر را روشن می کرد و بعد از ان تاریکی قرار داشت، تاریکی رعب اوری که میشد موجودات ترسناکی را در درونش تجسم کرد!

- شیطان در سرزمین ما هیچ قدرتی نداره، تو را برای چی فرستاده؟

مرد این را پرسید، چهره اش را به خوبی نمیدیم، نه اینکه نتوانم یا به علت نور شدید باشد، بلکه چهره اش حالتی مات داشت و یا من انگونه تصور می کردم، تنها هیکل تنومند و موهای سیاهش قابل تشخیص بود! سوال خوبی بود که من هیچ جوابی برایش نداشتم، چه چیزی می توانستم بگویم!

- من ادم سلام لوسیفر را به شما برسانم!

زن خندید، صدایش خنده اش همچون صدای امواج دریا لذت بخش بود!

- من شنیدم لوسفر قصد حمله و تسخیر اینجا را داره!

ناگهان مرد از جابش برخاست و فریاد زد: پس تو برای جاسوسی امدی!

گیج شدم، انتظار این عکس العمل را نداشتم، خیره نگاهشان می کردم، ناگهان چند دست مرا گرفتند، به اطرافم نگاهی انداختم، آن سه ردا پوش کنارم بودند، دیگر رداها چهره هایشان را نمی پوشاند،

زن موهایی سیاه داشت، درون حدقه چشمش کرم ها مهمانی گرفته بودند و می رقصیدند، روی گلویش بردیگی عمیقی وجود داشت که از دورنش مایعی زرد رنگ به بیرون تراوش می کرد، ناخودآگاه نگاهم به روی زمین کشیده شد تا او را ببینم، اما روی زمین تماماً پوشیده از چرک و عفونت بود، تعدادی کرم هم در درونشان ول می خوردند!

حالم ناگهان دگرگون شد و به شدت بالا اوردم، استفراغم بر روی زمین ریخته شد و پس از چند لحظه توسط کرمهایی که روی زمین قرار داشتند پوشیده شد!

این اتفاق برای شگفت انگیز بود، من نباید در این سرزمین چیزی بالا می اوردم!

به دو همراه دیگر زن با نگاهی بیمار خیره شدم، انگار صورت هایشان در جدال برای گنبدگی بود!

دو تای دیگر مرد بودند، گوش یکی از مردها که بدنی کوچکی داشت از سرش جدا شده بود و تنها به خاطر رگی که به آن وصل بود بر روی زمین نمی افتاد، یکی از چشمانش بسته بود ولی مشخص بود که چیزی پشت آن نیست، روی صورتش گوشه های استخوان جمجمه اش خود نمایی میکرد!

دیگری بینیش به کل نابود شده بود یکی از چشمانش از حدقه بیرون آمده بود و فک پایین نداشت، زبانش از دهانش بیرون زده و ابش را روی ردایش می ریخت!

تنها چیزی که آن دو موجود نفرت انگیز را شبیه هم می کرد، سرهای بدون موشان بود که سوراخ های زیادی رویش قرار داشت! در مغز آن دو بی شک کرم ها می رقصیدند و از مغزشان تغذیه می کردند، یک سوال فوراً در ذهنم نقش بست!

- ایا من هم مانند آنها خواهم شد؟

[۱]ripper به معنی چاک دهنده

فصل دوازدهم

به مبارزه زن با مردانم خیره شدم، او به خوبی با آنها می جنگید، نگاهشان کردم و بعد تصمیم گرفتم خودم وارد این جنگ شوم، باید این زن را در جایش می نشاندم، دو در سرزمین من خیلی زیاده روی کرده بود. از اسب پیدا شدم، اریس کمی بی تابی کرد، با اخم نگاهش کردم و او کمی آرام گرفت، اهسته به سمتشان به راه افتادم، نه خشمگین بودم نه ناراحت، شاید هیچ احساسی نداشتم، کشتن موجودی به ان زیبایی درد اور بود ولی من خاطرات خوبی با او نداشتم پس کشتنش اذیتم نمی کرد، نمی دانستم چرا اینکار را می کنم، بی شک مردانم از پشش بر می آمدند، شاید می خواستم قدرت را آزمایش کنم و یا شاید به دنبال حریفی برای آماده شدن نیاز داشتم!

- برید کنار!

صدایم بی اندازه بی احساس و سرد بود، در یک لحظه هر سه آنها ار مجادله دست کشیدند و خیره نگاهم کردند!

- اما قربان!

کریس این حرف را زد، با نگاهی سرزنش امیز جوابش را دادم!

- پس بالاخره تصمیم گرفتی خودت بیای!

این حرف را زد و قهقهه ای سر داد.

با خود گفتم: من حسین قدرتی دارم که شیطان ازش می ترسه، کشتن این زنک احمق کار نداره، البته احمق و زیبا!

لبخندی روی لبانم نشست و کلمه اخر تفکرم را به زبان اوردم: احمق و زیبا!

کریس و ارمان در چند صدم ثانیه ناپدید شدند و مرا با انجلا این فرشته صورت و دیو سیرت تنها گذاشتند!

در چشمانش خیره شدم، چشمانی متفاوت و جالب داشت، ولی وقت سرگرم شدن با او را نداشتم باید به میدان نبرد می رفتم تا با ابلیس بجنگم!

دل نمی خواست دشمنانم فکر کنند از ترس مخفی شده ام و یا فرار کرده ام، باید زودتر با آنها روبرو می شدم. شمشیرم را محکم در دستم گرفتم و آماده حمله او شدم، اینک که خاطرات شهر تاریکی را به یاد آوردم جنگیدن برایم ساده می نمود، دیگر فقط از روی غریزه نمی جنگیدم، حداقل می توانستم کمی از قدرتم را به کار بگیرم!

- نه!

انها مرا به سمت تاریکی میکشیدند و من با تمام قدرتم نمی توانستم کاری انجام دهم، انگار ذهن خالی از هر جادویی شده بود، هیچ وردی به ذهنم نمی رسید!

ترسیده بودم و این برایم از هر دردی بدتر بود، زمان زیادی از آخرین باری که ترس وجودم را فرا گرفت گذشته بود اما اینک باز آن اشنای روزهای قبل از تبدیل به سراغم امد!

سعی می کردم مقاومت کنم، مشت می انداتم، لگد می زدم اما آن موجودات فاسد شده محکمتر از ضرباتم بودند، انگار با تلمسی جادویی بدنهایشان را مقاوم کرده اند!

در میان فریادهای کمک خواهانه ی من فقط یک صدا شنیده می شد، صدای خنده یک زن!

زنی که روی صندلی نشسته بود از دیدن نمایش روبرویش لذت می برد .

مرا به درون تاریکی بردند، مرا می کشاندند، نمی دانم چقدر در میان تاریکی حرکت کردیم، انگار انها وظیفه داشتند مرا فقط در درون تاریکی حرکت دهند!

چشمانم چیزی را نمیدید ، فقط حسی در وجودم مرا از خطراتی که در این تاریکیست آگاه می کرد، ناگهان اطرافیانم از حرکت ایستادند و مرا نیز نگه داشتند ، صدای چرخش کلیدی را شنیدم و یک دفعه دری باز شد، نور ناگهانی باعث شد، چشمانم بار دیگر به درد بیفتاد و اشک بر روی گونه هایم سرازیر شود! چشمانم خود به خود بسته شدند، اطرافیانم یک دفعه مرا به درون محلی که درش باز شده بود حل دادند و پشت سرم در را بستند، کمی تلو تلو خوردم ناگهان پایم به چیزی گیر کرد و با سر به سمت زمین کشیده شدم!

دردی شدیدی در درو سرم حس کردم ، از حال رفتم ، نمی دانم چقدر بی هوش بودم اما با حرکت جسمی خیس بر روی پوست صورتم محیط اطرافم را حس کردم! بی اختیار خود را عقب کشیدم و چشمانم را باز کردم! یک مرد با زبانی بیرون آمده نگاهم می کرد!

فکش به کلی کنده شده بود و اب دهانش از زبانش سرازیر گشته بود و روی بدنم می ریخت ، فوراً دستم را روی صورتم کشیدم، صورتم خس و لجز گشته بود!

زیر لب زمزمه کردم : اون داشت خون روی صورتمو لیس میزد!

به دقت نگاهش کردم، دستانش قطع شده بود، جای دندان بر روی باقیمانده بازویش دیده میشد! او را زنده زنده خورده بودند!

یکی از چشمانش از حدقه در آمده بود و جای خالیش پر از چرک و عفونت گشته بود ، چشم دیگرش متورم بود، اما میشد رنگ زیبای طلایی ان را تشخیص داد، چشمانی به ان زیبایی تا به ان روز ندیده بودم، او هر چه بود انسانی معمولی نبود! روی صورتش یک سوراخ بزرگ قرار داشت که مشخص بود گوشت ان به وسیله دندان هایی تیز از صورتش جدا شده است!

او برای ساکنان این خانه نقش غذا را بازی می کرد! با ضربه ای او را از خود دورش کردم .

دیگر انقدر قدرت داشتم تا یک موجود نا توان را از خود دور کنم، با پرتاب شدنش خود را گوشه ای کشاند و بدن کم جاننش را جمع کرد ، او از من ترسیده بود.

به اطرافم نگاه کرد، یک سلول سیاه بدون پنجره با نوری که منبعش معلوم نبود!

تنها یک سینی کثیف برای غذا و یک سوراخ به جای دستشویی در گوشه دیوار و یک در فلزی در اتاق دیده میشد!

یادم نمی آمد در ان زمان چه چیزی به ذهنم آمد اما خوب بیاد دارم خشمی عظیم وجودم را فرا گرفت!

به موجود نگاه کردم، نگاهش را از من میدزدید ولی با ان چشم سالمش سعی داشت نگاهم کند!

- تو کی هستی؟

هیچ جوابی نداد ، البته حق داشت، او نمی توانست حرف بزند، سرم را کج کردم و سعی کردم لحنم را مهربان نشان دهم، شاید از او می توانستم اطلاعاتی کسب کنم.

- متوجه میشی من چی میگم؟ زبونم را می فهمی؟

نگاهش را در نگاهم دوخت، هیچ احساسی در ان چشم طلایی دیده نمیشد و بعد سرش را به نشان فهمیدن تکان داد، با این کارش اب دهانش روی زمین ریخته شد.

- خوبه! تو کی هستی؟

لحظه ای دیگر نگاهم کرد و بعد خود را به سمتم کشاند، آماده بودم در صورت حمله همانجا بکشمش ولی او در فاصله ای مناسب از حرکت ایستاد، سپس سرش را خم کرد و سعی کرد با زبانش چیزی روی زمین کثیف سلول

بنویسد!

کف سلول انقدر کثیف بود که با کشیده شدن زبانش روی زمین می شد کلمات را تشخیص داد.
 کلماتش را زیر لب زمزمه کردم : من ... یک زندا... نیم!
 خنده ام گرفت، ان همه سعی در نوشت برای گفتن این حرف!
 با تمسخر جواب دادم : خوب شد گفتی ، من فکر کردم تو صاحب اینجایی و اینم اتاقته!
 سرش را سریع تکان داد و بار دیگر سرش را خم کرد تا بنویسد.
 - من ... توی ... ای ... ن ... بدن ... زندانیم!

با خود گفتم : شاید عقلشو از دست داده! اما ان چشمان طلایی انسان بودنش را رد می کرد، لحظه ای فکر کردم
 و سپس با تعجب نگاهش کرد و بعد اخم هایم را در هم کشیدم و پرسیدم : تو چی هستی؟
 در تمام مدت با نگاهی منتظر تماشایم می کرد!
 بار دیگر خم شد و شروع به نوشتن کرد ...

خاطراتم را کنار زدم و به انجلا خیره شده. در جایم بی حرکت ایستادم و او را تماشا کردم.
 دوست نداشتم من مبارزه را آغاز کنم به همین علت منتظر ماندم!

او هیچ امیدی به آینده اش نداشت وگرنه به جنگی که شکست در ان حتمی بود نمی آمد، او می خواست
 فرمانده ارتش سیاه ابلیس و یا فرمانده آینده تاریکی را از بین ببرد و از همه مهمتر او قصد داشت صاحب انگشتر
 را نابود کند!

انگار بی تاب برای مردن بود، خیز برداشت، چشمانش برق میزدند و سپس بعد از کمی درنگ حمله کرد،
 سلاحی در دست نداشت اما خوب می دانستم ناخون هایش تیزتر و خطرناکتر از هر شمشیری می تواند عمل
 کند، او می توانست با دستانش در عرض یک ثانیه تمام گوش های بدن یک نفر را بکند، او نه انسان بود نه
 فرشته و نه شیطان او موجودی بین اینها بود ! خیلی راحت از مسیرش کنار رفتم و با پوزخندی تمسخر امیز
 گفتم : قدیم ها بهتر بودی! دیگه امیدی بهت نیست!

از حرفم خشمگین شد و به سمتم بار دیگر هجوم آورد، خشمش باعث میشد نتواند خوب تفکر کند و حمله هایی
 کور کورانه بکند، پیش بینی حرکت هایش کار سختی نبود، با ضربه ای او را به کناری پرت کردم ، محکم به
 دیوار حیاط منزلم برخورد کرد ، دیوار ترک برداشت اما انجلا به سرعت از دیوار جدا شد و به سمتم حمله ور
 گشت، احساس یک ماتادور [۱] را داشتم که با یک موجود خطرناک مبارزه می کند!

من بیشتر علاقه مند به بازی کردن با او بودم تا کشتش اما باید بازیم را کمی خشن انجام میدادم! مدتی می شد که سرعتش تا حد قدم زدن در نظر من پایین آمده بود.

نزدیک که شد خود را بار دیگر از سر راهش کنار کشیدم ولی او چرخید تا ضربه ای به بدنم وارد کند، همزمان شمشیرم را به سرعت بالا بردم و نوکش را به سمت کمرش پایین اوردم، ضربه او به زره بر خورد کرد، احساس کردم زره ام پاره شد، همزمان شمشیرم در بدنش فرو رفت!

شمشیر را بیرون کشیدم و خون ابی رنگی به شدت به بیرون پاشیده شد.

خود را از او دور کردم، زره باعث شد نتواند اسبیبی به بدنم برساند، اما می توانستم شکاف روی زره را حس کنم!

- کسی نمی تونه زره ای که من ساختمو از بین ببره!

صدای انگشتر بود که می شنیدم و بعد احساس کردم زره خودش را ترمیم کرد!

انجلا خون ریزی شدیدی داشت و به نفس نفس افتاده بود اما هنوز سعی داشت حالت خود را حفظ کند، او پوزخندی زد و جواب داد: انگشتر لعنتی، تو حتی از یک سگم بدتری، خیلی بد به ما خیانت کردی!

انگشتر خندید، روی انگشتم قرار داشت و هیچ حرکت اضافه ای نداشت! انگار که یک انگشتر معمولی باشد، اما یک انگشتر معمولی نبود، حرف میزد و قدرت های بیشماری داشت که از بیشترشان بی اطلاع بودم!

- اه! هیچ وقت از خدمت کردن به تو و دوست پسر اشغالت خوشحال نبودم، من انگشتر فرمانروای شهر تاریکی، سام هستم و روزی دوباره به اون خدمت می کنم!

زن نعره ای کشید و فریاد زد: اسم اون کثافت را نیار!

این حرف را زد و به سمتم حمله ور شد، انگار شنیدن نام سام به او دلیلی برای جنگیدن می داد، دستانش را از هم باز کرد، او می خواست با در اغوش گرفتم انگشتانش را در کمرم فرو کند و گوشت بدنم را بدرد!

لبخندی زد و تصمیم به پایان دادن این مبارزه گرفتم، او آمده بود تا مرا در اغوش بکشد ولی من خیلی مشتاق نبودم چون میدانست با تن دادن به این کار زندگیم به پایان خواهد رسید، پس دست راستش را از منج چرخاندم و خودم هم همراه با این حرکت از به پشت او رسیدم و با دست راستم شمشیر را به گردنش نزدیک کردم و هرگونه راه فراری را با اینکارم از بین بردم، هر حرکتی که انجام ی داد شمشیر سرش را از بدنش جدا می کرد.

شمشیر را محکم گرفته بودم، می توانسم خون ابی رنگی که از جای تیغه شمشیر روی گردن زیبایش به بیرون میزد ببینم اما سعی کردم زیبایش را فراموش کنم، دوست نداشتم به خاطر لحظه ای غفلت به بدنم اسبیبی برسد، ان هم قبل از مبارزه اصلی که انتظارم را می کشید!

- تسلیم شو!

او هیچ چیز نگفت و سکوت کرد و با ناامیدی سرش را پایین انداخت ، با این کارش تیغه بیشتر در گردنش فرو رفت، مطمئناً درد می کشید ، زخم روی کمرش خون ریزی شدیدی داشت و تمام زره ام را خون ابی رنگ او پوشانده بود، گردنش هم شکاف کوچکی برداشته و خون ریزی کمی داشت!

ان همه زخم بی شک درد غیر قابل تصویری را برایش به ارمغان می آورد! اما درد بزرگتری داشت که آنها را تحت پوشش می گرفت!

می توانستم صدای بغض را در گلویش حس کنم ، نمی دانم چرا به پشتش و جایی که من بودم با انگشتانش ضربه نزد، گرچه اگر اینکار را می کرد بی درنگ سرش را قطع می کردم.

ارمان خیلی سریع در کنارم ظاهر شد ، زنجیری آهنی و محکم در دست داشت ، فوراً دور دستان و بدن انجلا پیچید و سپس قفلی محکم بر آن زد!

انجلا خوب مبارزه نکرد ، شاید توانش را از دست داده بود، اینجا سرزمینش نبود و نور خورشید هم ضعیفش می کرد. او به شکست تن داده بود چون متوجه شد نمی تواند با من روبرو شود و یا شاید می خواست به دستم کشته شود و یا شاید من کم کم قدرتم را بدست می آوردم ، نمی دانم، هرچه بود زودتر از حد انتظارم شکست خورد.

ارمان با پرسشی مرا از افکارم بیرون آورد : چیکارش کنیم فرمانروا؟

لحظه ای فکر کردم: بیرش ، زخماشو بده ببندن تا بعداً تصمیم بگیرم!

ارمان انجلا را به سمت ساختمان خانه برد تا هم مورد معالجه قرار گیرد و هم در گوشه ای زندانیش کند تا در سر فرصت تصمیمی مناسب گرفته شود!

من با نگاهم آنها را دنبال کردم، ارمان او را به دنبالش می کشید و انجلا کمی عقب تر از او با سر افکنده به کندی حرکت می کرد!

لحظه ای با خود فکر کردم : ارمان ، این دشمن دیرینه ،چطور مثل یک سرباز فداکار شد؟ این سوالی بود که دوست داشتم جوابش را بدانم ، شاید به زودی این خاطره هم به ذهنم باز می گشت!

وقتی از تیررس نگاهم دور شدند، چرخیدم به سمت اسبم به راه افتادم ، در بین راه متوجه افرادم شدند که با حالتی پر افتخار نگاهم می کردند!

به اریس که رسیدم با یک حرکت سریع سوارش شدم انگار او هم از تاخیری که برای جنگ پیش آمده بود بی تابی می کرد!

دستم را بالا بردم و فزاید زدم ، پشت سر من حرکت کنید ، دوست نداشتم در چشمان افرادم ترس را ببینم به همین علت بدون اینکه به عقب نگاه کنم به راه افتادم!

همه جا سکوت بود، حتی پرندگان نیز در آسمان دیده نمی شدند، گاهی صدای برخورد شمشیر با زره و یا پیچ پچه ای مقطعی شنیده میشد اما به همان سرعت که آغاز می شد به پایان میرسید!

تنها صدای منظمی که شنیده میشد صدای گام های اسب بود که با غرور سم هایش را بر زمین می کوبید ، انگار همه بجز او فکر جنگی بودند که پیش است!

ناگهان کریس از ناکجا اباد در کنارم ظاهر شد او هم پا با اسبم حرکت می کرد!

- فرمانروا چیزی نمونده! سر چهار راه بعدی هستند!

- خوبه!

تنها به همین یک کلمه بسنده کردم ، مسائل مهمتری بود که به آن فکر کنم ، باید راهی برای پیروزی پیدا می کردم!

پیروزی بر شیطان این دشمن رانده شده!

هر چه فکر می کردم ، با هر روشی ، آخر این جنگ شکست من و لشکریانم حتمی بود .

باد خنکی صورتم را نوازش می کرد ، انگار می خواست دلداری بدهد!

بر سر خیابان که رسیدم به سمتی که سپاه ابلیس انجا بود چرخیدم، کمی جلوتر یک چهار راه در میانمان قرار داشت ، دو طرفش خالی بود و آنها درست روبرویم ایستاده بودند، هزاران نفر که رودی به سیاهی شب به وجود

آورده بودند که نمیشد انتهایش را تشخیص داد، زیر لب زمزمه کردم : ابلیس با تمام ارتشش آمده، پس منو دست کم نگرفته!

با این فکر لبخندی روی لبم نشست، دیگر احساس ضعف یا ترس نمی کردم!

فاتحانه و با سری برافراشته به جلو راندم!

به سر تقاطع که رسیدم اسب را نگه داشتم ، تعداد افرادم به وضوح کمتر بود، شاید بهتر بود ارواح دوزخی جدیدی را فرا می خواندم، باید این کار را می کرد ولی نه اینک شاید زمانی که در حال شکست خوردن بودم

اینکار راه نجاتم می شد.

به روبرویم نگاه کردم، موجودات و افرادی در برابرم ایستاده بودند!

ابلیس با ظاهری با شکوه بر روی اسبی سیاه نشسته بود، شل سرخش در باد مانند پرچی به احتزاز در آمده بود.

هیچ زره ای بر تن نکرده بود، فقط یک ردای سرتاسر مشکی بر تن داشت که لبه هایش با نخ‌های از نقره لبه دوزی شده بود.

با نفرت نگاهم می کرد، چشمان سرخش از همیشه سرختر می نمود.

سکوت مانند سدی محکم بین دو سپاه را پر کرده بود، نگاهش کردم، در چشمانش نمی توانستم خیره شوم، او منبع تمام شرارت های دنیا بود من یکی از سربازانش.

سربازی که اینک می خواهد تاج را از سر شاه پایین بیندازد و خود انرا بر سر کند!

اما اگر موفق نمی شدم، یا کشته میشدم و یا به زندان سرخ منتقلم می کردند که ان هم از مرگ بدتر بود!

- می بینم که سرکش شدی!

صدای سرد و بی روح ابلیس مانند سیلی نابهنگام سد سکوت را در هم شکست.

- تو لشکر کشی کردی!

خندید، خنده ای بلند که فقط مخصوص شیطان است.

- چه زود فرمانروا تبدیل شد به تو!

سکوت کردم و پاسخی ندادم، شاید میشد این جدال را بی مبارزه به پایان برد، در دلم به تصمیم برای فرمانروا شدن شک کردم، با خود فکر کردم: شاید باید به همین لقب فرمانده لشکر تاریکی قناعت کنم.

- تو خائن کثیفی هستی حسین که به سزای کارت می رسانمت!

خنده ام گرفت، اما به پوزخندی اکتفا کردم.

- خائن؟ کی بهت وفاداره؟ اصلاً وفاداری توی سپاهیان دوزخ چه نقشی داره؟ اشتباه گرفتی، همه برای منافعشون اینجان، یکی می خواد زندگیشو حفظ کنه یکی برای ثروت آمده، دلت را به چی خوش می کنی؟

لبخندی زدم و ادامه دادم: ببینم خبر نداری دیشب پسرت به خاطر بدست آوردن انگشتر دخترتو کشت؟

- خفه شو لعنتی!

بار دیگر پوزخندی روی لبم نشست، شاید بهتر بود با عصبانی کردنش موقعیتم را قوی تر کنم! با شجاعتی که هیچ وقت در خود به این اندازه سراغ نداشتم و نمی دانم از کجا بدستش آورده بودم جواب دادم: لعنتی؟

لحظه ای سکوت کردم و بعد ادامه دادم : ممنون از تعریف! ما همه لعنت شده هستیم! این لقب برای همه کار برد داره، نکنه فراموش کردی اولین لعنت شده خودت بودی؟

می توانستم خشم را در چشمان سرخ ابلس ببینم که هر لحظه شعله ور تر می شد.

لحظه ای سکوت کردم تا به افرادی که در صف اول و پشت سر ابلیس ایستاده بودند نگاهی بیندازم به غیر از او هشت نفر دیگر در یک خط ایستاده بودند، سه نفرشان مشخصاً از فرزندان شیطان بودند اما در بدن های انسانی!

تنها تفاوتشان با انسان ها چشمان سرخشان بود!

یکی دختر نچندان زیبایی بود که لبی باریک و موهای طلایی و چشمان ریز سرخ رنگ داشت، اندامش متناسب نبود کمی اضافه وزن داشت اما مشخصاً جنگ اور می نمود، دیگری پسری بود که ظاهری آرام داشت، اما می شد مکر و حيله را از چشمانش خواند، موهای مرتب طلایی رنگ و چشمان سرخش مانند خواهرش بود اما چهره ای زیباتر داشت، دیگری هم مرد بود، او ظاهری خشن داشت و برای جنگیدن بی طاقت می نمود، چهره این یکی هم از خواهرش بهتر بود اما چندان زیبا نبود، همه آنها لباس های متحد الشکل سیاه رنگ پوشیده بودند و شنلی با رنگ سورمه ای بر دوش داشتند!

پنج نفر باقی مانده هر یک فرماندهی یک سپاه از ارتش شیطان را به عهده داشتند!

یک جن زشت با چشمانی سرخ در زره ای از نقره که طرح یک چشم بزرگ بر رویش دیده می شد، در چشمان سرخش می توانستم تنفر را ببینم و لبخند روی لبش رضایت از جنگیدن با من را نشان می داد! او هنوز هم قصد داشت انتقام خون جن هایی که کشته بودم را بگیرد، احتمالاً او فرمانده سپاه اجنه بود! لبخندی نثارش کردم و او در جوابم دندانهایش را بر هم سایید!

دیگری مردی تنومند و با هیكلی عضلانی بود، روی چشم چپش یک شکاف عمیق وجو داشت، لبش دریده شده بود و بر روی صورتش زخم های بی شماری دیده میشد ، او زره به تن نکرده بود، تنها پوشش او یک شلوارک مندرس از پوست ببر بود ، او به سبک انسان های نخستین لباس بر تن کرده بود، تمام بدنش پر از جای زخم بود، بیشترین فضای سالم بر بدنش بیش از پنج سانتیمتر نمی شد! چشمانش عسلی رنگ و موهای بلند مشکیش روی شانه های لختش ریخته بود! او بی شک فرمانده سپاه انسانها بود! فرمانده ای وحشی و خون خوار.

دیگری یک زن بود، زنی زیبا که نمی دانم فرمانده کدام سپاه ابلیس است! زنی با موهای بلند نقره ای و عینکی که چهره اش را کودکانه نشان می داد، چشمان سبزش برقی عجیب در درونش داشت!

قد بلند و چهره ی مهربانش به فرمانده سپاه ابلیس نمی خورد، زن لباسی سرتاسر نقره ای بر تن داشت و پلاکی به شکل اژدهای سبز رنگ را با زنجیزی از نقره به گردنش اوخته بود و انرا بر روی لباسش قرار داده بود!

لباسش با موهایش و گردن بندش با رنگ چشمانش یک جور میزد! دیگری چهره اش معلوم نبود، یک ردای بلند سفید بر تن داشت و کلاه را دا را روی سرش کشیده بود، دور کمرش پارچه ای قرمز رنگ را مانند کمر بند پیچیده بود! قدی بلند و بدنش ورزیده می نمود. میتوانستم برق خنجر بلندی که در استینش قرار داده بود را ببینم! او مرا به یاد حشاشین می انداخت، مردانی مرموز و قاتلانی حرفه ای که برایشان هدف وسیله را توجیه می کرد.

آخری یک موجود عجیب بود، شبیه به انسان؛ اما می شد تفاوت هایی با انسانها در او دید، رنگ چشمانش! - اون چشمایه طلایی!

فهمیدم او چیست، او همانند مردی بود که سلولم را با او شریک بودم! ناگهان آسمان تاریک شد! نه ماهی و نه ستاره ای در آسمان دیده نمیشد! با ذهنی اشفته به دنبال نور می گشت، تنها نوری که دیده میشد یک سری چشم طلایی رنگ در برابرم بود، یکی در جلو و بقیه کمی دورتر پشت سرش.

ناگهان رعد برقی عظیم به زمین خیابان سمت راستم برخورد کرد به گنجی به آن سمت نگاه کردم، اینک دیگر آنجا خالی نبود، چندین چشم طلایی رنگ با نوری بسیار آنجا قرار داشتند!

لحظه ای بعد خورشید نورش را دوباره باز یافت!

انها با شکوه ای بی مثال اینجا ایستاده بودند!

[۱] کسی که در مسابقات گاو بازی با گاوها مبارزه می کند!

فصل سیزده

خونهای ریخته شده با هم می آمیزند،

خون شیاطین، انسانها و فرشته ها

همیشه فکر می کردم، فرشته ها انسان ها زیبا با دو بال سفید هستند، مردان و زنانی که با دیدنشان انسان به عرش می رسد!

اما اینک چیزی که می دیدم با نه تنها با تصورات مغایر بود بلکه اعتقاداتم را هم تهی نشان میداد. عده ای انگشت شمار از آنها در خیابان سمت راستم ایستاده بودند، نه مرد بودند و نه زن و یا شاید هر دو، شبیه به هیچ موجودی که تا به حال دیده نبودم!

هم می شد گفت از نور هستند و هم از تاریکی مطلق، هم بودند و هم نبودند و هم جسم داشتند و هم نداشتند! هیچ تصویری در ذهنم در موردشان به وجود نمی آمد انگار که اصلاً وجود ندارند و یا ذهن محدود بشری قادر به درک آنها نبود یا شاید هم آنها خود را در ادراک ذهن من بصورت یک حس حلول داده بودند و واقعاً یک جسم نبودند.

تنها چیزی که میدیدم چند نفر بودید که نور را به خود جذب می کردند و یا شاید خود منشا نور بودند، درست همانند آنکه به عده ای لباس سفید بیوشانی و یک پروژکتور اطرافشان روشن کنید نور سفید و متحیر کنندهی آنها سیاهی آسفالت و سیاهی باطن من و ابلیس را ملموس تر و هویدا تر می نمود.

پوست بی رنگشان انقدر شفاف بود که می توانستم از ورای بدنشان دیوارهای خانه ها را ببینم درست مثله اینکه آنها را از آب زلال آفریده بودند و این برهان نداشتن جسم بود اما شمشیرهای درخشانی در دست داشتند که برهان جسم بودنشان را نقض میکرد.

چشمانشان دیگر طلایی نبود، از درون چشمهایشان نور به بیرون منتشر می شد، در پشت سرشان بال قرار داشت بالی از جنس بلور و شاید آن هم مانند جسمشان از نور بود و یا شاید بخاطر آنکه حضورشان رو فرا تر از ادارک خود میدیدم اینگونه احساس میکردم.

- لوسیفر، سالهاست که ما همدیگر را ندیده ایم!

صدایی این را گفت، منبعش مشخص نبود، از روبرو، از کنار و از پشت سرم می آمد، تارهای صوتیش کلمات رو با غیظ و طمأنینه تلفظ میکردن، انگار هزاران نفر با هم حرف بزنند صدایش از همه جای سرم شنیده میشد

درست همانند آنکه یک صدای سه بعدی را از طریق هدفون گوش دهید اما شگف انگیزتر از آن زبان صحبتش بود گویا ذهن من خود به خود بهترین معانی را از کلمات زبان عجیب او که کمی شبیه به زبان یونانی بود انتخاب میکرد با درک حرف های او برای من آسان تر باشد.

ابلیس خندید، خنده ای که فقط مختص به خودش بود!

-خیلی طول کشید، اما بالاخره فرشته ها آمدند، پس بالاخره منو باور کرده و متوجه شد نیاز به مهار شدن دارم. برای چند لحظه سکوتی بی همتا محیط را به آغوش کشید و سپس همان صدای ماورایی بدون اینکه اهمیتی به حرف ابلیس بدهد ادامه داد: دیگه خیلی زیاده روی کردی! ما اومدیم که جلوی تو را بگیریم، نباید ارماگدون به زودی راه بیفته!

- مثلاً می خواهید چیکار کنید؟

- باید این گستاخی درس عبرت بشه، خداوند هیچ وقت بندگانش را تنها نخواهد گذاشت، ما تو را به آتش جهنم خواهیم فرستاد!

باز شیطان خندید، و در همان حال پاسخ داد: اره، جهنم چیزیه که به من وعده داده شده البته اگه بمیرم و به هیچ وجه قصد مردنم ندارم، نه حالا که اینقدر به هدفم نزدیک شدم و نه حالا که دارم دنیا را بدست می گیرم، تو جنگ نهایی هم من پیروز میشم نه هیچ کس دیگه ای!

- پس لوسیفر! ما راهی جز کشتنت نخواهیم داشت!

ابلیس با لحن متفکر پرسید: پس چرا همه لشکر نیومدن؟ بزار ببینم اگه شکست خوردین چی میشه؟

- ما فقط پیش قراولان سپاه حق هستیم، اگر ما را شکست بدهی که امکانش هم نیست با لشکر الهی در روز پایانی روبرو خواهی شد، روزی در سال آینده!

- بسه دیگه، بیا تمومش کنیم!

ناگهان ابلیس دستش را بالا برد و به نشان حمله پایین آورد!

با این کارش لشکر عظیمش به حرکت در آمدند، لشکر متشکل از هر شیطان و موجود خزنده ای که تا بحال دیده اید لشکری متشکل از زشت ترین و کیرح ترین جاندارن شناخته شده و ناشناخته، لشکری بس هراس انگیز که بزرگترین و قدرتمند ترین لشکر انسانی در مقابل آن فرار را بر قرار ترجیح میدهند اما حریف لشکری انسانی با مشتی اسلحه و سرباز نبود، در مقابل لشکری از فرشتگان قرار داشت. ناگهان اشاره دست ابلیس به نشانه حمله بر روی فرشتگان هم تأثیر گذاشته بود و آنان بدون توجه به من و افرادم به سمت لشکر کیرح

ابلیس هجوم بردند، تصمیم گرفتم وارد جنگ شوم، به همین علت فریاد زدم: حمله کنید و هیچ کس و چیزی را زنده نزارید!

لشکر من نیز به حرکت در آمد و با خروشی بی نظر که تشنگی آنها به خون را نشان میداد به میدان نبرد تاخت! ابلیس ناگهان به حرکت درآمد، بین آن همه جمعیت یکی از فرمانده های لشکر ابلیس را نشان کردم و به سمتش تاختم، همان زن بود، به نظر هدف سختی نمی آمد اما ناگهان تغییر شکل داد! صورتی زشت و کریح جایگزین چهره اغواگرانهی زنانهاش شد و قدش نیز تغییر کرد، چشمانش باریکتر شدند و با دندان های زرد و کثیف خیره نگاهم می کردند، به محض اینکه به او رسیدم با یک جهش سریع از جایش پرید!

گیج شده بودم، انقدر عکس العملش سریع بود که حتی با چشمان تیز بینم نتوانستم تشخیص دهم، ناگهان یک دست از پشت، گردنم را گرفت!

او درست پست سرم بر روی اسب نشسته بود، با ارنجم ضربه ای محکم به پهلویش زدم، ضربه، قدرت فراوانی داشت، اما او به جای ناله خندید و با لحن پر تمسخری پرسد: همین بود؟ همه از این می ترسیدند؟ الان سرتو از بدنت جدا می کنم! تا بقیه بفهمند من کی هستم!

هنوز حرفش تمام نشده بود که فرمانده لشکر انسانهای ارتش ابلیس از ناکجا اباد کنارمان ظاهر شد و اسب، من و زن را با هم از روی زمین بلند کرد و فریاد کشید: قابیل هیچ وقت شکست نمی خوره!

در همین حین شمشیرش نظرم را جلب کرد، شمشیری که با استخوان انسان ساخته شده و رویش قبضه اش با جمجمه ای تزیین گشته بود با رنگ سیاه چند کلمه رویش خود نمایی می کرد: هایبل برادرم!

هچنان خیره به شمشیر نگاه می کرد که ناگهان او ما را به سمتی پرت کرد!

- لعنتی!

زن این را گفت و ناگهان ناپدید شد، اما من نتوانستم کاری انجام بدهم، تنها کاری که کردم، نجات دادن اسبم بود او را با فشاری معکوس در جهت مخالف هل دادم و خودم به شدت با دیوار بر خورد کردم، صدای خرد شدن چند استخوان در گوشم پیچید!

نگاهی ناتوان به میدان جنگ کردم، درد نداشتم اما نمی توانستم حرکت کنم، فرشتگان می غریدند و سرهای شیاطین را به زمین می انداختند، سرها به چشمان به قرمز زغال گداخته و دهان باز از سر حرص و خشم با درماندگی بر روی زمین میغلطیدند عده ای در سپاه ابلیس تغییر شکل داده بودند و شبیه به موجوداتی نیمه

انسانی و نیمه حیوانی در آمده و با چیره دستی با فرشتگان می جنگیدند طوری که حرکات بعدی آنها را پیش بینی میکردند درست مثله آنکه قبلاً یکی از آنان بودند در آن میان ارمان را دیدم که بی هیچ مکسی با مردی که لباسی شبیه به حشاشین پوشیده بود می جنگید، مرد اینک ردایش از سرش افتاده بود و چهره اش مشخص گشته بود!

تنها یک چیز در تمام چهره اش قرار داشت، یک چشم بزرگ که بیشتر صورتش را پوشانده بود و دیگر هیچ چیزی در صورتش قرار نداشت!

قابیل با لخدنی روی لب به طرفم می آمد، نمی دانستم چه کاری انجام بدهم ، نگاهم به سمت انگشتر کشیده شد ، با حالی زار و عاجز دستم را به انگشتر رساند و درخواست کردم بدنم ترمیم شود!
به ناگاه تمام دردم از بین رفت، به سرعت برخوایم و بار دیگر به مردی که به سمتم می آمد خیره شدم!
- می توهم قدرنم را در اختیار بزارم.

انگشتر باز به حرف افتاده بود، کمی فکر کردم و بعد فوراً قبول کردم!
- اما یک شرط داره!

دستم را بالاتر آوردم و به انگشتر خیره شدم و سپس زیر چشمی به قابیل نگاهی انداختم، اینک زن هم در کنارش بود و هر دو به سمتم می آمدند، خشمی عجیب بدنم را در بر گرفت،
- هر چی غیر از رفتنت!

- پس قبول کردی!

ناگهان درد شدید و جانفرسایی در پوستم احساس کردم، درست همانند آنکه میلیمتر به میلیمتر پوستم را میکشیدند و سلول به سلول آن را تجزیه میکردند!

همه چیز داشت تغییر کرد! قابیل و آن در گوشه‌های ایستادند و با دهانی باز نگاهم کردند!

دنیا برایم متفاوت شده بود، انگار از چشمان موجودی دیگر به بیرون نگاه می کردم!

قدم بلندتر شده بود! صدای در ذهنم پیچید: این قدرته من که داری ازش استفاده می کنی، تو الان به شکلی در آمدی که صاحبان من در میان!

اهسته دستم را نگاه کردم، فلس سبز رنگی انرا پوشانده بود!

نفس عمیقی کشیدم که کمی آرام شوم اما اینکارم بیشتر مرا شکه کرد! صدای نفسم به صدای هیس مار می مانست، قدرت عظیمی زیر پوستم به جلز ولز در آمده بود قدرتی که گویا سال های متمادی در بند محدودیت بود و اینبار آزادی را با تسخیر من بدست آورده بود..

زن یک دفعه به سمتم دوید، لبخندی زدم و نگاهش کردم، دیگر سرعتش برایم غیر قابل دیدن نبود بله درست همانند آنکه حرکت آهسته‌های در مقابل دیدگانم رژه برود، او را میدیدم و لبخند میزدم!

سپس شروع به حرکت کردم و به سمتش دویدم، قابیل هنوز در جایش ایستاده و مرا نظاره می کرد، نوک شمشیرم را به پشت سرم بردم و آماده وارد کردن ضربه شدم، به محض رسیدن به زن یک ضربه شمشیر به او وارد کردم و از کنارش گذشتم، کمی جلوتر ایستادم و به پشت سرم نگاهی انداختم، زن با ناباوری ایستاده بود و تکان نمی خورد، خون از روی شکافی در بدنش قطره قطره به زمین می ریخت سرش را بالا آورد و کمی چرخید و زیر لب زمزمه کرد: تو لعنتی منو گول زدی!

همین کارش باعث شد بالاتنه اش از محل شکاف جدا شود و سپس بدنش به دو نیم تقسیم شد و بر زمین افتاد، خون سرخ رنگش با فوران به بیرون میزد و سطح خیابان را همانند برکه‌های از خون آذین کرده بود. با کشتن زن ناگهان هزاران موجود نیمه انسان به سمتم هجوم آوردند، اکنون سمت او را میدانستم او فرمانده این لشکر عجیب الخلقه لود.

نگاهی به اطراف انداختم، همه مشغول جنگ بودند، اجساد افرادم در آتش می سوخت، فرشتگان ارتش ابلیس با فرشته های الهی سخت در نبرد بودند، هیچ کس مرا نمی دید، افراد شیطان در خون خود آرام میگرفتند، همه جا پوشیده از خون بود و امروز روز پرکار فرشته مرگ عزرائیل بود. با خود گفتم: الان وقت آوردن نیروی کمکیه!

دستانم را از هم باز کردم و فریاد زدم: ای ارواح دوزخی!

ناگهان طوفان شدیدی شروع به وزیدن کرد، باد مانند پوششی به دورم می پیچید و باعث میشد شنلم به دوری بپیچد، لحظه ای تصمیم گرفتم منصرف شوم اما خیلی زود پشیمان شد، باید کار را تمام می کردم! - برای پیروزی و انتقام و کشتن و ریختن خون به من بپیوندید!

طوفان شدیدتر شد، یک دفعه احساس کردم از زمین فاصله می گیرم، شکل جدیدم قدرتی بی همتا داشت!

چشمم را بستم و با صدایی به بلندی رعد فریاد زدم: به من خدمت کنید!

صدایم کلاً متفاوت بود، مثل همیشه سرد و بی روح درست همانند صدای دوبله‌هایی که نقش‌های خاکستری رو دوبله میکنند اما اینک سخت تر و وحشی تر گوش هر شنونده‌ای را به بندگی من تشویق میکرد. لحظه بعد باد قطع شد و من بار دیگر روی زمین ایستادم، زیر چشمی به اطراف نگاهی انداخت، همه نگاه‌ها به سمت من نشانه رفته بود و یا شاید به پشت سرم، زمان در کسری از ثانیه بی معنی شد و همه متوقف شده بودند، چرخیدم و به پشت سرم خیره شدم، پشت سرم هزاران موجود زشت و دوزخی برهنه ایستاده بودند، هر کدام ترسناکتر از دیگری به نظر میرسید، ارواحی که تا آن زمان به من خدمت کرده بودند در مقایسه با اینان زیباتر می نمودند!

هیچ کدام لباسی در بر نداشتند، تماماً برهنه و منتظر بودند، لبخندی زدم و جواب انتظارشان را دادم: حمله کنید! جنگ بار دیگر آغاز شد، موجودات نیمه انسان از هر طرف حمله می کردند اما لشکر جدیدم به راحتی آنها را نابود می کردند ارواح جدید که به من خدمت میکردند قدرتمند تر بودند و گویا بوی انتقام و حس فلاکت آنان را با قدرتی بی همتا یاری میکرد تا بتوانند به آسانی دشمنانم رو به سلابه بکشند، من هم به خوبی می جنگیدم تا بتوانند همپای آنان هر دو لشکر را تارو مار کنم.

در شگفت بودم که این موجودات نیمه انسان، نیمی حیوان چگونه در این دنیا زندگی می کنند؟

کسی که نیمی از بدنش سگ و یا خوک باشد نمی تواند زندگی خوبی داشته باشد!

شاید در عمیق ترین شکاف‌ها و سوراخ‌های درون زمین خود را پنهان کرده بودند و اینک که زمان رویایی و جدال بود خود را از مخفیگاه‌های مخروبه خود بیرون کشیده و برای ریختن خون انسان و یا هر حیوانی که علت منزوی شدن آنان بود بشتابند، اما آنها هدف خود را اشتباه انتخاب کرده بودند، من کسی نبودم که به راحتی از آنها شکست بخورم!

می جنگیدم و شمشیرم را تکان می دادم و گاهی هم بدون شمشیر و با استفاده از دستانم آنها را تکه تکه می کردم، خون تمام بدنم را پوشانه بود و فلس‌های سبز رنگم را غسل میداد هرچند که دیگر کار من از غسل و توبه گذشته بود!

شمشیرم را به سرعت عقب بردم تا سر دیگری را از بدن جدا کنم ولی با یک شمشیر دیگر بر خورد کرد، چرخیدم و به صاحب شمشیر نگاه کردم، یک فرشته در برابرم ایستاده بود!

بازتاب چهره ام را در بدنش می توانستم ببینم، موجودی مار مانند که نیش پنج سرش هر چند لحظه از دهانش بیرون می امد و به دوباره به داخل بر می گشتم، موجود را نگاه کردم، او را قبلاً دیده بودم، آری این همان موجود روی زره بود!

چشمان کشیده و باریک و دو سوراخ جای بینی، دستان عضله ای و هیکی غول آسا که میل به کشتن در آن به راحتی قابل لمس بود.

وقت مناسبی برای تحلیل شکل جدیدم نداشتم، نور در چشمان فرشته زبانه می کشید، نمی دانستم از کدام گروه است، شیطان یا خدا!

اما چه فرقی برای من داشت، هر دو گروه از دشمنانم بودند، من جایی در بین هیچ کدام نداشتم، من در میان این دو و برای خود می جنگیدم!

در چشمانش خیره شدم، چیزی درون آنها بود که انسان را از خود دور می کرد، یک آرامش جاودانه، اما من که دیگر انسان نبودم که خام این جاودانگی شوم.

به سرعت شمشرم را از شمشیرش جدا کردم و بار دیگر به سمتش پرتاب کردم، خیلی راحت و بدون هیچ زحمتی ضربه ام را دفع کرد، انگار که حشره کوچکی ضربه ای به او زده باشد!

با این اتفاق تحقیر شد، خشم وجودم را در بر گرفت، نسبت به همه فرشتگان کینه به دل گرفتم، حتی دیگر آن آرامش درون چشمانش هم مرا خشمگین می کرد!

دندان هایم را بر هم سایدم، کمی عقب رفتم و سپس به سمتش هجوم آوردم، ضربه میزدم و او دفع می کرد، اینک دیگر در جایش ثابت نبود، عقب می رفت و حرکت می کرد و گاهی نیز گامی به جلو بر می داشت اما حمله نمی کرد، انگار قصد نداشت با من بجنگد، همین کارش هر لحظه هیزمی به تنور گداختهی خشمم میافزود!

ناگهان از زمین جدا شد، شاید از دفاع بیش از اندازه اش خسته شده بود، بالهایش را تکان میداد تا بالاتر برود ناگهان فکری به ذهنم رسید، بالش هیچ دفاعی نداشت!

تمام قدرتم را جمع کردم و با یک پرش بلند خود را به او رساندم و با شمشیرم بالش را هدف گرفتم، شمشیر به بال بر خورد کرد، ناگهان صدای کر کننده ای همه جا را پر کرد، به بالش خیره شدم خونی به رنگ نقره از آن جاری شده بود و بر زمین میریخت و شمشیر درست در سطح پوستش گیر کرده بود، در همان چند لحظه نگاهم به چشمان فرشته دوخته شد دیگر آرام نبودند اینک خشمگین و درد آلود می نمودند اما هنوز حس دلسوزی را

نسبت به من داشت با فشاری اندک سلاحم را بیرون کشیدم و به زمین افتادم، لحظه ای بعد فرشته نیز به زمین افتاد، بالش به شکل چندشآوری در کنارش اویزان بود، نگاهی به آن انداخت، خونس بر روی زمین با خون شیاطین می آمیخت و جالب آن بود که در هر جا خونس می ریخت گل سرخی به زور راه خود را از اسفالت کف خیابان باز می کرد و در آن محل می رویید، گلی زیبا و خوش بو که بوی خون را با نفرت میبلعید.

فرشته خیز برداشت، آهسته به سمت یکی از گل ها به راه افتادم و انرا از ساقه چیدم، بویی مست کننده می داد، بویی که فقط می توانست متعلق به یک فرا زمینی باشد یک غیر مادی چیزی که از درگاه بلند مرتبه و پر قدرترین فرد عالم نازل شده باشد، همان جایی که من هرگز نمی دیدمش!

زیر لب گفتم: این عدالت نیست، من حق انتخاب نداشتم و میرم جهنم، تو هم حق انتخاب نداشتی ولی رفتی بهشت، این عدالته؟

ناگهان با تمام قدرت فریاد زدم: این عدالته؟

سپس به سمتش هجوم برم، فرشته نیز به سمتم حمله ور شد، او برای انتقام می جنگید پس دیگر آن فرشته معصوم نبود و من برای قدرت می جنگیدم!

اینک می دانستم کجا را باید هدف بگیرم، بالهای خونینش را باید از بدن جدا می کردم.

حمله را آغاز کردم، او شمشیر نورانش را به سمتم گرفت، اینبار دیگر قصد دفاع نداشت، او می خواست سرم را از بدن جدا کند، اینبار دیگر دلسوز من نبود بلکه میخواست درد جانگدازی را که با ضربه شمشیرم به ناحق به او زدم به من بچشاند.

شمشیرهایمان با هم برخورد کرد، این برخورد صدای عجیبی را به وجود آورد، ناگهان شمشیریم یک پارچه آتش شد، اما گرمای آتش را حس نمی کردم، آتشی سرد و مهلک که به عشق کشتن هنوز با امیدی سوزان گداخته بود.

شمشیر فرشته نیز تغییر کرد، از نوری یک پارچه سفید که در برخورد با آتش سلاحم تغییر نمی کرد!

قدمی به عقب برداشتم و گارد برای حمله گرفتم، اما فرشته هیچ کاری نکرد او فقط مرا نگاه می کرد، بالش را هدف قرار دادم، انگار که میدانست که هدفم کجاست به همین علت شمشیرش را در همان محل قرار داد، فوراً تصمیم را عوض کردم و به محل دیگری حمله ور شدم!

قلبش بی محافظ رها گشته بود و این فرصتی بی نظیر برای پیروزیم حساب میشد.

همه چی در چند صدم ثانیه اتفاق افتاد، شمشیر درون بدن فرشته فرو رفت و ارتعاشی شدید شمشیر و به طبع آن مرا در بر گرفت، چشمان نورانش کم کم رو به خاموشی می رفت، دیگر صدای بر خورد شمشیر ها و فریاد زخمی ها به گوش نمی آمد تنها صدایی موسیقی آرامی به گوشم میرسید، انگار که در زمان و مکان دیگری باشم.

سپس چشم نورانی فرشته به تاریکی گرایید و ناگهان صدای فریاد ها بار دیگر به گوشم رسید درست همانند آنکه تا آن لحظه گوش هایم از فشار نبرد با فرشته کر شده بود، فریاد های زخمی ها از هر طرف شنیده میشد اما من نگاهم فقط به جسم بی جانی بود که به واسطه شمشیرم ایستاده نگاه داشته شده بود!

شمشیر را بیرون کشیدم خون نقره ای رنگی از محل زخم فوران کرد و بدنم را پوشاند، خون به مثال دارویی جذب بدنم میشد و زخم های سطحی را در بدنم درمان می کرد خون قدرت انگشترم را اینبار قدرت مطلق میدان نبرد کرده بود میتوانستم حس کنم که هر لحظه ممکن است از فوران قدرت بدنم متلاشی شود. شمشیرم بار دیگر به فلزی آهنی و سرد تبدیل گشته بود!

چشم از جسد بر گرفتم و به اطرافم نگاهی انداختم، همه جا اجساد انسان ها ، حیوان ها ، افرادم که در آتش می سوختند و فرشتگان دیده میشد درست همانند آنکه بر روی زمین بواسطه خود خواهی ابلیس آنگوشت با سس خون با مزه همه نوع جاننداری پخته شده بود.

انگار وسط سالاخانهای ایستاده باشم که یک روز کاری پر از جسد را سپری کرده، بوی خون و دود از همه جا حس میشد و در این بین بوی گل های سرخی که بر زمین بواسطه خون فرشتگان روییده بودند و با وجود حقیر بودنشان سعی در شکست دادن بوی مرگ و خون داشت ، خالی از لطف نبود.

هنوز افرادی مشغول مبارزه بودند، قابیل در گوشه های با چند روح دوزخی مشغول مبارزه بود و در کناری دیگر ابلیس و فرزندانش با فرشته ها می جنگیدند، هیچ اثری از ارمان به چشم نمی آمد، سعی کردم در میان اجساد او را پیدا کنم اما کار بسی مشکلی بود، صدای فریادی از نزدیکی شنیدم و فوراً بر گشتم.

همان مرد یک چشم به سمتم می دوید ، هیچ اثری از ارمان دیده نمیشد!

لبخندی زدم و خود را آماده مبارزه با او کردم.

نقطه ضعفش مشخص بود ، چشمش!

به محض رسیدن به سمت چشمش هجوم بردم اما او به خوبی می جنگید، چند ضربه به بدنم وارد کرد که زره ام جلویش را گرفت ، قدمی عقب رفتم، ناگهان پایم به چیزی گیر کرد و از پشت به زمین افتادم، جسد یکی از افرادم بود که به پشت بر روی زمین افتاده بود، چهره اش دیده نمیشد!

این فرستی مناسبی برای مهاجم بود که مرا مورد حمله قرار دهد، با غلط زدن روی زمین از ضرباتش فرار می کردم و سر می کردم بر خیزم اما او هر راهی را برای برخواستنم بسته بود، فکری به ذهنم رسید، با دستم به دنبال سنگ زمین را کنکاش کردم، یک سنگ نسبتاً بزرگ به دستم رسید و این کارم همزمان شد با اصابت شمشیرش بر بدنم!

دردی شدید وجودم را گرفت و لحظهای سوزش باعث شد تا چشمانم سیاهی رود اما با این حال سنگ را پرتاب کردم!

دستم را روی زخمم گرفتم و به مردی که دستش را روی صورتش گرفته و به خود می پیچید خیره شدم!
فوراً دستم را روی انگشترم قرار دادم و گفتم : زخمم رو خوب کن!
- نمیشه!

با چشمانم زخمم را نظاره کردم، خون از زیر دستم به بیرون سرازیر بود و ترمیم نشدنش باعث مرگم میشد!
- چی می گی لعنتی، زود باش!

انگشتر لبخند ریزی کرد و پاسخ داد : اون مرد جادوگر بود و بر اثر جادوی زیاد این شکلی شده، شمشیرش پر بود از طلسم های جادویی، من نمی تونم خوبش کنم!
سرم شروع به گیج رفتن کرد، در همین حین صدایی آشنا شنیدم!
- عقب نشینی کنید، عقب نشینی کنید!

لبخندی روی لبم نشست، صدای الیاس بود که می امد، پس من پیروز شدم!
چشمانم رو به تاریکی می رفتند و صداها برایم گنج و گیج کننده شده بود!

داغی خونی را که از زیر دستم جاری میشد حس میکردم خونی که کم کم زندگی را از جسم قدرتمندم میربود با چشمانی تار نگاهی به طرف سپاهم انداختم آنها همچنان با قدرت و بی رحمی همه رو مهمان سالن انتظار عزرائیل دعوت می کردند ، احتمالاً امروز جزء شلوغ ترین روزهای کاری عزرائیل در بیست و یک قرن اخیر بود هنوز لشکریان دوزخی من با بی رحمی همه را مهمان تیغ خون خوار خود میکردند همه لشکر با قدرت و شعف میکشند به امید آنکه فرماندهای قدرتمند همانند کوه پشتیبان آنان است اما هیچیک نمیدانستند که این فرمانده

قدرتمند بر اثر ضربهای مردی ریز نقش آن هم با یک چشم، در حال تسلیم شدن به مرگ است بدون هیچ مقاومتی، چشمانم سنگین شدند و صدای هلهلهای اطرافم را از دور دست میشنیدم صدای کشیدن شمشیر به پوست را همه صداها برایم همانند زمزمه می مانست چشمانم را بستم اما هنوز صداها را همانند نجوایی دور میشنیدم کم کم بدنم سست شد و به آرامی به خواب رفتم، خوابی شیرین و عاری از هرگونه استرسی مبنی بر پیروزی یا شکست عاری از هرگونه درد و نگرانی خوابی شیرین که مزه مرگ را همانند یک شربتی شیرین مزه میکرد.

- عقب نشینی کنید!

صدای الیاس آخرین صدای بود که شنیدم، با شنیدن آن لبخندی از پیروزی روی لبم نشست و با خیالی اسوده چشمانم را بستم!

- حسین، پسر من تویی؟ می دونستم بر میگردی ... تو باید اونو بکشی

چی؟ من نمیتونم ... پسر من کجا بودی تا امروز ... این تنها شرط منه ... اخه ... پسر من چقدر رنگت پریده شده ... این نشان فرمان برداریت از منه ... همیشه ... تو کامران را نکشتی، درسته ... من چطور اینکارو کنم ... قلبشو نمی خوام ... بیا برات چایی بریزم ... هر چی بخوای غیر از کشتن مادرم ... اونو بکش!

فصل چهارده

گاهی فراموشی درمانی برای درد ها است!

بوی دود مشامم را پر کرده بود اما اثری از آتش نبود، تصاویری گنگ و نامفهوم در برابر دیدگانم حرکت می کردند، تصاویری از زندگی ام از گذشته تا حال و یا شاید توهمی بیش نبود، گاهی شنیده بودم انسانها در لحظه مرگ گذشته خویش را به یاد می آورند، آیا واقعاً مرده بودم؟ آیا این همان یادآوری گذشته ام است؟ چیزی در ذهنم این حرف را به تمسخر می گرفت، نه امکان نداشت که من بمیرم آن هم درست زمانی که داشتم به مقصودم می رسیدم، نه امکان نداشت! اما اگر حقیقت داشت چه؟

تصاویر سرعت پیدا کردند و باعث شدند سرم گیج برود، چشمانم را بستم!

- پسرم برگشتی؟

صدا از پشت سرم می آمد، چشمانم را باز کردم و به سرعت چرخیدم، اطرافم به ناگاه تغییر کرده بود و محیطی آشنا جلوی رویم قرار داشت، خانه ای قدیمی که کودکی ام را در آن گذرانده بودم.

درست در روبرویم مادرم ایستاده بود و با چشمانی پر از اشک به گوشه ای نگاه می کرد، از آخرین باری که او را دیده بودم، شکسته تر به نظر می آمد، دلم به سمتش پر می کشید، دوست داشتم به طرفش بدوم و در آغوش بگیرم، دوست داشتم بار دیگر سرم را روی پایش بگذارم و به قصه های قدیمی اش گوش دهم، قصه هایی از جن و پری، شاهزاده های همیشه پیروز و از شیاطین شکست خورده، اما مگر من هم از آنها نبودم؟ آری آخر تمام قصه ها شیاطین شکست می خوردند و کشته می شدند، آیا قصه زندگی من هم این گونه به پایان می رسید؟

دوست داشتم اشک چشمانم را در شانه های لرزانش پنهان کنم، اما هر چه کردم نتوانستم از جایم تکان بخورم، فریاد زدم: مامان!

اما او کوچکترین توجهی نکرد، انگار که وجود نداشتم، تمام مدت نگاهش به سمتی دیگر بود.

زیر لب زمزمه کردم: مادر نمی بینی که من چقدر محتاج محبت هستم؟ نمی بینی دارم برای آغوش پر مهرت چون می دم؟

نگاهم را در اتاق چرخاندم، روی دیوار قاب عکس کهنه ای نصب بود که تصویری از من و پدر و مادرم در شهر مشهد را نشان می داد و ساعتی که عقربه هایش روی عدد شش قرار داشتند، همه چیز همانطوری بود که به یاد داشتم.

- چه بوی خوبی میاد!

صدای مردی از گوشه ای دیگر از خانه می آمد، سرم را چرخاندم و به آنجا که صدا می آمد خیره شدم، در گوشه ای کم نور مردی ایستاده بود و حرف می زد، چهره اش شبیه به من بود اما صورتش خالی از هرگونه زخمی بود، در لباسی سرتاسر سیاه به دیوار تکیه داده بودم و آرام چیزهایی می گفتم!

با خودم گفتم: اون منم ولی چرا اونجا ایستادم؟

ناگهان سرم به شدت درد گرفت و همزمان متوجه شدم که این هم قسمتی از خاطرات فراموش شده ام است!

- بوی آشنای سبزی پلو!

هر چه کردم بویی جز بوی دود به مشامم نرسید با خود گفتم: فقط می تونم ببینم!

ناگهان قدمی به جلو برداشتم و از تاریکی بیرون آمدم، چشمانم به گونه ای بود که مرا می ترساند.

- تو آدم نکستی نه حسین؟

- من قاتل نیستم مادر.

- می دونستم تو قاتل نیستی، فردا برو پیش پلیس بگو!

انگار دنیا را به مادرم داده باشند، در پوست خود نمی گنجید، او حرف مرا باور کرده بود و یا شاید می خواست که

باور کند، حتما با خود می گفت: این همون حسین خودمه، همون پسری که از دروغ متنفر بود!

- خیلی وقته که هیچ چیز نیستم!

لحظه ای سکوت همه جا را پر کرد، مادر دیگر نمی خندید، و من هم بی هیچ حرکت ایستاده بودم، تمام مدت

دستم در جیب کت سیاهی که به تن داشتم قرار داشت!

- منظورت چیه؟

پوزخندی زدم و پاسخ دادم: من دیگه انسان نیستم، من دیگه حسین، پسر سابق نیستم، پیرزن!

با شنیدن این حرف اشک در چشمانم جمع شد، من چگونه می توانستم اینگونه با مادرم حرف بزنم؟ یعنی چقدر

به سمت تباهی پیش رفته بودم؟

دیگر به تنهایی اشک نمی ریختم، بغض مادرم شکست و قطرات اشک از گونه های چروکیده اش جاری شد!

- تو پسرمی، تو حسین منی!

خنده ای شیطانی از جایی که ایستاده بودم بلند شد، قهقهه ایی که با هق هق پیرزنی دل شکسته همراه گشته

بود!

- پسرت؟ فکر کردی داری با کی حرف میزنی؟ یک ادم ضعیف و ناتوان؟ نه من دیگه اون نیستم، شاید فقط

ظاهرم شبیه به اون باشه اما خیلی تغییر کردم!

- حسین، تو چت شده؟

یکی از دستانم را بالا آوردم و چانه ام را خاراندم: چه شده؟ هیچیم نشده! فقط چیزهایی بدست آوردم که

نداشتم!

مادرم سرش را به سمت آسمان بلند کرد با صدایی بغض آلود گفت: خدای من ...!

- بی خیال پیرزن خدا به تو چیکار داره؟

مادرم با چشمانی گرد شده زیر لب زمزمه کرد: استغفر ا...!

دستم را از جیب کتم در آوردم، آشنایی قدیمی خود را برایم نمایان ساخت، خنجری با دسته ی چوبی که از آن برای بیرون کشیدن قلب قربانی هایم استفاده می کردم!
با دیدن خنجر ناگهان تصویر تغییر کرد، اما همچنان به جایی که چندی پیش خنجر قرار داشت خیره گشته بودم!

- تو باید قلب مادرتو برام بیاری!

با گیجی به سمت صدا سرم را برگرداندم، اینک در راهروی قصر سودابه قرار داشتم ، در اطرافم اجساد چند جن خودنمایی می کردند.

ابلیس در برابرم قد برافراشته بود و با لذت از کشتن مادر سخن می گفت.

- چی؟ ... اون مادرمه!

ابلیس با صدای سرد پاسخ داد: تو دیگه انسان نیستی!

- هر چی غیر از این! قلب هر کسی که بخوای برات میارم!

ابلیس با صدایی خشمگین پاسخ داد: فردا میاریش و من در عوض اون یک چیز مهم بهت میدم!

بار دیگر تصویر عوض شد و باز هم درون خانه ی قدیمی ایستاده بودم!

- تو حسین نیستی!

- گفتم که من حسین نیستم!

خنجر در قلب مادرم فرو رفته بود، گوشه هایم را گرفتم تا صدای جان کندنش را نشنوم، پیرزنی که سالهای جوانیش را فدای من کرده بود اینک بر روی زمین افتاده و خنجری روی بدنش خود نمایی می کرد و مردی بی احساس بر بالای بالینش ایستاده و نگاهش می کرد!

- منو ببخش مامان راه دیگه ای نداشتم!

پاهایم سست شد، دیگر توان ایستادن نداشتم، به سمت زمین کشیده شدم، با خود گفتم: کاش هیچ وقت یادم نمی آمد!

اما مگر فراموشی می توانست کارم را بپوشاند؟ مگر می شد تمام اتفاقات را نادیده گرفت؟

سرم را بین پاهایم گذاشتم و به قطرات اشکی که بر روی زمین می ریخت خیره شدم!

اما تصاویر از جلوی دیدگانم محو نمی شد ، مانند فیلمی مدام در ذهنم تکرار می شد.

ناگهان تصویر عوض شد، آلیس در جایی که لحظاتی پیش ابلیس قرار داشت ایستاده و مرا نظاره می کرد.

به آرامی دستش را بالا آورد و بطری کوچک نقره ای رنگی را به سمتم گرفت.

- من حرفهای تو با پدرم را شنیدم، بیا از این معجون بخور.

با حالتی از بدگمانی نگاهش کردم و پرسیدم: این چیه؟

- معجونی که راحت می کنه!

شاید با خوردن آن می توانستم همه چی را از نو شروع کنم، به سمتش حرکت کردم، نمی دانم چرا به او اعتماد کردم.

آهسته معجون را گرفتم و سر کشیدم.

بار دیگر تصویر تغییر کرد، جسد مادرم که در خون خود خفته بود روی فرش قرار داشت، بغض گلویم را فشار می داد، بر بالای سرش مردی ایستاده بود و قلبی سرخ را که هنوز آخرین تلاشش را برای تپیدن می کرد در درون دستان سرخ از خون مادرش گرفته بود سپس چرخید و به سمت در حرکت کرد.

باز هم تصویر تغییر پیدا کرد، این بار در سالنی بزرگ که سرتاسرش را سنگ های سفید پوشانده بود زانو زده بودم، آنقدر حالم بد بود که نمی توانستم به محیطی که درونش قرار گرفته بودم توجهی داشته باشم، لوسیفر کمی آن طرف تر در حالی که به من پشت کرده بود و به نقاشی قاب گرفته ای نگاه می کرد پرسید: چی شد؟ او شنلی سرخ رنگ بر پشتش آویزان کرده بود و ظاهری انسانی به خود گرفته بود، برای کسی که او را نمی شناخت، مردی سی و چند ساله با قدی بلند و هیكلی عضلانی می نمود، لباس فاخری به رنگ مشکی بر تن داشت که انگار نمونه اش در دنیای مادی وجود ندارد.

خوب می دانستم او همه چیز را می داند و فقط مرا بازی می دهد!

کمی سرم را بلند کردم و سپس از درون جیب کتم قلبی را بیرون آوردم.

- این قلب برای شماست فرمانروا!

ابلیس خندید، خنده ای بلند و سرد که فقط شیطان از پس انجام دادنش بر می آمد، سپس به سمت حرکت کرد و قلب را از دستم گرفت، آن را آهسته به سمت صورتش برد و بو کرد سپس در کمال شگفتی به سمت دهانش برد و شروع به خوردنش نمود، خون از گوشه لبانش بیرون می زد و بر روی لباسش می ریخت اما او توجهی به آن نداشت و فقط غذایش را با لذت می خورد. غذایی از جنس انسان، قلبی که به تازگی از درون سینه ای پر مهربی بیرون کشیده و برای ابلیس به ارمغان آورده بودم.

- کارت عالی بود، امشب توی مهمونی مطلب مهمی را اعلام می کنم حتما بیا!

اشک هایم دیگر خشک شده و چیزی برای فرو ریختن از چشمانم باقی نمانده بود.
بوی دود هر لحظه بیشتر می شد، و این بو مرا گیج می کرد.

تصویر باز هم تغییر کرد، درون سالنی بزرگی قرار داشتیم، سکویی بزرگ در وسط سالن قرار داشت که مردان و زنانی شعر هایی پر از کلمات رکیک روی آن می خواندند :

You can get the dick, just call me the ballsack, I'm nuts
Michael Vick in this bitch, Dogg fall back you mutts
fuck your worms, you never seen such a sick puppy
fuck it a sick duck, I want my duck sick mummy
And my nuts licked, gobble 'em up trick, yummy
?b**ch you don't fucking think that I know that you suck dick dummy
You'll get your butt kicked, fuck all that love shit honey
[Yeah I laugh when I call you a slut, it's funny! [1

مهمانی بزرگی بود که درونش صدها نفر با لباس های نیمه عریان می چرخیدند و می رقصیدند، همه جا نور بود و صدا و پیشخدمت های برهنه ای که مشروبات الکلی بین مهمانان پخش می کردند و این تنها گوشه کوچکی از چیز های موجود در این مهمانی بود!

در گوشه ای از سالن عده ای از مردان و زنان مشغول نوشیدن خون یکدیگر بودند و آن چنان از نوشیدنش لذت می بردند که انگار بهترین نوشیدنی روی زمین را می چشند!
ناگهان همه سکوت کردند .

ابلیس روی سکو ظاهر شد، این بار چهره ای زیبا و جوان داشت که هر زنی را عاشق خود می کرد، عده ای از مهمانان با چشمان پر از حسرت به او نگاه می کردند، احتمالاً هیچ وقت چهره واقعی اش را ندیده بودند!
خوانندگان به سرعت از روی سکو پایین آمدند و ابلیس شروع به صحبت کرد!

- امروز من این افتخار بزرگ را به یک انسان در میانمان می دم که سربازانم را هدایت و رهبری کنه، از الان حسین به عنوان فرمانده لشکر سیاه و تازه تاسیسم انتخاب می کنم!

بعد از کمی سکوت جمعیت شروع به پیچ کردن و نگاهشان به سمت جایی که مردی جوان ایستاده بود حرکت می کرد، لحظه ای بعد همه بار دیگر به سکو خیره شدند و دوباره سکوت همه جا را فرا گرفت!

- و همچنین به عنوان همسر دخترم، آلیس!

به ناگاه تمام جمعیت نفس های خود را در سینه هایشان حبس کردند و سکوتی وهم انگیز همه جا را پر کرد، در میان جمعیت آرام را دیدم که لبخندی بر لبش نقش بست و سپس چرخید و از دیدگانم دور شد. انگار داشتم تمام خاطرات از دست داده ام را یکی یکی پیدا می کردم، این همه حجم اطلاعات مرا در خود می شکست اما چاره ای جز پذیرشش نداشتم.

اینبار در بالای کوهی بلند قرار داشتم، در برابرم مردی با ماسکی طلایی ایستاده بود. لباسم تغییر کرده بود، زره ای نقره ای بر تن و شنلی سرمه ای رنگ بر دوشم آویخته بود و شمشیری براق درون دستم خودنمایی می کرد.

- تو باعث همه این اتفاق هایی!

- تو هنوز نفهمیدی بهت کلک زدن؟

اخم کردم و جواب دادم: خفه شو دروغگو!

- سودابه اینکارو کرده ولی بازم فرقی به حال تو نداره، تو باید قصاص کارهایی که کردی را بدی! خندیدم، خنده ای خشک و سرد، در حالی که به سمتش می دویدم فریاد زدم: اول تو را می کشم بعدش میرم سراغ اون دو تا!

آرمان نیز به سمتم می دوید به محض اینکه به هم رسیدیم صدای برخورد تیغه شمشیرها در کوه منعکس شد، با تمام قدرت ضربه می زدم و آرمان هم به خوبی آن را دفع می کرد. مانند دیدن یک فیلم رزمی، دیدن این مبارزه نیز جذابیت خاصی داشت.

مبارزه نفس گیری بود، شمشیر هر بار از کنار صورت یکی رد می شد و هر آن احتمال زخمی شدن یکی از طرفین وجود داشت.

ناگهان شمشیرش به صورتم برخورد کرد، خون سیاه رنگی روی پوستم جاری شد، به همین علت خود را عقب کشیدم و با کف دستم صورتم را پاک کردم و سپس دستم را مشت کردم.

- تا حالا کسی نتونسته بود توی مبارزه تن به تن زخمیم کنه، به بدترین نوع ممکن می کشمت!

این را گفتم و به سمتش دویدم، آرمان نیز به سمتم دوید و شمشیرش را به حرکت در آورد، از فرصت استفاده کردم و از زیر شمشیر جا خالی دادم و تیغه شمشیرم را به دست چپش رساندم و با یک ضربه سنگین آن را از بدنش جدا کردم.

خون سیاه آرمان با شدت به بیرون فوران می کرد ، او با شک و تردید به خونی که از بازویش جاری بود خیره شد، دستش کمی آن طرف تر روی زمین افتاد. خواستم از فرصت پیش آمده استفاده کنم و ضربه دیگری را وارد کنم و جنگ را به پایان برسانم ولی او خیلی زود به خود آمد و ضربه ام را دفع کرد و به سمت صخره ای بلند فرار کرد، لبخندی روی لبم نشست و بعد به دنبالش به راه افتادم، به محض اینکه به لبه صخره رسید با حرکتی بلند خود را از آن پرت کرد و سپس در آسمان شناور شد، دستش همچنان خون ریزی داشت. در حین پرواز سعی می کرد با شنلش بازوی قطع شده اش را ببندد، من نیز به دنبالش از لبه ی صخره پریدم ، پرتگاه به دره ای عمیق منتهی می شد، اگر کسی قصد خود کشی داشت این مکان بهترین گزینه برای پرواز چند دقیقه ای و سپس برخورد با زمین بود.

من هم در آسمان شناور شدم!

هیچ وقت نمی دانستم امکان پرواز هم دارم اما دیدن این صحنه این قابلیت را برایم روشن کرد.

تصویری که می دیدم خودم بودم در حال پرواز و من نیز این تصویر را دنبال می کردم.

قطرات خون آرمان مانند قطرات باران به سمت زمین کشیده می شد ، شاید مردمی که آن پایین بودند آن را بصورت بارانی سیاه رنگ می دیدند .

از روی جنگلی سبز رنگ گذشتیم، برگ های سبز درختان همانند دریایی سبز رنگ، زیبا و پر تلاطم از زیر پایمان می گذشتند.

ناگهان باز تصویر عوض شد، وسط یک قبرستان قدیمی ایستاده بودم و در برابرم آرمان قرار داشت، آسمان پوشیده از ابر بود و گاهی نور رعد و برق محیط و چهره دو مرد را روشن می کرد.

- آماده مردن باش، آرمان!

- من سالهاست آماده مردنم اما قبلش تو را می کشم تا در جهنم تنها نباشم.

لحظه ای نگاهش کردم و سپس قهقهه ای بلند سر دادم و با صدایی گنگ در میان خنده ام گفتم : خواهیم دی ... !

آرمان قبل از پایان گرفتن سخنم به سمتم حمله ور شد، حرفم را بریدم و شمشیرم را محکم در دست گرفتم، می توانستم فشاری که بر دسته شمشیر وارد می شد حس کنم، به محض رسیدن آرمان خود را از سر راهش کنار کشیدم و با ضربه ای محکم لگدی به پای راستش وارد کردم، صدای شکستن استخوانش بلند شد و پای

آرمان لحظه ای پیچ خورد و بعد محکم به زمین خورد، لبخندی تمسخر آمیز زد و پرسیدم: این آرمان قهرمان، شادو لس بی نظیر، نجات دهنده مظلومان تویی؟ تو که حتی نمی تونی درست راه بری!

آرمان با صدای خشم آلودی جواب داد: خفه شو لعنتی!

این را گفت و سعی کرد از جایش بر خیزد، خون ریزی کار خود را کرده و او اینک در ضعیف ترین وضعیت خودش بود، برخاستن برای او مشکل بود، نه دستی داشت که تکیه گاهش کند و نه پای سالمی که بر آن بایستد، بدون هیچ عجله ای فقط نگاهش می کردم، می توانستم به سرعت بکشمش ولی اینکار را نکردم، احتمالاً به خاطر لذتی که از دیدن ضعف او می بردم، لذت تماشای این صحنه کاملاً در چهره ام نمایان بود.

بار دیگر رعد و برقی آمد و آسمان روشن شد و پشت سرش قطرات باران شروع به باریدن کرد.

آرمان در حالی که به سختی از زمین بر می خواست گفت: من سالها به ابلیس خدمت کردم و هرگز مثل تو بی رحم نبودم، اگه من کثافت باشم تو از کثافت هم پست تری!

- حالا که داری می میری اینو میگی؟

- من و آرش هر کدوم بنا به دلایلی عضو ارتش ابلیس شدیم اما هیچ کدوم از ما برای حفظ جونش اینکارو نکرد!

باران به سرعت بر بدنم بر خورد می کرد و آب از روی موهایم به سمت پایین حرکت می کرد و در راهش زخم های کوچکی که بر داشته بودم را تمیز می نمود!

- آرش را می دونم ولی دلیل تو چی بوده؟

خنده کوتاهی کرد و پاسخ داد: هیچ وقت نخواهی فهمید!

شانه ای بالا انداختم و با بی خیالی گفتم: اشکال نداره، قبل از کشتن آرام ازش می پرسم!

آرمان اینک ایستاده بود و نگاهم می کرد، خشم در چشمانش زبانه می کشید، اما توان حرکت کردن نداشت، شمشیرش را به عنوان تکیه گاه در زمین فرو کرده بود!

- تو حق نداری به اون ...!

- بهتره این جنگ را تمام کنم، باران شدید شده و دوست ندارم بیش از این خیس بشم!

با گام های آرام و آهسته به سمتش حرکت کردم اما قبل از اینکه به او برسم صدایی آشنا و زنانه فریاد زد: من نمی زارم اونو بکشی!

و لحظه ای بعد آرام هم در تصویری که می دیدم مشخص شد!

او لباس شبی معمولی بر تن داشت که تماماً خیس و گلی شده بود، او خود را به آرمان رساند و در برابرش ایستاد و دستانش را به صورت صلیب از هم باز کرد!

هیچ صلاحی در دست نداشت، مسلماً او به قصد جنگ نیامده بود!

سرم را کج کردم و ابرو سمت چپم را بالا انداختم.

- آمدی کمک بابا بزرگت؟ آخی، چه نوه ی خوبی!

می شد اشکی که از چشمان آرام سرازیر شده است را از آب باران که آن را همراهی می کرد تشخیص داد!

- خواهش می کنم کاری بهش نداشته باش، به خاطر من!

- برو کنار آرام بزار تمومش کنه!

آرام با فریاد پاسخ داد: نه من نمی زارم تو بمیری!

- من سالهاست مردم!

دستم را به سمت چشمانم آوردم و ادای پاک کردن اشکهایم را در آوردم و در حالی که صدایم را بغض آلود نشان می دادم، گفتم: چه صحنه ی ناراحت کننده ای، نوه ای که می خواهد خودشو سپر پدر بزرگش کنه!

لحظه ای سکوت کردم و سپس ادامه دادم: کمتر می شه اینطور آدمای از خود گذشته ای پیدا کرد مخصوصاً توی لشکر فرمانروا!

- حسین خواهش می کنم به خاطر من!

به سرعت خودم را به او رساندم و در حالی که فاصله ی اندکی با او داشتم ایستادم، چشمان سیاهش در تاریکی شب سیاه تر می نمود و اشکی که در درونش جمع شده بود آن را شفاف نشان می داد!

- یادته گفتمی: دوری و دوستی بهترین تدبیره؟

با بد گمانی سرش را به نشان تصدیق تکان داد.

- خب پس بهتره الان خودتو از من دور نگه داری چون داره حوصلم سر می ره، من از فیلم های هندی حالم به هم می خوره!

- رحم کن!

چشمانم را درشت کردم و تکرار کردم: رحم کن!

قهقهه ای بلند سر دادم و سپس سکوت کردم، خشم را می شد در چشمانم خواند: تو به من بی رحمی را یاد دادی یادت نیست، بکش و کاریت نباشه!

- حس ... !

قبل از اینکه حرفش تمام شود ضربه ای محکم به صورتش نواختم، ضربه به قدری سنگین بود که او را از زمین بلند کند و گوشه ای پرت کرد، دیگر از جایش برنخواست، احتمالاً از هوش رفته بود!

به آرمان نگاه کردم و به سمتش گام برداشتم، او در چشمانم خیره شده بود، وقتی شمشیرم را به سمت گردش حرکت می دادم حتی زره ای از جایش حرکت نکرد، لحظه ای بعد شمشیر سر او را از بدن جدا کرد و جسم بی جان او بر روی زانو هایش به زمین افتاد و بعد نقش زمین شد!

منتظر بودم روح شیطانی اش از بدنش جدا شود تا با گفتن به جهنم برو کارم را تمام کنم!

همانطور که انتظار داشتم زمان از حرکت ایستاد، قطرات باران در هوا معلق مانده بودند و حرکتی نمی کردند، زمین اندکی لرزید و سپس از جسد بدون سر آرمان موجودی زشت و برهنه خارج شد!

خواستم جمله ام را بگویم که او گفت: من حاضرم به تو خدمت کنم!

چشمم را ریز کردم و پرسیدم: فکر کردی من احمقم!

- به جان آرام قسم می خورم!

لبخندی زدم و گفتم: لازم نیست، می خوام برم سراغش تا سر اونم قطع کنم!

- من بهت خدمت می کنم به شرطی که به آرام آسیبی نرسونی!

پیشنهاد جالبی بود، موجودی مثل آرمان می توانست کمک بزرگی در لشکر نو پایم باشد اما امکان خیانت او نیز وجود داشت!

- تو هر وقت بخوای می تونی منو بفرستی جهنم!

سرم را به جانب آرام که بی حرکت روی زمین افتاده بود برگرداندم و بعد از کمی تامل گفتم: قبول می کنی!

- از کجا مطمئن باشم کاری به آرام نداری؟

شانه ای بالا انداختم و جواب دادم: به شرافتم قسم می خورم!

او خندید و گفت: به چیزی که نداری قسم نخور!

لبخندی روی لبم نشست و بعد گفتم: من اونو نمی کشم بهت قول می دم حالا می خوای باور کن می خوای باور نکن!

بعد از اینکه این حرف را زدم او در برابرم زانو زد و زیر لب گفت: من آماده خدمت فرمانده لشکر سیاه!

تصویر بار دیگر تغییر کرد، این بار درون دالانی از قصر سودابه بودم، دور تا دورم پر از اجساد اجنه ی محافظ شده بود، کمی آن طرف تر سودابه با شمشیری در دست نفس نفس زنان نگاهم می کرد.

- تو خیلی قوی شدی!

لبخندی بر لبانم نشست و بعد از کمی تامل گفتم: قدرت ادینبورگ [۲] زیاد نه؟

سودابه ناگهان شروع به لرزیدن کرد و با چشمانی گرد شده به لبانم خیره شد!

تصویر باز تغییر کرد، این بار در سردابی تاریک قرار داشتم، تنها منبع نور سرداب مشعل هایی بودند که با سوختن خود نور محیط را تامین می کردند، در سالن شش سکو قرار داشت، پنج سکو که به صورتی که شکل

ستاره ای را در ذهن القاء کنند چیده شده بود و سکوی ششم درست در مرکز قرار داشت.

- فرمانده همه چی آماده است!

سربازی در جلوی پایم زانو زده بود و تمام تلاشش را می کرد به چشمانم نگاه نکند.

- شروع کنید!

صدای باز شدن در توجهم را از سکو های سیاه و قدیمی گرفت، شش راهب وارد سرداب شدند، هر راهب کودکی خردسال را همراهی می کرد، کودکان به وضوح ترسیده بودند و با پاهایی لرزان گام بر می داشتند اما

چیزی عجیب وجود داشت، هیچ یک حرفی نمی زدند که از کودکانی به این سن بعید به نظر می رسید، انگار که لال باشند.

صدایی در ذهنم پخش شد، صدای خودم بود که فرمانی می دادم: زبانشان را ببرید تا سروصدا نکنند، من حوصله نق نق بچه ها را ندارم!

با شنیدن این صدا عرقی سرد روی پیشانیم نشست، با خود گفتم: آیا واقعاً این مرد من هستم؟ کسی که مادرشو کشته و دستور داده زبان چند تا بچه را ببرند؟

آری هیچ تردیدی به صحت این اتفاقات نبود.

راهبان لباس هایی قهوه ای پوشیده بودند و با کمی دقت طناب هایی را در دستانشان دیدم، هر طناب به دستان بسته کودکی منتهی می شد.

آنها به سمت سکوها رفتند و هر یک کودکی را بلند کردند و روی سکو قرار دادند، در این لحظه یکی از کودکان که پسری دو یا سه ساله بود خود را خیس کرد اما راهب اهمیتی نداد و آن را روی ادرارش خواباند و دست و

پایش را به گوشه های سکو بست.

- فرمانده بفرمایید!

راهبی که در مرکز بود در حالی که دست پسرکی دیگر را می بست این حرف را زد، به آرامی به سمتش حرکت کردم و در کنارش ایستادم لحظه ای بعد راهب وسیله ای را در دستم قرار داد و مرا ترک کرد و در بیرون ستاره ایستاد!

- همه با هم شروع کنید!

تمام راهبان دستانشان را بالا بردند ، در دستانشان خنجرهایی طلایی رنگ قرار داشت!

- آماده!

همه همزمان خنجر ها را روی گلوی کودکان قرار دادند!

- حالا!

خنجر ها حرکت کرد و گلوی پنج بچه را بریده شد، اما من هنوز کنار کودک ششم با خنجری در دست ایستاده بودم، یک لحظه با خود گفتم : شاید پشیمان شده باشم! راهبان شروع به زمزمه ورد هایی کردند!

- و این خون ها، خون پاک کودکانی بی گناه ارزانی شما باد ای ارواح سرگردان!

صدای خنده هایی طولانی و بدون مکث از همه جا شنیده می شد اما هیچ کس و هیچ چیز دیده نمی شد.

خون های هر پنج کودک از گردن هایی که بریده شده بود آرام آرام درون مسیری مشخص ریخته می شد و از آنجا مستقیم به سمت سکوی آخر می رفت.

ناگهان نوری از بدن های پنج کودک به آسمان بلند شد، نور ها درست در بالای سکوی ششم همدیگر را قطع می کردند، در این لحظه بود که خنجری که در دست داشتم را حرکت دادم، کودک بدون ترس به چشمانم خیره شده بود، پسری بچه ای با چشمان سیاه و موهایی قهوه ای که هیچ وحشتی در چشمانش دیده نمی شد، انگار از مرگی که انتظارش را می کشید راضی است.

طرز نگاه کردنش برایم آشنا بود انگار او را قبلاً جایی دیده بودم.

خنجر را روی گلویش گذاشتم، بچه همچنان بی حرکت نگاهم می کرد، می توانستم لبخند خفیفی که بر لب داشتم را ببینم.

خنجر حرکت کرد و با اینکار کودک تکانی شدید خورد اما حتی سعی نکرد فریاد بکشد.

دیگر کودکان با این که زبان نداشتند از خود صداهایی به وجود آورده بودند اما این یکی هیچ واکنشی نشان نداد!

خونش بر زمین می ریخت و با برخورد بر زمین به بالا بر می گشت و لباسم را کثیف می نمود اما توجهی به آن نکردم.

لحظه ای بعد تکان های بچه به پایان رسید نوری از بدنش به آسمان برخواست و درست در مرکز پنج نور دیگر قرار گرفت و در همین لحظه یک نور شدید محبط را پر کرد به طوری که چشمانم را بستم هیچ چیز نمی دیدم، نور به همان سرعتی که پخش شد از بین رفت و محیط به تاریکی قبل از شروع مراسم برگشت اما نه، تاریک تر شده بود زیرا مشعل ها هم خاموش شده بودند.

- فرمانده حالتون خوبه؟

شروع به خندیدن کردم، صدایم تمام سرداب را پر کرده بود و انعکاشش همه را به وحشت می انداخت.

- هیچ وقت به این خوبی نبودم، معلوم نبود چه اتفاقی در نور افتاده بود که اینگونه مسرور گشته بودم.

باز تصویر تغییر کرد این بار در محیطی سفید قرار داشتیم، هیچ چیز و هیچ کس در اطراف دیده نمی شد و یا وجود نداشت، هرچه بود سفیدی و سفیدی بود!

- تو قدرت منو می خوای ای انسان ناتوان؟

صدایی از ناکجا آباد شروع به حرف زدن کرد!

- قدرت تو برای من کافی نیست، من تمام قدرت های برتر را می خوام!

صدا شروع به خندیدن کرد: خیلی حریص و از خود راضی هستی، بدن محدود تو توان نگهداری این همه قدرت را نداره، کمی بیشتر از ذره ای از قدرتم تو را متلاشی می کنه!

- اهمیتی نداره! من تمام قدرتمو می خوام!

- در عوض چی بهم می دی؟

در حالی که سعی می کردم منبع صدا را تشخیص بدم پاسخ دادم: هر چی بخوای!

- من جسمت را می خوام!

با تعجب پرسیدم: جسمم؟

- آره جسمی که از آن خواهد شد!

لبخندی تمسخر آمیز زدم و پاسخ دادم: بدون جسم قدرتمت به چه درد من می خوره؟

- الان نمی خوام، زمانش که برسه خودم میام دنبالش.

- قبول می کنم!

ناگهان رشته هایی سیاه رنگ از همه جا به سمتم هجوم آورد اما هیچ حرکتی نکردم و اجازه دادم رشته ها بدنم را در آغوش بگیرند، آنها پوست بدنم را پاره کردند و خود را وارد بدنم کردند، میلیون ها رشته بی انتها وارد بدنم می شد و من تنها آنها را با لذت می پذیرفتم.

- زمانی که واقعاً لایق این قدرت باشی به دستش میاری، اما اجازه استفاده از ذره کوچکی از این قدرت را داری!

یک دفعه محیط سفید از بین رفت و بار دیگر در سرداب تاریک قرار داشتیم!

- فرمانده حالتون خوبه؟

شروع به خندیدن کردم، صدایم تمام سرداب را پر کرده بود و انعکاسش همه را به وحشت می انداخت.

- هیچ وقت به این خوبی نبودم، اینک دلیل این شادی را می دانستم.

تصویر بار دیگر تغییر کرد و باز هم در دالان قصر سودابه قرار داشتیم.

- به خاطر دروغی که بهم گفتمی باید بمیری سودابه!

اجساد جن های محافظ همه جا ریخته شده بود و خونشان کف راهرو را سرخ رنگ نموده بود و این رنگ با رنگ سرخ غروب که از پنجره ها وارد راهرو می شد یک هارمونی زیبا تشکیل داده بود.

- تو خیلی ترسناک تر از ما شدی!

شمشیرم را در دستم جا به جا کردم و با تمسخر پاسخ دادم: تا به حال به چهره خودتو توی آینه نگاه نکردی، هیولا؟

- تو خیلی کثافتی، هر چی داری از منه!

یکی از ابروهایم را بالا انداختم و پاسخ دادم: از تو؟ این همه آدم که کشتم کشک بود؟ بسه دیگه بزار تمومش کنیم!

سودابه نگاهی به اطرافش انداخت، انگار انتظار داشت یکی از جن های محافظ و کشته شده اش از روی زمین برخیزد و به کمکش بشتابد اما به غیر از من و او هیچ کس آنجا نبود.

به وضوح ترسی بر اندامش لرزه انداخته بود دیده می شد، ناگهان شمشیرش را به زمین انداخت و در حالی که در برابرم زانو می زد، گفت: منو نکش، خواهش می کنم!

- حاله از آدم های ضعیفی مثل تو به هم می خوره، پاشو بجنگ، زنده ماندن تو هیچ سودی به حاله نداره!
سودابه در حالی که سرش را بالا می آورد و زیر چشمی نگاهم می کرد، پاسخ داد: اشتباه می کنی، من چیزی دارم که تو آرزوشو داری!
- چی؟

- رونوشتی از کتاب دروازه های دوزخ!
با شنیدن این اسم به فکر فرو رفتم و بعد شانه ای بالا انداختم و گفتم: خب این معامله خوبیه، فکر می کردم تو ازش نوشته باشی هنوز اون روز که ابلیس آمد سراغت یادمه، اما باید تو را از اینجا دور کنم، تو در قصر من زندانی می شی، قبول می کنی؟
سودابه لبخندی زد و سرش را به نشان موافقت تکان داد.
بوی دود بینی ام را می سوزاند و به مغزم فشار می آورد؛ تصویری که می دیدم کم کم محو می شد و جای خود را به صدا های زمزمه ماندی می داد!
با تکانی شدید چشمم را گشودم، در یک سرداب سرد و نمور که مشعل هایی نورش را تامین می کرد بر روی سکویی دراز کشیده بودم و یک راهب بر بالای سرم با لبخندی شوم نگاهم می کرد.

[۱] از گروه امینم

[۲] قلعه ادینبورگ در اسکاتلند قرار دارد و یکی قلعه های ترسناک تاریخ است!

فصل پانزدهم

چشمانم را گشودم، اولین چیزی که دیدم کاهنی با لباس قهوه ای و لبخندی کثیف بود، دندان های کرم خورده و زردش حاله را دگرگون می ساخت، از دیدن حالت کریحش خشمگین شدم، دستم را بالا آوردم و گردنش را گرفتم و در همزمان در جایم نشستم!
کاهن با چشمانی از حدقه درآمده که ترس زاید الوصفی در آنها موج میزد به من خیره شد و سعی میکرد با فشار هر دو دستش دستم را از هم باز کند تا بتواند کمی نفس بکشد، البته ترس از مقاومت در برابرم نیز بدنش را سست کرده بود.

- فرمانروا، بیدار شدید!

سرم را به سمت صدا برگرداندم، پیتر آنجا ایستاده بود و مرا نگاه می کرد.

- با این مسئله مشکلی داری پیتر؟

پیتر با لکنت پاسخ داد: نه ... نه ... ه ، فرمانروا، فقط اون کاهن بیچاره رو رها کنید!

با این حرف دوباره سرم را به طرف کاهنی که در چنگ داشتم برگرداندم، صورتش کبود شده و رو به سیاهی می رفت و دهانش مانند ماهی ای که از آب بیرون افتاده باشد مدام باز و بسته میشد و چشمانش گرد و درشت گشته بودید به طوری که هر لحظه امکان داشت از حدقه اش بیرون بیاید، لبخندی زدم و فشار را کمی بیشتر کردم، ناگهان کاهان تکان شدیدی خورد و از حرکت ایستاد اما من هنوز فشار را بیشتر می کردم، لحظه ای بعد بدن کاهن را در حالیکه دیگر نفس نمی کشید به گوشه ای پرت کردم و با نگاهی سریع اطرافم را از نظر گذراندم، درون سردابی نمودم و قدیمی بودم، دیوارها با مشعل هایی در حال سوختن روشن گشته و سایه هایی متحرک را رویشان پدید می آورد، آنجا را به یاد می آوردم، همان قربانگاه بود!

میدانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد، انتظار کشیدم، زمان از حرکت ایستاد و از بدن کاهن موجودی زشت و بد ترکیب بیرون آمد، نمی دانم در نگاهم چه دید ، ناگهان در برابرم به خاک افتاد و در حالی که ضجه می زد گفت : فرمانروا این کمترین را توی ارتشتون قبول کنید !

سری تکان دادم و پاسخ دادم : باشه ولی اگه فکر خیانت به سرت بزنه کاری می کنم که روزی هزار دفعه ارزوی دیدن دوزخ را داشته باشی!

با این حرف کاهن از جلوی دیدگانم نا پدید شد، بار دیگر به سمت پیتر برگشتم و با دقت او را برانداز کردم.

- جنگ چی شد پیتر؟

پیتر لبخندی زد و در حالیکه تعظیم میکرد جواب داد : شما پیروز شدید قربان، لوسیفر عقب نشینی کرده و ... !
- عالیه!

نگاهی به سر و وضعم انداختم و سپس انگشتم را بررسی کردم تا از وجود انگشتر مطمئن شوم، انگشتر مانند همیشه با چشمان آتشینش در دست راستم خودنمایی میکرد.

لباس هایم پاره و کثیف شده و رد خون سیاه ام بر رویشان هویدا بود، همان لباسی را بر تن داشتم که زیر زره ام پوشیده بودم!

پیتر نگاهم را دنبال کرد سپس در حالیکه به سمت در می دوید با لحنی پوزش طلبانه گفت : الان براتون لباس میارم!

همانطور که با چشمانم او را دنبال می کردم از روی سکو پایین آمدم، با این کار دردی شدید بی مقدمه تمام بدنم را دربرگرفت، با یک حرکت پیراهن را پاره کردم، زخمی عمیقی روی شکمم جا خوش کرده بود و بخیه ها هم بدنم را شبیه لباس های وصله خورده کرده بودند.

انگشتانم را به آرامی روی ابتدای زخم گذاشتم و آهسته حرکت دادم، این زخم شاید درد شدیدی برایم به ارمغان آورده بود ولی درعین حال حکم یادگاری عزیز را داشت، یادگاری از جنگی که در آن فرمانروای مطلق تاریکی گشتم!

پیتر به سرعت وارد سرداب می شد، به همراه خود سینی ای طلایی رنگ آورد که در آن تعدادی پیراهن، شل و شلوار به صورت تا شده و مرتب قرار داشت، خود را به من رساند و سینی را به سمتم گرفت تا لباس هایم را از رویش بردارم، بدون اینکه به او نگاهی بیندازم لباس ها را برداشتم و مشغول پوشیدن شدم، در همین حین پرسیدم: چند وقت از جنگ میگذره؟
- حدوداً دو هفته عالیجناب!

سری تکان دادم و سکوت کردم، لحظه ای بعد پیراهن و شلوار سیاه رنگی به تن داشتم، شنلی سورمه ای را بر دوشم انداختم و از سرداب خارج شدم.

به سرعتی مانند باد راهرو ها را طی کردم و وارد سالن اصلی شدم، نگاهم به صندلی ای افتاد که برایم آشنا بود، همان صندلی بود که روزی در قصر ابلیس دیدم، فرشته ای با بالهای گشوده و با چهره ای غمگین، انگار که بغضی بزرگ گلویش را فشورده بود، شاید از اینکه باید به محلی برای نشستن ابلیس باشد ناراحت شده است، شاید قبل از تبدیل متوجه کاری که قرار بود با او بکنند شده بود و یا شاید این تصویری پوچ باشد و این صندلی فقط ساخته دست هنرمندی قابل بوده باشد!

به سرعت به سمتش حرکت کردم شلنم را کنار زدم و رویش نشستم، نرمی و راحتی بی همتایی داشت، تا به حال روی این چنین صندلی ای ننشسته بودم.

احساس قدرت می کردم، صندلی که تا چندی پیش جایگاه ابلیس بود اینک جایگاه مطلقم گشته و مرا یگانه انسانی می کرد که به همچین جایگاهی عظیمی دست یافته ام!

پیتر وارد سالن شد، سرم را کمی پایین آوردم و پرسیدم: بقیه کجان؟

- آرمان و کریس دارن میان!

- خوبه.

لحظه ای بعد آرمان وارد شد، تنها نبود، در کنارش دختر بچه ای در لباسی بلند و مشکی رنگ به رنگ چشمانش ایستاده بود، دخترک با موهای بلند و شرابی اش خود نمایی می کردند، موهایش را در دو طرف سرش قرار داشت و مانند ابشاری از شراب برق می زد.

گردنبندی از مروارید سفید به گردن انثاخته که در تضادی زیبا با رنگ سیاه لباسش، باعث جلب توجه میشد. دختر تعظیم کوتاهی کرد، آرمان کمی جلوتر آمد و در حالیکه تعظیم می کرد گفت: فرمانروا از اینکه حالتون خوب شده خوشحالم، این دختر رو که میشناسید!

سپس با ارتباط ذهنی ادامه داد: حافظه اش رو به کلی عوض کردیم، اون شما رو ناجی خودش میدونه! از روی رضایت سری تکان دادم و با حرکت دست به دختر دستور دادم کمی جلوتر بیاید، دخترک به آرامی گام برداشت و تا نزدیک صندلی ام جلو آمد.

- اسمت چیه؟

چشمان دختر دو حس متفاوت را نشان می داد، یکی ترس و دیگری ستایش، بعد از کمی من و من پاسخ داد: سارا!

- خوبه، سارا از این به بعد تو در کنار من خواهی بود و این افتخار نصیبت میشه که هم صحبتتم باشی، هر وقت بهت اجازه داده شد حرف میزنی، فهمیدی؟

زمانی که در حال صحبت کردن بودم گرمایی که از بدنش ساطع میشد مرا وسوسه می کرد تا جانش را بگیرم و با روحش آرامشی لذت بخش بدست بیاورم، اما از این عمل وسوسه انگیز صرفنظر کردم.

- فرمانروای تاریکی!

کریس در حالیکه می دوید وارد سالن شد: چقدر خوشحالم که به هوش اومدین!

بدون هیچ واکنشی نگاهش کردم!

کلماتش در ذهنم طنین می انداخت: فرمانروای تاریکی!

با خود فکر کردم: فرمانروای تاریکی خیلی کمه، نه! میخوام فرمانروای مطلق جهان بشم، اول شیطان رو شکست دادم و حالا نباید خودمو به جایگاه کوچیک ابلیس محدود کنم من تبدیل میشم به فرمانروای مطلق

هستی!

- ابلیس الان کجاست؟

آرمان شروع به حرف زدن کرد : اون فرار کرده و داره لشکر جمع میکنه باید قبل از اینکه قوی بشه بهش حمله کنیم!

پوزخندی زدم و پاسخ دادم : ابلیس ضعیفتر از اونیه که بخوام وقتمو صرفش کنم، بزار هرچقدر که میتونه قوی بشه!

قهقهه ای بلند سردادم و ادامه دادم : هر چقدر قویتر باشه شکست دادنش لذتبخش تره، اول باید موقعیت خودمو تثبیت کنم، به خدا پرست ها حمله می کنیم!

- ولی ... !

آرمان قصد داشت اعتراض کند اما زمانیکه نگاهش با نگاهم تلاقی کرد، ترجیح داد دیگر سخنش را ادامه ندهد. در همین حال خدمتکاری خود را به پیتر رساند و در گوشش چیزی گفت، از این کار خوشم نیامد دستم را بلند کردم و خدمتکار را هدف قرار دادم در یک لحظه خدمتکار از زمین کنده شد و در میان زمین و آسمان شروع به فریاد کشیدن کرد، لحظه ای صدای جیغ سارا در گوشم پیچید ولی اهمیتی ندادم ، نیروی وارد شده بر بدن خدمت کار را بیشتر کردم ، او فریاد میزد و با هر حرکتش لبهایم بیشتر به لبخند باز می شد، بعد از گذشت مدتی حوصله ام سر رفت و او را محکم به سقف کوبیدم!

خدمتکار به زمین افتاد ، جسم نیمه جانش تکان می خورد و لحظه ای بعد از حرکت ایستاد.

زمان متوقف شد و موجودی نچندان زشت از بدنش بیرون آمد، او برای پیوستن به ارتشم بسیار ضعیف می نمود به همین علت گفتم : تا لحظه ی دیدار در آتش دوزخ خواهی سوخت!

با گفتن این حرف موجود شروع به سوختن کرد، میدوید و سعی می کرد آتش را خاموش کند اما هیچ توفیقی بدست نیاورد و کمی بعد تبدیل به خاکستر شد.

زمان بار دیگر به جریان افتاد، با نگاهی عاری از هر چیزی رو به پیتر گفتم : یک بار دیگه در گوشه حرف بزنی خودت رو می کشم، فهمیدی؟

- ب... ل... ه ... !

همه شکوت کردند، تنها صدای تنفس نا منظم سارا شنیده میشد.

ناگهان پیتر گفت : عالی جناب این خدمتکار خبر از آمدن شخصی داد که تقاضای دیدار شما رو داره!

- کی؟

- قابیل!

به پشتیه صندلی تکیه دادم و متفکرانه امر کردم : بیاریدش تو!

صدای قدم های سنگینی در سرسرا می پیچید ، گویی با پیتک بر زمین می کوبیدند، ناگهان در باز شد و انتظار به پایان رسید، هیكل بزرگ قابل در چارچوب در خود نمایی می کرد، احساس کردم چیزی گرم به پایم چسبیده است، نگاهم را پایین آوردم، سارا ترسیده بود و تا جاییکه امکانش را داشت خود را به من نزدیک کرده بود، او از ترس میلرزید، صدای ضربان قلبش که مانند قلب پرنده ای کوچک سریع میزد را می شنیدم، این صدا میلیم را به کستش افزایش می داد!

لبخندی زدم و خطاب به او گفتم : تا وقتی من با تو هستم از هیچ چیز نترس!

سپس سرم را بالا آوردم و پرسیدم : چی شده جناب قابیل اینجا اومده؟

قابیل قدمی جلو گذاشت و بدون اینکه تعظیم کند پاسخ داد : خُب ، من عمر زیادی کردم و میدونم باید کنار طرف پیروز باشم پس اومدم بهت ملحق بشم.

متفکرانه نگاهش کردم : تو احمق نیستی ولی سعی می کنی خودتو ابتدایی نشون بدی !

قابیل در حالی که می خندید پاسخ داد : گاهی باید دشمن فکر کنه با ادم احمقی روبرو شده!

پوزخندی زدم و پرسیدم : به نظرت می تونم بهت اعتماد کنم؟

- می تونی امتحان کنی!

دستم را بالا آوردم و چانه ام را خاراندم .

- آره ، می تونم امتحان کنم، میری تمام اونایی رو که در سرزمین ما پست های مهمی دارند و هنوز از لوسیفر

اطاعت می کنند میکشی و افراد منو جای اونا میزاری، میتونی؟

- معلومه که میتونم، من با افرادم اینکارو می کنم!

- عالیه ، می تونی بری.

رو به پیتر کردم و ادامه دادم : محلی برای استراحت به قابیل و افرادش بده!

- چشم.

قابیل چرخید و از در خارج شد، بعد از اینکه از دور شدنش مطمئن شدم روبه کریس کردم و دستور دادم : چند

نفرو را بزار مراقب باشن دست از پا خطا نکنه، نمی تونم به کسی که به ابلیس خیانت کرده اعتماد کنم!

- چشم فرمانروا، این را گفت و از در خارج شد.

حال باید فکری برای دشمنانم می کردم برای همین به انگشتر نگاهی انداختم و خطاب به او دستور دادم :
نشونم بده بینم آرش چیکار می کنه!

- چشمت را ببند!

از لحن حرف زدنش خوشم نمی امد اما چاره ای جز تحملش نداشتم، او بسیار با ارزش و گرانبها بود به همین دلیل تنها به ساییدن دندانهایم اکتفا کردم و در حالی که چشمانم را می بستم خطاب به او گفتم : یک روز به خاطر نوع حرف زدنت بد جور تنبیهت می کنم!

چشمانم را بستم ، و دستم را روی انگشتر قرار دادم ، ناگهان تصویری در برابر دیدگانم ظاهر شد.

کمی جلوتر! مردی رو به دریا ایستاده بود دستها را در جیب فرو برده بود و به امواج توفانی دریا خیره نگاه می کرد.

غیر از صدای خشم آلود دریا که مشتش را بر ساحل بی جان می کوبید هیچ صدایی شنیده نمیشد، مرغان ماهیخوار در فاصله ای دور خود را به سمت دریا پرت می کردن، نمیدانم ، شاید به خاطر ناامیدی اینکار را انجام می دادند، بی شک دریا آنها را در شکم سیری ناپذیرش اسیر می نمود.

- حسین شده فرمانروا!

- می دونم.

آرام به آهستگی و قدم زنان در حالیکه دستانش را روی سینه جمع کرده بود کنار آرش ایستاد.

- باید چیکار کنیم؟

- فعلاً حسین برام مهم نیست، فردا سالگرد الهه است، می خوام برم سر مزارش!

- اگه اون بفهمه کجایی یا اونجا برات تله بزاره چی؟

- چه اهمیتی داره؟ من میرم حتی اگه کشته بشم!

آرام در حالیکه به موجهای دریا نگاه می کرد پرسید: چی شد که زنت مرد؟

- تصمیم خودش بود!

آرام سرش را به سمت آرش چرخاند و در حالیکه با کنجکاوای نگاهش می کرد پرسید : منظورت چیه؟

- توی شهرما یک بیماری خطرناک اومد، همه مریض شدن، خیلی ها مردن، یکیش مادر بزرگم بود، اون زمان

همسر و دخترم هم مریض شدن، هیچ کاری از دستم بر نمی اومد فقط می تونستم آب شدنشونو بینم اما یک

شب شیطان به خوابم اومد و گفت میتونه جونشونو نجات بده، فرداش من به سمت محل ملاقاتمون دویدم!

آنچه را که آرش تعریف می کرد میدانستم و مثل روز برایم روشن بود، قبلاً در دفترچه خاطراتش خوانده بودم، اما گوش کردنش از زبان خودش خالی از لطف نبود.

- دویدم، چند بار هم پام گیر کرد و افتادم اما باز هم بلند شدم و دویدم چون امید داشتم که میتونم خانواده ام رو نجات بدم وقتی ابلیسو ملاقات کردم بهم گفت در ازای کاری که میکنه دست مزد میخواد و دستمزدش روح من بود، چیکار باید می کردم؟

بدون اینکه منتظر پاسخ آرام شود ادامه داد: قبول کردم، اون زمان حاضر بودم زندگیم بدم، الانشم حاضرم برای دیدن الهه زندگیمو بدم، اما حرف ابلیس فقط این نبود اون گفت در ازای یک روح جون یک نفر را نجات میده و من فقط یک روح داشتم!

آرام آهسته پرسید: وقتی شیطان ازت خواست روحتو بهش بدی نترسیدی؟ اون موقع میدونستی کیه؟ صدای خنده بی حال آرش در امواج دریا گم شد: نه نمی دونستم، دقیق یادم نیست، شاید فکر کرده باشم جادوگره! اما راستش ترسیدم، خیلی التماسش کردم ولی اون یک چیز می خواست، اولش گفتم برگردم و برم اما پاهام حرکت نمیکنند، اراده قلبم بیشتر از اراده عقلم شده بود، البته هنوزم اگه در اون موقعیت باشم قبول میکنم، من حاضرم هزار بار زندگیم رو در ازای دیدن الهه و دخترم بدم!

- بعدش چی شد؟

آرش نفس عمیقی کشید و ادامه داد: بعدش بهم گفت نصف شب برم پشتبام خونه ام و اسم کسی رو که می خوام نجاتش بدم فریاد بزنم، برگشتم اما آهسته دیگه از دویدن خبری نبود، انتخاب خیلی سختی بود، وقتی رسیدم خونه رفتم پیش الهه، صدای سرفه ها و خس خس سینه اش شنیده میشد، دخترم حتی توان صاف کردن سینه اش رو هم نداشت، نمیدونستم چه کاری باید انجام بدم، تا شب مثل مرغ سر کنده از این ور به اون ور می رفتم، آخرش تصمیم را گرفتم، می خواستم اسم الهه را فریاد بزنم ...!

لحظه ای سکوت همه جا را پر کرد، امواج بی رحم دریا خود را به ساحل می کوبیدند تا شاید خشمشان را از زمینی که نتوانسته بودند به زیر بکشند با مرگشان خالی کنند!

صدای آرش می لرزید:

سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
روزگاریست که سودای تو در سر دارم مگرم سر برود تا برود سودایت

قبل از رفتنم الهه صدام کرد، رفتم پیشش، به سختی سعی کرد بشینه ولی موفق نشد، اون ازم خواست ... ازم خواست ... تا همیشه مراقب درخترمون باشم، ازش محافظت کنم و نجاتش بدم!

حاضر بودم هر کاری براش انجام بدم تا دخترم خوب بشه اما برای نجات جونش فقط یک راه پیش روم بود، باید تصمیم رو عوض می کردم!

بار دیگر سکوت همه جا را پر کرد، آرام آهسته چرخید و به سمتم آمد، او مرا نمیدید، من آنجا نبودم و این فقط تصویری بود که انگشتر نشانم میداد، از کنارم گذشت؛ آرش همچنان به دریا خیره مانده بود، لحظه ای بعد آرش گفت: میخوام برم سر مزارش!

چشمهایم را باز کردم، لبخندی روی لبم نشست.

خطاب به پیتر گفتم: میخوام برم ایران!

پیتر با دستپاچگی گفت: فرمانروا، هنوز ایران رو تصرف نکردیم، اگه برید امکان داره اتفاقی ...!

از روی صندلی برخاستم و فریاد زدم: خفه شو، چطور جرات می کنی با من مخالفت کنی؟ کی می تونه منو نابود کنه؟ من فرمانروای تاریکیم و هیچ کس و هیچ چیز توان مقابله در برابرم رو نداره!

- ب... ل... ه، حق ... با ... شماست!

سرم را به سمت دخترک کج کردم و خطاب به او گفتم: تو هم همراهم میایی!

او فقط سری به نشان قبول کردن تکان داد، بار دیگر روی صندلی نشستم و به آرمان دستور دادم: برو آینه مخصوص را بیار!

- چشم قربان!

لحظه ای بعد آینه در برابرم قرار داشت، آینه ای مخصوص که برای ساختنش از خون من هم استفاده شده بود، آینه ای که با آن می شد ارواح انسان های بی گناه را اسیر و نگهداری کرد. زمان آن رسیده بود تا نقشه ای را که کشیده بودم قبل از حرکت عملی کنم.

- برو یک نفر را برای قربانی بیار!

- چشم فرمانروا!

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

پرواز کردن حس خوبی برایم ایجاد می کرد، پرواز بر فراز آسمان تاریک و بی انتها و شکافتن هوای خُنک و نوازشگر شب مرا برای لذتی که می خواستم ببرم آماده می کرد، فردا صبح و یا شاید ظهر می توانستم از کشتن مردی لذت ببرم که با تمام ناچیزیش خود را دشمنم به حساب می آورد!

ستاره ها بالای سرم چشمک زنان به بازیگوشی مشغول بودند و ماه هم مانند دایه ای مهربان مثل همیشه نور ضعیفش را برای راه گم کردگان شب به رایگان عرضه کرده بود ، کمی دورتر از من کریس در حالیکه سارا را بر پشتش داشت به دنبال می امد.

پروازم بیشتر از یک ساعت طول نکشید!

خیابانی کثیف و خالی در برابرم قرار داشت، خیابانی آشنا!

تصمیم داشتم مدتی را در جایی که زمانی قصر سودابه بود بگذرانم، آهسته به سمت کوچه تاریک و قدیمی به راه افتادم، صدای گام های کودکانه سارا که در کنارم راه می رفت تنها صدایی بود که شنیده میشد! - ایست!

سرم را چرخاندم، مردی مسلح مرا نشانه رفته بود که بعد از دیدن سارا سر تفنگش را پایین آورد.

- شما این وقت شب بیرون چیکار می کنید؟ الان از زمان عبور و مرور خیلی گذشته ، خیلی خطر ناکه زود برید خونه.

لبخندی زدم و با نیشخند پرسیدم : خطرناک؟ تو تا الان با خطر روبرو نشدی!

قبل از اینکه فرصتی برای انجام کاری بدست بیاورد دستم را بلند کردم ، با اینکار مرد شروع به بزرگ شدن کرد، پورش نازک گشته و رگ های ابی بدنش در برابر گوش قرمز زیرش خود نمایی می کرد، ناگهان همانند بادکنکی که بترکد از هم متلاشی شد، تکه های گوشت و قطرات خون به هر سمت پرتاب می شد اما انگار آنها هم از من می ترسیدند چون حتی به نزدیکیم نیز برخورد نکردند ،همزمان صدای جیغ کودکانه سارا محیط را پر کرد، بوی خون تازه و گوشته له شده مشامم را نوازش می داد و کمی حالم را بهتر می کرد.

بار دیگر به سمت کوچه حرکت کردم و خطاب به سارا گفتم : اینا دشمنان ما هستند، باید همشونو نابود کنیم! او هیچ چیز نگفت و فقط به دنبال به راه افتاد!

نمی دانم آرمان او را چگونه شستشوی مغزی داده بود چون مطمئن بودم هر کودکی با دیدن این صحنه از حال می رود!

در را باز کردم و وارد راهرو شدم، با آنچه که می شناختم تفاوت چشمگیری پیدا کرده بود، پنجره ها شکسته شده و روی زمین خون خشکیده زیادی ریخته بود، گردوغبار روی هر چیزی را که میشد دید فراگرفته بود و تابلوهایی که زمانی مرا به خود جلب می کردند اینک واژگون، پاره و شکسته شده بودند، قصر مانند مکانی به تاراج رفته می مانست!

با گام های ثابت به پیش رفتم، هنوز میشد مکانی تمیز برای استراحت پیدا کرد، البته من نیازی به رفع خستگی نداشتم، خستگی با کشتن مرد نگهبان از بین رفته بود ولی سارا نیاز به استراحت داشت. به جایی که زمانی اتاقم بود رسیدیم و در را باز کردم، دست نخورده به نظر می رسید، شامه ام را تیز کردم، بوی هیچ موجود زنده ای را حس نکردم، برای همین تخت را به سارا نشان دادم و گفتم: برو کمی بخواب! سپس از اتاق خارج شدم و در را پشت سرم بستم، کنار یکی از پنجره های شکسته رفتم و به غروب زیبا ی خورشید که درون قصر سودابه برای همیشه به حصار کشیده گشته بود خیره شدم.

فصل شانزدهم

چشم به غروب خورشید دوختم، نور قرمز رنگ، برف های روی کوه های اطراف را روشن می کرد، انگار که روی برف ها خون سرخ ریخته باشد، دستم را به سمت خورشید گرفتم و دیگر تنها کاری که می ماند اراده ام بود که با آن تصمیم بگیرم، ناگهان خورشید به خلاف همیشه شروع به حرکت کرد دقیقی بعد خورشید از حرکت ایستاد و این بار طلوعی زیبا را به نمایش گذاشت، رودی زرین از جنس شاعه های خورشید بر روی برف جاری گشت، زیباییش بی نهایت می نمود، دیگر از آن غمی که نور سرخ ایجاد می کرد خبری نبود، حیف ان رنگ قرمز نشانی از وجود من بود، نسیمی اهسته صورتم را نوازش کرد، انگار خورشید از اینکه توانسته بود بعد از سالها حرکتی کند خوشحال و جهت تشکر دستش را به صورتم می کشید.

همه چیز آرام و همه جا ساکت بود، سکوت به حدی بود که انسان می توانست پژواک افکار دیگران را نیز بشنود، چشمم را بستم و اجازه دادم باد پوست صورتم را نوازش کند، ناگهان متوجه چیزی مشکوک شدم، اما هر چه می کردم نمی توانستم تناقضی که در محیط وجود داشت ببابم، سکوت بیش از حد در جایی که زمانی خانه ی یکی از یاران شیطان بود و دری به قصر ابلیس داشت مشکوک می نمود اما مگر ابلیس انقدر احمق بود که به قصرش برگردد!

شاید در گوشه کناری چند نفر پنهان و آماده حمله می شدند، شامه ام را تیز کردم و نفس عمیقی کشیدم، بوی هیچ موجود زنده ای نمی امد!

خیالم راحت شد و با خود گفتم: خیلی کج خیال شدم!

لبخندی روی لبم نقش بست اما فوراً لبخند روی لبم ماسید، نباید این گونه می بود، چون هنوز موجودی زنده درون این خانه نفس می کشد، سارا، من باید بوی خونس را حس می کردم، در حالی که هیچ چیز وجود نداشت، به سرعت باد به سمت اتاق سارا پیش رفتم و در را باز کردم، اتاق تاریک و ساکت جلوه می کرد و هیچ اثری از وجود زندگی در آن نبود، رو تختی به کناری افتاده و تخت جای خالی سارا را نشان می داد، کسی آنجا نبود!

خون سردیم را حفظ کردم و چشمم را بستم، یک ندا می توانست کمکم کند، همان گونه که انتظار داشتم صدایی شنیدم، برخورد اهسته ی دری در طبقات پایین، حدس زدنش سخت نبود، بی شک دری بود که به خانه ابلیس راه داشت. با خود زمزمه کردم: پس هنوز کسی توی اون خونه زندگی می کنه!

لبخندی زدم و به راه افتادم، باید قبل از آنکه به سارا اسیبی برسد خود را به آنجا برسانم، پیدا کردن مسیر برایم مشکل ساز نبود، حافظه ام به خوبی کار میکرد، وقتی به بالای راه پله رسیدم نگاهی به پایین انداختم، انگار همین دیروز بود که از آنجا پایین رفته بودم، پوزخندی کمرنگی زدم و بدون اینکه پایم را روی پله ها بگذارم به سرعت به پایین شتافتم، در بسته نشده بود، انگار کسی که انطرف بود تصمیم داشت مرا به دنبال خود بکشد، شاید تله ای پشت در انتظارم را می کشید، اما چه کسی می توانست رقیبی برایم باشد، من عاشق رفتن در تله و گیر نیفتادن در آن هستم!

با ضربه ای اهسته در را گشودم، صدای جیر جیر در سکوت راهرو را شکست، انگار که حضورم را با صدایی بلند اعلام می کرد، اینجا با قصر سودابه متفاوت بود، خورشید اواسط روز را نشان می داد، نور لحظه ای چشمم را زد، دستم را سایبانی بر روی چشمم قرار دادم و سپس به بیرون شتافتم.

محیط به شدت تغییر کرده بود، دیگر از آن همه زیبایی خبری نبود، درختان خشک و زمین همانند کویبری خشک و سوزان می مانست، در آن دور قصر ابلیس در هم شکسته و خاک الود همانند خاری چشم را ازار می داد، انگار که قرن ها خالی مانده باشد، نفس عمیقی کشیدم، بوی لجن مشامم را پر کرد، صورتم را در هم کشیدم و از اینکه نیازی به نفس کشیدن نداشتم احساس رضایت کردم، آرام گام برداشتم و سمت قصر به راه افتادم، هنوز مسیر زیادی طی نکرده بودم که صدای فریاد بلندی به گوشم خورد، به سرعت باد به سمت صدا

شتافتم، صدا از درون خانه می آمد، با یک حرکت در را شکستم و وارد شدم، تاریکی درون خانه باعث شد لحظه ای نتوانم به خوبی ببینم اما چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا چشمانم به تاریکی عادت کرد، تارهای عنکبوت همه جا دیده میشد و در آن انتها مردی قد بلند با لباسی که زمانی نو و تازه به نظر می رسیدند ایستاده بود، مرد دستش را روی شانه ی دختری کوچک قرار داده بود.

- پس امدی؟

بدون هیچ واکنشی پرسیدم: نباید میومدم؟ نکنه فکر می کنی می تونی منو بکشی؟

صدای خنده بلندم در راهروی کثیف و خاک الود پیچید، سپس در حالی که بار دیگر صدایم از هر احساسی خالی میشد پرسیدم: فرمانروایم اینجاس؟

او در حالی که دندان هایش را بر هم می سایید با صدایی خشم الود پاسخ داد: فرمانروا داره لشکرشو ترمیم می کنه لعنتی ولی من باهات کار دارم کثافت!

او را می شناختم، روزگاری یکی از خدمتکاران نزدیک ابلیس بود، او همیشه از اینکه می توانست به شیطان خدمت کند به خود می بالید، چهره اش نسبت به گذشته شکسته تر به نظر می رسید، انگار سالها از آخرین دیدارمان می گذشت، اما نه، او به شدت آشنا بود، روزگاری یکی از دوستانم به شمار می آمد، کسی که را به این ورطه کشاند یا شاید بهتر بگویم او باعث فرمانرواییم شد، کامران، کسی که با تمارض به مردن مرا ترساند، کسی که نقشه ورودم را به لشکر ابلیس کشید، او همان کسی بود که مرا انتخاب و به سودابه معرفی کرد، شاید بار اولی که دیدمش امیزه ای از نفرت و دوستی در وجودم فوران کرد اما اینک هیچ احساسی در موردش نداشتم.

- کامی، تو هنوز زنده ای؟ وقتی دیدم توی جنگ نیستی فکر کردم مردی!

- احمق، اشغال، تو کی هستی که بخوای در مورد من فکر کنی!

از لحن حرف زدنش خوشم نیامد خواستم دستم را بلند کنم که کامران پیش دستی کرد و خنجری که تا به حال پنهان کرده بود را در آورد و در سینه سارا قرار داد.

دخترک با چشمان اشک الود خیره نگاهم می کرد، نگاهم را از صورت غمگین سارا دزدیدم و به کامران خیره شدم.

- تو چی میخوای؟

لبخندی تمسخر امیز روی لبش نشست و پاسخ داد: می خوام مردنتو ببینم!

از حرفش خنده ام گرفت، این همه راه را نیامده بودم که به وسیله یک احمق کشته شوم، خندیدم، بلند و سرد، انگار که کسی را مجبور به خندیدن کرده باشند.

کامران خنده ی من عصبی شد و خنجر را فرو برد، دخترک ناگهان چشمانش گرد شد و خواست ناله ای کند و دهانش را باز کرد اما هیچ صدایی از ان بیرون نیامد، دلیل فریاد قبل و سکوت اینک سارا را درک کردم، به صورتش خیره شدم، خونی که دور لبش بود، حکایتی را با زبان بی زبانی بیان می کرد، کامران زبانش را بریده بود تا التماس های بی امان دخترک خاموش شود!

دستم بی اختیار از خشم مشت شد، چشمانم ریز شد و دندان هایم را بر هم می ساییدم و به صحنه روبرویم نگاه می کردم، پوست بدنم می سوخت و خشم وجودم را در بر می گرفت، ناگهان احساس کردم بدنم در حال رشد کردنست، کامران با دیدن این صحنه لبخندی زد و خنجر را بیرون کشید و به سمت مخالف شروع به دویدن کرد، لبخندی پهنای صورتم را گرفت و لبخند به قهقهه ای بلند تبدیل شد، دستم را بلند کردم و به سمتش گرفتم، انگار نیروی مکش قوی درون دستانم باشد که با ان مردک قدر ناشناس را به سمت خود می کشد، فکر می کنم او به هیچ وجه انتظار چنین قدرتی را نداشت، قدرتی که با فرمانروا شدنم در بدنم بیدار گشته و تشنه خود نمایی بود.

بعد از کمی مقاومت کامران به سمتم پرتاب شد، بدون اینکه تکان بخورم منتظر ماندم، لحظه ای بعد گردش درون دستم قرار داشت، کمی فشار وارد کردم، او در حالی که سعی می کرد از دستم رها شود چیز هایی را بلغور می کرد، فشار را بیشتر کردم، در حالی که اب دهانش بر روی دستم می ریخت گفت: ای...ن ق...دردت ... ! -اره این همون قدرت افسانه ایه! با گفتن این حرفه قهقهه ای مستانه سر دادم.

او هم مانند من به صورت عادی نمی مرد، ولی عجله ای برای کشتنش نداشتم، باید نشان می دادم کسی که به خود اجازه کشتن نزدیکان فرمانروای جدید را بدهم چه بلایی به سرش خواهد آمد.

لبخندی زدم و با حرکتی کوچک گردش را شکستم، الیاس اینگونه نمی مرد او باید با شمشیر کشته میشد، لبخند از روی صورتم پاک شد و دستم را در قلافی که در پهلویش بود فرو بردم و خنجری که با ان به سارا ضربه زده بود را بیرون کشیدم، سپس با یک حرکت سریع او را به سمت سقف پرتاب کردم و بعد از او خنجر را نیز در همان مسیر با قدرت پی او فرستادم، کامران به سقف بر خورد کرد اما قبل از جدا شدنش خنجر درون گردش فرو رفت و او را به سقف راهروی کثف دوخت.

قطرات خون سیاه از گردن دوست دیرینم به زمین می ریخت، بدون اینکه به او و تقلایی که می کرد نگاه کنم به سمت سارا به راه افتادم، و در همین حال گفتم: از نوکر لوسیفر انتظار بیشتری داشتم، نا امیدم کردی! در این لحظه فرار کامران به نظرم مشکوک آمد، اگر می خواست مرا بکشید پس چرا فرار کرد؟ شاید مرا به سمت تله ای راهنمایی کند، شاید فکر می کرد به دنبالش می دوم و او مرا شکار می کند، چشمم را بستم و شامه و گوشم را تیز کردم، احساس کردم چند نفر در جایی پنهان شدند و انتظار آمدنم را می کشند، لبخندی زدم و گام برداشتم، ابتدا بر بالین سارا ایستادم، چشمان بی فروغش خیره نگاهم می کرد، در نگاهش می توانستم غم را تشخیص دهم.

چاره ای نبود او باید تبدیل می شد و برای همیشه در این سن باقی می ماند!

باید قبل از مردنش کار را تمام می کردم، به سرعت دستم را به سمتش گرفتم و چشمم را بستم، بعد از لحظه ای چشمم را گشودم و به صحنه ی روبرویم را نظاره نمودم، از کنار سنگ های کف راهرو خون شروع به جوشیدن کرد، و حرکتی یک نواخت را آغاز نمود، انگار که دستی توانا آنها را بر روی زمین راهنمایی می کند، لحظه ای بعد خون از حرکت ایستاد و شکلی دقیق روی زمین و دقیقاً زیر سارا تشکیل شد، تصویر ستاره ای پنج پر در درون یک دایره که پیمانی ابدی با دوزخ ایجاد می کرد، نیاز به ریختن خون سارا نبود، خون او مدتی قبل با خونی که از زمین می جوشید ادغام گشته و رنگش را جلا می داد.

اینبار شروع به زمزمه کردم، زمزمه ای از متون کتاب ۶ دروازه، مطلبی که فقط ابلیس ان را می دانست و به غیر از او دو نفر دیگر می دانستند یکی من و دیگری سودابه!

- ای آتش دوزخ زبانه بکش و روح این موجود را برای خود بطلب، انرا برای خود نگهدار و تا روزی که در آتش زیبایی تجلی گردد انرا در درون جسمش قرار بده و نگذار گزند از جانب انسان هایی که خود را مبری از تو میدانند به او برسد!

ای آتش دوزخ زبانه بکش و روح او را بار دیگر در بدنش محبوس کن .

ناگهان خون شروع به جوشیدن کرد و برقی سرخ زنگ از خود به وجود آورد، لحظه ای بعد بخار تبدیل به آتش شد، آتشی سرد و بدون حرارت ولی بسیار سوزاننده، که اگر کسی خارج از دایره به آن دستی می زد فوراً به خاکستر تبدیل می شد.

آتش به همان سرعتی که آمد ناپدید شد و فقط دایره و ستاره ای سیاه رنگ از خود به جای گذاشت، سرا در حالی که چشمش را گشوده و نگاهم می کرد در جای خود نشست.

هنوز باید یک کار را انجام می دادم، زبانش را باید بر می گرداندم.

به دست چپم را روی انگشتر گذاشت و زمزمه وار دستور دادم : زبانشو بر گردون!

- چقدر بی ادب، یه لطفاً هم بگی بد نسیت!

انگشتر کم کم داشت عصبانیم می کرد، فشار را رویش بیشتتر کردم و بار دیگر حرف را تکرار نمودم!

سارا لحظه ای دهانش را باز کرد و بست و بعد با اشتیاقی توصیف نشدنی گفت : من هیچ دردی ندارم! انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده!

سپس انگار یادش آمده باشد که کیست و در برابر چه کسی ایستاده، سرش را به زیر انداخت و به اهستگی ادامه داد : ببخشید.

رویم را از او برگرداندم و به سمتی که تله برای گذاشته بودند به راه افتادم، قبل از فراموشیم روزها به احساسم در مورد کامران فکر می کردم و کاری که دوست داشتم با او انجام دهم، همیشه دوست داشتم انتقامم را از او بگیرم اما اینک هیچ علاقه ای به کشتنش نداشتم، چرا باید کسی را می کشتم که مرا به بالاترین قدرتی که یک موجود می توانست داشته باشد، رسانده بود؟

او خود مجبورم کرد که جانم را بگیرم، البته هنوز زنده و دست و پا می زد، می خواستم کشتنش را به سارا هدیه کنم، هر چه باشد او قرار بود شاگردم و همراهم شود.

با هر قدمم خاک از زمین به هوا بلمد میشد، صدای گام هایم در راهرو خالی طنینی مرگ بار ایجاد می کرد، انگار که ساعتی باشد که هر لحظه منتظر نواختن زنگی دلنشین است، ساعتی که مرگ را به ارمغان می آورد، نفس عمیق کشیدم و بوی خاک را به ریه ام انتقال دادم.

در یک لحظه پنج جن زشت از مکان هایی نا معلوم به بیرون پریدند و راهم را بستند.

لبخندی زدم و گفتم : خوبه، حوصله قایم بوشک را نداشت!

- ما تو را میکشیم و سرت را برای فرمانروا هدیه می بریم.

با تعجب نگاهش کردم و سپس با چشمانی پر از سوال پرسیدم : کدوم فرمانروا؟

یکی از جن ها در حالی که آماده حمله می شد پرسید: فرمانروا لوسیفر!

سری تکان دادم و گفتم : اها ، متوجه شدم، اون فرمانده شکست خورده را میگی.

با این حرفم هر پنج نفر به سمتم یورش آوردند، حوصله بازی کردن و طلف کردن وقت را نداشتم به همین

دلیل قبل از اینکه بتوانند مرا لمس کنند، دستم را روی انگشتر گذاشتم و دستور دادم : شمشیر را بیار.

در یک چشم بر هم زدند شمشیر زیبایم درون دستم ظاهر گشت، تنها کاری که باید می کردم چرخاندن ان بود! با سرعتی همانند نور چرخ می زد، همین که جن ها به بدنم می رسیدند، به تکه های ریز و کوچکی تبدیل می شدند، خون همه جا را گرفته بود اما به علت سرعت بالایم یک قطره خون هم به لباسم نرسید، خون مانند دیواری سرخ هم جهت با من به دورم می چرخید، انگار که قصد محافظت از بدن هایی که در ان جریان داشته اند را دارند.

اما پرده باریک از خون نمی توانست جلوی اراده سیری نا پذیرم را بگیرد.

همه اینها در کسری از دقیقه اتفاق افتاد سپس من از حرکت ایستادم و به اجساد تکه تکه شده خیره گشتم، به نظرم مرگ جالبی برایشان به ارمغان آورده باشم، بدنم در بهترین وضعیت خود به سر می برد، لبریز از شادی و سیر از کشتن، البته هنوز هم دلم می خواست که کسی را بکشم اما هیچ کس در اطرافم نبود.

سری تکان دادم و به سمت جایی که سارا را رها کرده بودم به راه افتادم.

زمانی که رسیدم نزدیک بود قلبم از حرکت به ایستد، سارا به کلی تغییر نموده و اینک ظاهری کاملاً فریبنده داشت، اینک او دختر بچه ای کوچک و ترسو نبود، او زنی بالغ با قدی بلند و موهای شرابی رنگ می نمود، شاید اگر موها و چشمانش را نمی دیدم او را نمی شناختم اما شناختن کسی که روبرویم قرار داشت راحت ترین کار ممکن بود.

با خود گفتم: هنوز خیلی چیزها هست که باید ببینم و یاد بگیرم.

به خوبی نگاهش کردم ناگهان درون دستانش قلب سیاه و زشتی را تشخیص دادم، قلبی که معلوم بود سالهاست تپش ندارد.

او به راحتی قلب را به دهان کوچکش نزدیک و یک تکه از انرا جدا و بلعید، شاید دلیل رشد یک دفعه اش همین کار بوده باشد، چون روی قلب اثار گاز های کوچکی دیده میشد، نگاهم را به سمتی دیگر چرخاندم بدن پاره شده کامران روی زمین و با چشمان گرد گشته خودنمایی می کرد، نمی دانم سارا چگونه انرا از سقف به پایین کشیده و سینه اش را شکافته بود و یا اصلاً چرا اینکار را انجام داد فقط میدانستم او دیگر ان بچه کوچک نبود.

ناگهان سارا متوجه حضور من گشت، و برگشت، لباس هایش هم رشد کرده و دقیقاً اندازه اش گشته بودند، لباسی سیاه و زیبا که بر اندام باریکش به راحتی نشسته بود.

سارا در حاکی که تعظیم می کرد گرفت: فرمانروا!

لبخندی زدم و گفتم: کافیه.

او ایستاد و در حالی که بدنش را نگاه می کرد گفت: خیلی تغییر کردم؟

- بهتره بریم، خیلی کارها هست که باید انجام بدیم.

دلیلی برای تعجب وجود نداشت، خیلی وقت بود که چیزهای شیطانی و خطرناک بسیاری دیده بود، به همین علت دیگر دلیلی برای تعجب نداشت.

سارا ایستاد و زمانی که از کنارش گذشتم سرش را پایین انداخت و سپس پشت سرم به راه افتاد.

غروب غم انگیزی بود، قبر های قدیمی زیر نور کم فروغ خورشید همانند تکه سنگ هایی به نظر می رسید، ولی همین تکه سنگ ها برای یک خاطره، یک انسان برافراشته گشته بود.

باد شنلم را به احتراز در می آورد، حضور سارا را در پشت سرم احساس می کردم، به روبریم خیره شدم، مردی در کنار قبری قدیمی نشسته بود، لرزش شانه های خمیده اش نشان از اشک هایی بود که می ریخت، اشکش را نمی دیدم، فقط می دانستم این مرد که این چنین حقیر است که برای یک گذشته بی معنی و فناپذیر اشک می ریزد باید بمیرد.

- میگن اگه غروب به مرده ها سر بزنیم ناراحت میشن!

این حرف را زدم و قدمی به جلو برداشتم.

شانه های مرد از حرکت ایستاد و برگشت، چهره اش را به یاد داشتم، او را می شناختم شاید بهتر از هر کسی دیگر، خواندن دفترچه خاطراتش باعث شد نقاط ضعفش را بشناسم.

- می دونستم میای ولی نتونستم نیام!

پوزخندی زد و گفتم: اه، تو هم برای خودت مجنونی بودی.

شانه ای بالا انداختم و ادامه دادم: و یا شاید فرهاد!

ارش دندان هایش را بر هم می سایید و این کارش برایم لذت بخش می نمود، بازی کردن با شکار همیشه برایم لذت بخش بوده است.

ارش خشمش را کنترل کرد و سپس گفت: دست بردار حسین، بیا و به خدا رو بیار!

با تعجب نگاهش کردم و سپس زیر خنده زد، انچنان می خندیدم که دلم درد گرفت.

- خدا !

سپس خنده ام متوقف شد و خیره نگاهش کردم: کدوم خدا؟

ارش سرش تکان داد و با تاسف نگاه کرد: تو کافر شدی؟ مگه با دیدن این موجودات و حتی ابلیس نمی تونی خدارو حس کنی؟

- چیکارش کنم؟ حسش کنم؟ منظورت اینه از روی تاریکی نور را ببینم؟ بی خیال، تو خیلی ها را برای اهداف ابلیس کشتی، خیلی خون ریختی حالا عابد شدی؟ من خودم هم نورم هم تاریکی، من دنیایی میسازم که فاقد مرزی باشه! نور برای من بی معنیه،، حالا دیگه من خود شیطانم، من فرمانروای تاریکی هستم، ارش به من رو بیار تا ببخشم!

- پروردگار هیچ وقت در انتخاب بندگانش دخالت نمی کنه تو خودت انتخاب کردی که تاریک باشی، حیف این اسم که روی تو گذاشتند، اسم کسی که تا لحظه آخر، حتی با مرگ تک تک عزیزانش دست از عبادت و بندگی نکشید، ته من هیچ وقت به سمت تو نیام، تو باختی، بدجور هم باختی!

شانه ای بالا انداختم و بدون اینکه به حرفهای او فکر کنم پاسخ دادم: میل خودته!

ارش خود را آماده حمله کرد ولی ناگهان با کاری که انجام دادم از حرکت ایستاد!

تصور اینه ای از ناکجا اباد بین ما قرار گرفت، درون ان تصویر زنی با موهای مشکی با تعجب به اطراف نگاه می کرد!

- ال .. هه!

- ارش؟

لبخندی روی لبم نشست، احضار کردن و اسیر کردن روح الهه همان عشق ارش در اینه دوزخیم که با خونم اجین گشته بود نقشه خوبی هم برای لذت و هم برای کشتن بود!

اشک از چشمان ارش جاری شد، اشک سیاه چون قطرات جوهر، پاهایش می لرزید، توان ایستادن نداشت، به هین علت بر روی زمین نشست.

هوا دیگه تاریک گشته بود، صدای زوزه های سگان از دور شنیده میشد، انچنان که گویی ما را در درون ظرف غذای خود می دیدند، شاید از گرسنگی امده بودند تا از باقی مانده استخوان های انسان های قانی استفاده کنند، مرگ برایم معنیش را از دست می داد، جسمی که بزرگ میشد و در اخر می مرد چه فایده ای می توانست داشته باشد، اخرت هم دیگه برایم مهم نبود، مگر قرار نبود آتش جهنم میزبانم باشد پس من انجا را هم تصرف و به زیر سلطه خویش می کشم.

- نمی خواد، فردا هر دو را می کشم!

سپس تکرار کردم : فردا!

سارا لحظه ای نگاهم کرد و سپس سرش را به زیر انداخت : من فقط جلوی دست و پای شما را می گیرم،

همانطور که باعث دردسر پدر و مادرم شدم!

ابرویم را بالا انداختم و پرسیدم : منظورت چیه؟

- پدر و مادرم توسط دشمنان شما کشته شدن، اونا نتونستند فرار کنند چون من همراهشون بودم، اما شما منو

نجات دادید!

- سرم را تکان دادم و گفتم : اره، بهتره بریم!

هنوز گام اول را بر نداشته بودم که سارا پرسید : پدر و مادرم از طرفدارهای شما بودن، شما اونا را میشناختید؟

برگشتم و گفتم : گذشته را رها کن، ما آینده را روبرو داریم، آینده ای پر از تاریکی و زیبا برای ما !

این حرف را زدم و قهقهه ای بلند سر دادم، با بلند شدن صدای خنده ام زوزه سگ ها هم قطع شد، انگار که

ترسیده باشند.

هنوز از گورستان بیرون نرفته بودم که کریس در کنارم ظاهر شد.

در حالی که تعظیم می کرد گفتم : قابیل تمام فرماندار ها را آورده توی قصر، بهتره خودتون بیاید تا ببینتون.

از روی رضایت سری تکان داد و پرسیدم : قابیل کار مشکوکی نکرده؟

- خیر قربان!

- عالییه، بریم

کریس هیچ چیز نگفت، نگاهش کردم چشمانش روی سارا قفل شده بود.

سارا در حالی که اخم می کرد پرسید : مگه فرمانروا نگفت بریم؟

- ب ... بله! سپس در حالی که نگاهش را متوجه من می کرد ادامه داد : منو ببخشید فرمانروا!

سپس خود را از سر راهم کنار کشید، چشمم را بستم و دستم را روی انگشتر گذاشتم ، زیر لب گفتم : ما را ببر

به قصر!

چشم را که باز کردم در راهروی تاریک قصرم قرار داشتم.

- فرمانروا ... ما کجاییم؟

سارا بود که این حرف را زد، برگشتم و نگاهش کردم، او شگفت زده به اطرافش نگاه می کرد، انتظار نداشت در یک چشم بر هم زدن از جایی به جای دیگر منتقل شود!

- بریم.

اهسته شروع به گام برداشتن کردم تا اینکه به در تالار قصر و جایی که صندلیم قرار داشت رسیدم، صدای همه‌همه ای از درون تالار به گوش می رسید، در را گشودم و وارد شدم، با وردم ناگهان همه سکوت کردند و خود را از سر راهم کنار می کشیدند، به آرامی به سمت صندلیم به راه افتادم فرشته غمگین انتظارم را می کشید تا روی آن نشسته و فرمانرواییم را قطعی کنم!

رویش نشستم و در حالی که یک پایم را روی دیگری می انداختم، انگشتانم را در هم گره می کردم و با لحنی سرد گفتم: من حسین کاظمی، دومین فرمانروای تاریکی هستم، من با اقتدار ابلیس را شکست دادم و قدرت را بدست گرفتم، کسی اینجا هست که با من مخالف باشه؟

بار دیگر همه‌همه و پیچ پچه ها شروع شد، می توانستم صدایشان را بشنوم.

- این که خیلی جوانه!

- دروغ میگه من شنیدم فرشته های الهی کمکش کردن، اون باید از طرف اونا انتخاب شده تا مارو تضعیف کنه!

- اون فقط یک اشغال ترسو هستش که هیچ کاری بلد نیست!

انها در گوش هم حرف می زدند و من در آرامش به حرفهایشان گوش می دادم، انگار که هیچ چیز نمی شنوم. پس از دقایقی دستم هایم را از هم گشودم و با حرکت دست چند فرمانداری را که انتخاب کرده بودم را از زمین جدا کردم، بار دیگر همه جا را سکوت گرفت، حتی انهایی که از زمین جدا شدند نیز سکوت کردند، شاید شوکه شده بودند، نمی دانم ولی هیچ صدایی از گلویشان خارج نمی شد.

این سکوت زیاد طول نکشید، با خیره شدن به آنها ناگهان شروع به فریاد زدن کردند، فریادی از درد و ترس، هرچه بیشتر نگاهشان می کردم بیشتر فریاد می کشیدم، ناگهان یکی از آنها ترکید.

خون تمام سالن را پوشاند، تمام فرمانداران پوشیده از خون و گوشت شدند، هر کسی که بیشتر نزدیک بود سهم بیشتری از تکه ها نصیبش گشت. با این حال هیچ یک از جایش تکان نخورد! دیگری به رنگ سیاه تغییر رنگ داده و چشمانش از حدقه بیرون زده بود، هیچ کس بجز من نمی دانست آنها چه دردی را تحمل می کنند، شکنجه ای که آنها می دیدند با هیچ شکنجه ای قابل مقایسه نبود.

با اراده ام آنها از درون داشتند پاره پاره می شدند و نیروی از درون آنها را متلاشی می کرد و یا چیزی تمام اب بدنشان را گرفته و راه تنفس را بر آنها مسدود می کرد، آنها شکنجه می شدند ولی نه در این تالار، تنها چیزی که بینندگان می دیدند فقط ظاهر محیط بود، آنها در یک محیطی سفید و خالی از هر چیزی شکنجه می شدند، آن هم توسط نیرویی که بدست آورده بودم.

زمانی تمام آنها به شکل دردناکی کشته شدند ارنج دست چشم را روی دست گیره صندلی گذاشتم و انگشتم را تکیه گاه سرم قرار دادم، زیر چشمی تمام حضار را از نظر گذراندم، تمام فرمانداران با ترسی بسیار سعی می کردند چشمشان با من تلاقی نکند.

در آخر سالن سارا، کریس و پیتر با نگاهی مشتاق نگاهم می کردند.

- کس دیگه ای هست که منو قبول نداشته باشه؟ من درک می کنم، بگید!

هیچ کس چیزی نگفت، در آن همه آنها در حالی که در برابرم به سجده می افتادند گفتند: فرمانروا تاریکی به سلامت باشد.

بدون هیچ احساسی نگاهشان کردم، شنیدن فرمانروای تاریکی دیگر ارضایم نمی کرد، می خواستم فرمانروای بلاشک جهان هستی شوم.

فصل هفده

فرماندار ها رفتند و من در تالار تنها ماندم، چند خدمتکار با ترس سالن را تمیز می کردن، آنها را نگاه می کردم ولی افکارم جای دیگر بود، با خود مدام تکرار می کردم: باید همه چیز را تمام کنم، شیاطین، یگانه پرست ها را هم شکست می دهم.

می دانستم دیگر جایی برای ابلیس وجود ندارد اما او هنوز زنده بود و همین می توانست خطری برایم به وجود آورد، تصمیم عقلانی این بود که قبل از اینکه او سپاهش را قوی و مجهز کند نابودش کنم، از طرف دیگر انسان های ناچیزی که نمی خواستند در برابرم سجده کنند نیز وجود داشتند، شکست دادن آنها نمی توانست سخت باشد، باید کار آنها را تمام کنم و از مردمی که در آنجا هستند سپاهی عظیم برای نبرد نهایی فراهم کنم، نبردی که تصمیم داشتم انرا ببرم، نبرد با خالقم!

به تکیه گاه صندلی تکیه زدم و با دست راستم چانه ام را خاراند.

- پیتر!

پیتتر به سرعت به درون تالار دوید : امر بفرمایید قربان!

- اون زن که دستگیرش کردم کجاست؟

او بدون معطلی پاسخ داد : سیاهچاله ، فرمانروا!

با کمی تأمل گفتم : بیاریدش اینجا!

پیتتر در حالی که به سرعت به سمت در می دوید پاسخ داد : چشم فرمانروا!

لبخندی زدم و بار دیگر به فکر فرو رفتم، ان زن می توانست در رسیدن به هدفم یاریم کند.

لحظاتی بعد پیتتر به همراه زنی زیبا وارد شد، موهای طلایی، چشمان سیاه و پوست شفافش برایم خاطراتی دردناک را زنده می کرد اما باید با آرامش با موضوع بر خورد می کردم ، دوست نداشتم ضعفی نشان بدهم ، انجلا نباید بفهمد کوچکترین تاثیری رویم دارد.

انجلا پوزخندی تمسخر امیز بر لب آورد و گفت : تو خیلی جلب هستی، موجودی دوزخی که همیشه به کمک فرشته ها پیروز میشه!

خاطرت درد اور بار دیگر ذهنم را پر ساخت.

- در سلول کثیف و نمور همراه با کسی که خود را فرشته می نامید، فرشته ای که بدنش به منبعی برای تغذیه دیگران تبدیل گشته بود.

باید کاری کردم، باید از این سلول کثیف فرار و ان انگشتر را بدست می اوردم، به مردی که گوشه سلول کز کرده بود نگاهی انداختم، موشهای گاز زده در اطرافش افتاده بودند، تنها غذایی که میشد پیدا کرد و خورد! ادم در همچین محیطی فقط می تواند به گذشته اش فکر کند، شاید او هم همین کار را انجام می داد، نمی شد با او سخنی گفت، چون نمی توانستم انتظار پاسخ از او داشته باشم، فک نداشتم اش نمی گذاشت او پاسخی هر چند کوتاه به من دهد، شاید باید من می گفتم و او گوش می داد.

صحنه هایی از گذشته در ذهنم می آمد و می رفت اما به هنها اهمیتی ندادم و به فرار فکر کردم، از جوایم برخوردارم و به سمت در به راه افتادم؛هیچ منفذی وجود نداشت ، هیچ کاری نمی شد انجام داد به همین دلیل بار دیگر به جایم برگشتم و نشستم.

کم کم خسته شدم ، احساس می کردم کمی دیگر دیوانه میشوم، خود را به طرح راه های فرار غیر ممکن سر گرم می کردم، فرار هایی که فقط در فیلم ها امکان داشت!

در همین فکر ها بودن که ناگهان در باز شد، دو نگهبان وارد و به سمت فرشته به راه افتادند، ترس در چشمان موجود مفلوک جریان پیدا کرد، از ترس خود را به گوشه سلول می فشرد تا شاید راهی برای فرار از پشت سرش باز شود، بدون اینکه نگهبانان متوجه شوند، به سرعت ایستادم و با یک حرکت خود را به ان دو رساندم، دیگر کاری وجود نداشت که نتوانم انجام دهم، به سرعت و با یک حرکت سر اول را گرفتم و به یک سمت چرخاندم، سر ان چنان پوسیده بود که دستم در گوشتش فرو می رفت و استخوان جمجمه اش بین دستانم خورد می شد، ناگهان سرش از بدنش جدا شد، فرصت تماشا نداشتم به سمت دیگری خیز برداشتم، او با شگفتی نگاهم می کرد انگار که هیچ کس تا به حال مقاومتی نشان نداده بود، تنها یک کلمه بر زبان جاری ساخت : امکان نداره!

صدای زمختش که به دلیل پاره شدن چند تار صوتی زشت و کریح می نمود با وارد شدن نیرویی هر چند اندک به جمجمه اش قطع گشت!

سرش خرد شد، مغزش دور دستانم را می پیمود و بر زمین می ریخت، چربی مغزش پوست دستانم را قلقلک می داد.

او را به زمین انداختم و خم شدم تا دستانم را پاک کنم، ناگهان متوجه چیزی شدم، از بدن بدون سر نگهبانان دیگر کرم های کثیف به بیرون سرازیر بود هزاران هزار کرم سفید و ریز که به دنبال محلی جدید برای سکونت می گشتند، به سرعت به سمت فرشته دویدم و بازویش را گرفتم، او می توانست به دردم بخورد، به همین دلیل او را از سلول خارج و در را پشت سرم بستم!

به سرعت می دویدیم، بی هدف و تصمیم، فقط می خواستیم از انجا دور شویم، ناگهان یک راهرو کوچک دیدم به سرعت در ان پیچیدم و فرشته را نیز به درونش کشیدم.

ایستادم و به اطرافم گوش دادم، تاریکی به حدی بود که نمی توانستم بیش از چند متر را ببینم.

هیچ صدایی نمی آمد پس جایمان امن بود، به مردی که کنارم بود نگاهی انداختم او به یک گوشه خیره گشته و هیچ کاری نمی کرد، لبخندی زدم و گفتم : مثل اینکه صاحب فراموش کرده، انگار از موجوداتی مثل تو زیاد دور ورش وجود داره، یکی نباشه یکی دیگه درست میکنه! سپس بدون انکه به او نگاه کنم ادامه دادم : فرشته ای که توسط یکی از فرماندهای ابلیس نجات پیدا کرده!

با این حرف فرشته سرش را چرخاند و مرا نگاه کرد، در چشمانش چیزی آشنا وجود داشت انگار مرا می شناخت و یا سرزنشم می کرد سپس به آرامی دستش را دراز کرد و دستم را گرفت، با این کارش ترسی ناگهانی وجودم را پیمود، انگار او می توانست به من اسیبی بزند، می خواستم دستم را به عقب بکشم اما توان این کار در وجودم

مرده بود، با دستش دیگرش روی کف دستم شروع به نوشتن کرد و من با چشمانی بزرگ شده نوشته ها را می خواندم!

- تو به زندگی من پایان دادی!!!

به ارامی سرم را بلند کردم و در چشمانش خیره شدم، او کی می توانست باشد؟ صد ها نفر انسان، جن و یا هر موجود دیگری چه خوب و چه بد هر کدام که بر سر راهم قرار می گرفتند کشته بودم و در این بین هیچ کدام شباهتی به این مرد نداشتند اما چشمهایش برایم آشنا می نمود، انگار در جایی دیده باشمش! در ذهنم هیچ اسم و یا محلی نمی آمد! در میان لیست بزرگی از کشته ها یک نفر عددی نا چیز به شمار می آمد.

تصمیم گرفتم بعداً به این موضوع برسم، به همین دلیل ذهنم را صاف کردم و سعی کردم گوش هایم را تیز کنم، آن انگشتر هر کجا که بود باید بدستش می اوردم، گوش دادم، همه جا سکوت بود، هیچ کس حرفی نمی زد، انگار سکوت کارکنان و سربازان این قصر می توانست برایم مفید باشد چون در میان هم همه پیدا کردن یک صدا سخت می شد.

گوش دادم، از دور صدای خنده ای آمد، صدای خنده یک زن، لبخندی ریی لبم نشست، هر جا آن زن بود انگشتر هم می توانست باشد، باید انتقام آن همه التماسی که کرده بودم را می گرفتم، باید انتقام آن وحشتی که بر من وارد شد را می گرفتم حتی اگر به قیمت زندگی تمام میشد!

به ارامی صدا را دنبال می کردم و فرشته هم به همراهم می آمد، ناگهان ایستاد و با چشمانی هراسان نگاهم کرد، انگار چیزی را حس می کرد که من قادر به درکش نبودم.

نگاهش کردم، چشمانش در حدقه می چرخید، میشد یک حدس زد، کسی در اطرافم قرار داشت، لحظه ای بیشتر طول نکشید که دریافتم درست تشخیص دادم، دور تا دورم را جسد های نیمه متلاشی شده و متحرکی با لبخند های کثیف گرفته بود، مردان و زنانی که هر یک چیزی کم داشتند، یکی دست دیگری پا و چند نفری هم چشم، کرم های سفید بر روی پوستشان موج میزد، دندان های بعضی از فرت پوسیدگی سیاه می نمود، چشمم با تنها چشم یکی از آنها تلاقی پیدا کرد، زنی بود حدوداً سی ساله در چشمان سیاهش برقی عجیب وجود داشت گویی به دنبال چشمی سالم می گشت، عرق سردی از پشت سرازیر شد، له بقیه نگاهی انداختم، انگار هر یک قطعه گم شده بدنش را در من جستجو می کرد!

باید کاری می کردم وگرنه خیلی دیر میشد، شاید زمان آن رسیده بود که قدرت هایم استفاده کنم ولی اینکار باعث متوجه شدن صاحب انگشتر میشد و در کل باید به آن حد از ترس یا عصبانیت می رسیدم که تبدیل به شکل دوزخیم می شدم، چاره ای نداشتم باید صبر می کردم، آنها کم کم نزدیک می آمدند و دست های خود را به سمتم دراز می کردند، ردا های سیاهشان از هم باز میشد و بدن های برهنه شان در معرض دید قرار گرفت، هر لحظه نزدیکتر میشدند، بی شک اگر به دستشان می افتادم بدنم را از هم می دریدند و شاید من هم به موجودی شبیه به آنها تبدیل میشدم.

کم کم احساس سوزشی در پوستم به وجود آمد، خیز برداشتم و آماده شدم، مرد همراهم خودش را به من چسبانده بود او هم راهی برای فرار نداشت، شاید مرا مسئول زندگی جدیدش می دانست!

ناگهان تمامشان از حرکت ایستادند شاید چهره جدیدم آنها را می ترساند، رگ های برجسته و پوست چروکیده ام نشان از تغییر ظاهرم میداد، خود را در میانشان پرت کردم، خون جلوی چشمانم را گرفته بود با هر دستی که پرتاب می کردم، مثنی روده و گوشت در دستانم جای می گرفت و بعد از آن اجساد یکی بعد از دیگری بر زمین می ریخت، خستگی ناپذیر می کشتم، روحم طالب خون بود، مرگ می خواست و زجر اما اجساد متحرک به راحتی می مردند و یا توان حرکت داشتند، همان زن سی ساله را دیدم به سمتش هجوم بدم و با یک حرکت سرش را از بدنش جدا کردم، سپس آنرا به گوشه ای پرتاب نمودم، یکی دیگر را گرفتم، اینبار دستم به درون سینه اش خزید و قلبش را بیرون کشیدم، قلبی زشت و سیاه که در حال گندیدگی بود! قلب را به زمین انداختم و پایم را رویش فشردم، سرش را از تنش جدا کردم. چیزی نگذشت که دیگر کسی باقی نماند، فقط من بودم و مردی که خود را فرشته می دانست، دور تا دورمان تا جایی که چشم کار می کرد جسد های مچاله شده قرار داشت، که بعضی سعی می کردند برخیزند اما نه پایی داشتند و نه دستی که کمکشان کند، چشم هایم را بستم و گوش فرا دادم، دیگر صدایی نمی آمد، مسلماً متوجه حضورم شده بودند!

مانند باد شروع به دویدن کردم، هیچ چیز جلویم را نمی گرفت، برای لحظه ای یک بار دیگر صدای خنده را شنیدم، انگار متوجه من نشده بودند، یا من اشتباه فکر می کردم و یا کسی که انگشتر را در دست داشت انچنان احمق بود که چیزی متوجه نشده بود.

به سمت صدا به راه افتادم و به یک در رسیدم، صدای گفتگویی آرام از پشت در شنیده میشد، صداها را تشخیص می دادم، یکی متعلق به یک مرد بود و دیگری یک زن، باید به گونه ای وارد می شدم و انگشتر را می گرفتم و از همه مهم تر سالم از آن محل بر می گشتم، ولی اگر در را می گشودم مطمئناً به وسیله انگشتر

کشته می شدم، باید غافلگیرانه عمل می کردم، البته وقت زیادی هم نداشتم هر لحظه امکان داشت خبر فرارم به آنها برسد، در یک بلا تکلیفی بزرگ قرار گرفته بودم، نمی دانستم چه کاری باید انجام دهم، چشمم را بستم و سعی کردم یک نقشه درست بکشم، ناگهان صدایی پایی شنیدم، انگار کسی داشت به سمت در می آمد، به سرعت دست فرشته را گرفتم و خود را در جایی تاریک مخفی کردم، در باز شد و زنی زیبا از اتاق بیرون آمد، به آرامی و زیبایی راه می رفت، موهای طلایش در تاریکی راهرو زیبایی خاصی داشت، سعی کردم افکاری که با دیدنش به ذهنم آمده بود را پس بزنم و به کاری که می خواستم انجام دهم فکر کنم، زمانی که دور شد به آرامی به سمت اتاق به راه افتادم، و از لای باز در نگاهی به درون انداختم، مردی پشت به در روی صندلی نشسته و چیزهایی می نوشت، به آرامی در را باز کردم و وارد شدم.

- زود برگشتی انجلا!

نگاهی سریع به اتاق انداختم و خنجری طلایی بر روی میز کنار تخت یافتم، به سرعت خود را به آن رساندم و قبل از آنکه مرد کاری بتواند انجام دهد خنجر را زیر گلویش فشوردم، مرد جوانی بیست و چند ساله به نظر می رسید، جوانی زیبا اما احمق.

- دست چپت را بیار بالا، آگه بخوای انگشتر را لمس کنی بدون هیچ تردیدی سرتو قطع می کنم!

او به آرامی دستش را بالا آورد!

- اینجا چه خبره؟

صدای فریاد گونه یک زن در اتاق پیچید، می دانستم کیست برای همین نگاهش نکردم و دستم را به سمت انگشتر حرکت دادم، زن به سمتم دوید، صدای پایش را میشنیدم، وقتی برای تلف کردن نداشتم به سرعت با خنجر ضربه ای محکم به انگشت مرد جوان زدم، صدای افتادن انگشت بر زمین در صدای فریاد و ناله مرد جوان گم شد!

به سرعتی باور نکردنی انگشتر را از زمین ربودم و قبل از آنکه انجلا به ما برسد به سمت در دویدم!

- نگهبان ها، نگهبان ها بگیریدشون!

در عرض چند ثانیه صد ها نفر در تعقیبم بودند و من بدون هیچ هدفی می دویدم، اینبار فرشته در جلویم می دوید و من را راهنمایی می کرد، نمی دانستم راه را بلد است یا خیر ولی من مسیر را بلد نبودم!

ناگهان نوری سرخ رنگ نظرم را جلب کرد، با صدای بلند گفتم: در خروجی از در زدم بیرون اما تمام امیدهایم نا امید شد!

ده ها نفر ان سمت پل چوبی ایستاده بودند و انتظار مرا می کشیدند، هم من و هم فرشته ایستادیم و روبه در چرخیدیم، پشت سرمان دره ای عمیق پر از مواد مذاب و روبرویمان مطمئناً مرگ و شکنجه! انهایی که تعقییمان می کرد در پشت در ایستدند و راه را برای عبور کسی باز کردند، انجلا از میانشان گشت، لبخندی شیطانی بر لب داشت!

- اون انگشتر را بده به من، قول می دم بدون درد بکشمت!
با خود تکرار کردم : انگشتر!

یاد انگشتر افتاده بودم، فوراً به ان نگاهی انداختم، انگشتری که هنوز بر انگشستی قطع شده قرار داشت. خوب نگاهش کردم، این همه راه نیامده بود که فقط انرا ببینم و بمیرم!
فکری به ذهنم رسید و فوراً انگشتر را از انگشت بیرون کشیدم!
- اینکار را نکن، وگرنه کاری می کنم که تا ابد ارزوی مردن کنی!

نگاهم را از انگشتر جدا کردم و به انجلا خیره شدم، لبخند از روی لبانش پاک شده و چهره ای مرموز و ترسناک به خود گرفته بود، اینبار من لبخند زدم و انگشتر را در انگشتم فرو بردم، همین کارم باعث شد تمام افرادی که انجا بودند یک قدم عقب تر بروند، همه جز انجلا!
به سرعت دست دیگرم را روی انگشتر گذاشتم و گفتم : منو به شهر خودم برگردون!
قبل از اینکه غیب شوم ، کسی دستم را گرفت !

صدای فریاد های خشمگین انجلا گوش ها را کر می کرد!

ناگهان محیط عوض شد، و اینبار در شهری ساکت و تاریک قرار داشتم، باران نم نم می بارید و به پوست بدنم بر خورد می کرد، به اطرافم نگاهی انداختم، فرشته دستم را گرفته و بر زمین نشسته بود، لامپ هایی که بر روی تیر های برق قرار داشتند محیط را کمی روشن می نمود!
می دانستم کجا قرار دارم، شهر محل فرماندهیم، برستول!

احتمالاً انگشتر جسمم را از قبر سنگی که درونش قرار داشت به اینجا منتقل کرده بود.

ناگهان مرد ایستاد و با چشمانی پر از سپاس نگاهم کرد و سپس دستم را ول کرد!

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد، ناگهان نوری عظیم همه جرا را در بر گرفت، صدایی کر کننده از هر طرف شنیده میشد، ناخودآگاه روی زمین خوابیدم و گوشه هایم را گرفتم ، صدا و نور به همان سرعتی که آمده بود از بین رفت، با چشمانی پرسشگر به اطرافم نگاه کردم، درست همانجایی که تا چند لحظه پیش رد جوان ایستاده

بود، موجودی زیبا با بالهای بلوری قرار داشت، هیچ چیزی در مورد او به ذهنم نمی‌رسید، حتی زیباییش هم می‌توانست توهمی بزرگ باشد!

- تو منو نجات دادی!

من او را می‌دیدم و می‌دانستم کجا قرار دارد اما صدایش محل خاصی را نشان نمی‌داد، از همه جا شنیده میشد، صدایی گنگ، سرد، ترسناک و نامفهوم!

برای اینکه مطمئن شوم خواب نمی‌بینم به اطرافم نگاهی انداختم، تمام لامپ‌ها خورد گشته و هیچ نوری دیده نمیشد، خیابان در تاریکی بی‌مانندی فرو رفته بود، البته تاریکی به تاریکی شهر تاریکی نمی‌مانست!

بار دیگر به موجود روبرویم خیره شدم، به کار بردن کلمه موجود برای او سخت بود، حتی می‌توانست وجود هم نداشته باشد!

- در عوض بهت یک فرصت دوباره میدم، کاری می‌کنم همه چیز را فراموش کنی تا بتونی یکبار دیگه تصمیم بگیری!

در حالی که بالهایش را از هم می‌گشود ادامه داد: سعی کن از این فرصت استفاده کنی!

ناگهان او از زمین جدا شد و من به سمت زمین کشیده شدم، چشمانم را نمی‌توانستم باز نگهدارم، در انتهای کوچه سایه زنی را می‌دیدم که نگاهم می‌کند ولی نمی‌توانستم کاری انجام دهم.

در ذهنم صدایی می‌گفت: از این به بعد هر کاری کنی خودت خواستی، دیگه خودت انتخاب می‌کنی، مجبور نیستی دوباره کسی را بکشی!

لبخندی زدم و چشمم را بستم.

- خب، فکر کنم زمان تصفیه حساب رسیده!

انجلا گیسوان بورش را تکانی داد تا خاک‌هایی که رویش نشسته بود را بتکاند سپس با لخنندی تمسخر آمیز پاسخ داد: یعنی می‌خواهی منو بکشی؟

متفکرانه براندازش کردم، کشتن او نمی‌توانست سودی برایم داشته باشد اما زنده نگه داشتنش هم خطرناک به نظر می‌رسید، با حالتی متفکرانه چانه‌ام را خاراندم سپس گفتم: فکر کنم سام هنوز دنبال برگردنه؟ نه؟

با آوردن اسم سام رنگ از رخسار انجلا پرید، صورت سفیدش از قبل سفیدتر شد، از اینکه توانسته بودم نقطه ضعفش را پیدا کنم لبخندی پیروزمندانه روی لبم نشست.

- دلم نمی خواد اینکار را انجام بدم ولی مجبورم، سام می تونه کمک بزرگی برای من باشه، البته فکر نکنم اون به همین راحتی تو را بکشه!

به وضوح لرزش بدن انجلا را می دیدم ، برایم کم کم داشت لذت بخش می شد ، بازی کردن با موجودات ترسو تفریحی بی نظیر می توانست باشد.

- اینکار را نکن!

- چرا؟

- منو بکش ، ولی این کار را نکن ، خواهش می کنم.

- بکشم؟ ولی مرده تو برای من ارزشی نداره

سکوت لحظه ای بین ما حکم فرما شد، از روی عمد لحظه ای صبر کردم سپس ادامه دادم : شاید یک راهی باشه!

او بدون لحظه ای تفکر پرسید : چه راهی؟

- جسمتو هدیه کن به من؟

انجلا با چشمانی که از ترس و تعجب درشت شده بود نگاهم کرد، او منظورم را توجه شده بود اما پرسید : منظورت چیه؟

در حالی که یکی از پاهایم را روی دیگری می انداختم پاسخ دادم : خوب من تصمی گرفت یک کلکسون از جسم های زیبا درست کنم، من روحتو در درون اینه ام زندانی می کنم و جسمت در حالی که قلب میتپه و نمی پوسه و پیر نمیشه در کلکسیون من باقی می مونه.

لبخندی زد و گفت : پس می خوام منو بکشی!

- همچین مردن هم نیست،وقتی بمیری که روحت میره جهنم و یا بهشت اما وقتی روحت اسیر باشه تو درون اینه تا ابد اسیر می مونی، حالا انتخاب با خودته!

او سرش را پایین انداخت و بعد از کمی تفکر سرش را به نشانه ی پذیرفتن تکان داد.

لبخندی زد و دستم را روی انگشتر قرار دام : اینه را حاضر کن.

انگشتر بدون هیچ حرفی اینه را در سالن حاضر کرد ، نگاهی به اینه انداختم و در حالی که دستانم را به سمت

انجلا بالا می اوردم از جایم برخاستم، شروع به زمزمه خطوطی باستانی و دوزخی کردم،خطوطی که توسط

مردی نوشته شد که هیچ اثری ازش باقی نماند، مردی که بعد از عبور از یکی از دروازه های دوزخ به افسانه ها پیوست.

قصر شروع به لرزیدن کرد، انجلا کمی عقب رفت ، شاید می خواست فرار کند اما دیگر دیر بود ، دستی خونی از زمین بیرون زد و پایش را گرفت، دستی که فقط از خون ساخته شده بود، انجلا سعی می کرد فرار کند اما دست پاهایش را گرفته و راه فرار را بر او بسته بود، فریاد میزد و کمک می خواست ، موهای طلایش مانند پرچی در حرکت بود، خندیدم، خنده ای هیجان زده و بلند، زمزمه ام را تبدیل به فریاد کردم : جسم از روح خالی، جسم بی روح ، جسم زنده!

فریاد می کشیدم ، دست خونی بیشتر بدن انجلا را در بر می گرفت و مانند ماری دورش می پیچید، انگار می خواست که او را بلعد.

فریاد های انجلا تمامی نداشت، دلم می خواست زبانش را از حلقومش بیرون بکشم اما نمی خواستم جسم زیبایش اسیبی ببیند.

لحظه ای بعد دست از جلوی دهانش گذشت و صدایش را برای همیشه ساکت کرد، فریاد میزد، بلند به طوری که گوش هایم را ازار می داد ، ناگهان قطرات خون از سقف شروع به باریدن گرفت، ابتدا کم کم و سپس ماندی ابشاری خشمگین، اولین بار بود که از این روش استفاده می کردم به همین دلیل هیجانی خاص وجودم را در بر می گرفت!

خون مانند دریای متلاطم موجد یزد و روی درون سالن خود را به دیواره ها می کوبید.

همه چی به همان سرعتی که شروع گشته بود پایان یافت، جسم زیبای انجلا بر روی زمین دراز کشیده بود و خودش در درون اینه مشتتهایش را بر شیشه می کوبید، صدایش را نمی شنیدم اما مشخص بود که جسمش را می خواهد، لبخندی زدم و دستم را روی انگشتر قرار دادم.

- اینه ببر سرجاش و جسم هم به یک اتاق خوب و مرتب انتقال بده تا بعداً جای کلکسونم را مشخص کنم.

- خیلی داری دستور میدی!

بلاخره انگشتر حرفی زد که نشان اعتراضش بود اما دستورم را انجام داد و هر دو ناپدید شدند.

از جایم برخوادم و به سمت پنجره به راه افتادم، و از آن به منظره بیرون قصر خیره شدم، آسمان آبی و چند لکه ابر در دور دست ها دیده میشد و مانند یک اثر هنری زیبا چشم ها را خیره می کرد.

- فرمانروا!

صدای دختر سارا مرا به خود آورد، از وقتی جسمش بزرگ گشته بود دیگر علاقه ای به نگهداری از او نداشتم، اگر کودک بود میشد به عنوان فرزندی که ندارم او را بزرگ کنم اما حالا که بزرگ است نگهداری از او برای فایده ای نداشت.

بدون اینکه از منظره چشم بردارم پاسخ دادم: چیه؟

- کی میریم به جنگ آرام؟

- امروز و یا شاید فردا، قبلش یک کار دیگه هست که باید انجا بدم، برو کمی استراحت کن!

- چشم فرمانروا!

زمانی که از رفتن او مطمئن شدم زیر لب زمزمه کردم: آرمان!

باید از شر آرامن راحت میشدم وجود او برای ارتش مفید بود ولی اگر می خواستم آرام را بکشم برایم مزاحمت به وجود می آورد!

با فکر به کشتن آرام لبخندی روی لبم نشست و حرفم را تصحیح کردم: نمی کشمش به کلکسیونم اضافه می کنم.

همچنان که به کاری که باید انجام می دادم فکر می کردم صدای پایی شنیدم، کسی به سمت تالار میدوید، چشم را به سمت در چرخاندم و به در چشم دوختم، لحظه بعد در باز شد و پیتیر نفس زنان وارد شد!

- قربان ارتش مومنین با یکی از لشکرهای ما درگیر شدند ...!

- خب، چه اشکالی داره؟

-اونا حمله کردن، تلفاتمون بالاست، ما تازه داشتیم لشکر جدید را سازماندهی و پاک سازی می کردیم.

یا شنیدن این حرف خشمی فراوان وجودمو در بر گرفت، دندان هایم را بر هم ساییدم و در حالی که کلمات به سختی از دندان هایم شنیده میشد گفتم: همشونو له می کنم!

این حرف را زدم و دستم را روی انگشتر قرار دادم: منو ببر میدان جنگ!

به محض ظاهر شدن صدای بلند انفجار بلندی شنیده شد، درست در میدان جنگی بزرگ قرار داشتیم، گلوله های توپ پی در پی از همه طرف پرتاب می شد، صدای ناله و بوی خون میحط را پر کرده بود، هوا پوشیده از خاک بود!

- بدو بدو!

- نههههه!

- بمیر!

- سنگر بگیرید!

به اطرافم نگاه دقیقتری انداختم، زمین پوشیده از اجساد کشته بود، همه انسان بودند احتمالاً لشکر که برای مقابله با ارتش یگانه پرستها آمده بود متشکل از انسانهایی بود که مرا و یا ابلیس را قبول داشتند.

دستم را بالا آوردم و به سرعت پایین آوردم، ناگهان باد شدیدی شروع به وزیدن گرفت و خاک را با خود از میدان نبرد دور ساخت، می توانستم توپ ها و تانک های دشمن را در روبرویم ببینم .

لبخندی زدم و به راه افتادم، صداهایی از پشت سرم میشنیدم : اون فرمانرواست؟

- باورم نمیشه ما داریم در کنار فرمانروا می جنگیم!

- حالا که انطور شد تا آخرین قطره خونم در کنارش می مونم!

چندین نفر ناگهان شروع به دویدن کردند و لحظه ای بعد من در جلوی ارتشی کوچک روبه سپاه دشمن حرکت می کردم، آنها نیز متعجب به اطراف نگاه می کردند، پاک شدن ناگهانی از خاک ترسی را در دلشان به وجود آورده بود ولی با دیدن ما که به سمتشان می رفتیم شروع به شلیک کردند، حس کردم چندتا از افرادی که پشت سرم می آمدند ایستادند، با صدای بلند و رسا گفتم : به من ایمان داشته باشد!

و در ذهنم لشکر ارمان را فراخواندم، لحظه ای بعد صدای سوت ماندی شنیدم و بعد از ان ارمان و چندین روح شیطانی در ردهای مشکی که صورتشان را می پوشاند در کنارم ظاهر شدند، قبل از انکه حرفی بزنم دستم را به سمت گلوله هایی که به سمتان می آمد گرفتم و همه آنها را قبل از رسیدنشان به ما در هوا منفجر کردم، جریان هایی که از دستم خارج میشد قلقلکم می داد و زمانی که انفجارها به وقوع می پیوست این قلقلک تبدیل به خارش می شد، انگار که چیزیهایی که از دستم خارج شده بودند منهدم گشته باشند.

- حمله کنید!

این حرف را گفتم و تانک ها را نشانه گرفتم، تانک ها یکی پس از دیگری منفجر میشد ، ارتش با دیدن این وضعیت با روحیه به سمت دشمنانم می تاختند، آنها هم که دیدند این اتفاق افتاده متقابلاً همین کار را کردند و نبردی سخت و تن به تن بر سر عقاید به وجود آمد، دستم را روی انگشتر قرار دادم و زیر لب گفتم : شمشیرم، به محض گفتن این حرف شمشیر در دستم ظاهر شد.

این جنگ شاید از جنگ با ابلیس سخت تر می بود زیرا ان بر سر قدرت بود و این بر سر اعتقادات، مردم شاید برای به قدرت رسیدن دیگری سخت تلاش نکنید اما برای اعتقاداتشان تا آخرین قطره خون می جنگند.

همین که افراد دشمن درگیر شدن جلوتر رفتم، با خود به این لشکر ضعیف دشمن می خندیدم اما کمی جلوتر که رفتم متوجه قضیه شدم، من بر روی تپه ای تخت قرار داشتم، و از جایی که ایستادم تمام اطراف را می توانستم ببینم، تا چشم کار می کرد تانک و توپ در حرکت بود، هزارها و یا شاید میلیون ها، هلیکپتر ها از دور مانور میدادند، ناکهای ارتش من هم بود، تانک هایی به رنگ سیاه که در برابر تانک های خاکی دشمن خود نمایی می کرد.

در گوشه گوشه میدان تانک، ماشین، توپ های نابود شده در آتش خشم نبردی سنگین می سوختند، انسانها از بالای تپه مانند مورچه هایی ناچیز به نظر می رسیدند که سعی در کشتن یکدیگر دارند.

با شکلیک یکی از تانک ها جنگی بزرگ آغاز شد، بار دیگر آسمان پوشیده از گرد و خاک شد، لبخندی زدم و بدون آنکه کسی را مخاطب قرار دهم پرسیدم: این احمق ها فکر می کنند با این اسباب بازی هاشون می تونند در برابر من بایستند؟

- نه، ما همچین فکری نکردیم!

صدایی نظرم را به خود جلب کرد، چرخیدم، صورت مهربان و آشنایی کمی دورتر ایستاده بود، موهایش سفید بود اما میشد ردی از رنگ روشن در آنها یافت عزم راسخش برای کشتن را در چشمان خشمگینش می دیدم،

- چرا حسین؟ مگه زندگیت چی کم داشت؟

با این حرفش توانستم او را به یاد بیاورم!

- به به سرهنگ کمالی خیلی تغییر کردی!

- پس منو به یاد میاری؟

برندازش کردم، نوع گفتارش از آخرین باری که دیده بودمش تغییر کرده بود، تصمیم گرفتم کمی سر به سرش بگذارم!

- مگه میشه به یادت نیارم! تو باعث شدی کارم به اینجا بکشه، یادت رفته؟

چشمانش را تنگ کرد و پرسید: منظورت چیه؟

از اینکه با این همه صدای ناله، فریاد، شلیک به خوبی میشنید تعجب کردم!

- خب تو منو متهم به مرگ کسی کردی که نکشته بودمش، منم فرار کردم و کارم به اینجا کشید.

در حالی که دستانم را از هم باز می کردم ادامه دادم: گرچه همچین بد نشد، نه؟ شدم فرمانروای تاریکی! اینکه می گفتند انسان می تونه از ابلیس ترسناکتر باشه راست بوده، نه؟

او در فکر فرو رفته بود، انگار با شنیدن حرفهایم به خودش شک کرده بود!
با صدایی که انگار از اعماق چاه شنیده میشد و با لحنی که انتظار داشت تصدیقش کنم گفت: اما تو کامرانو
کشتی

کمی فکر کردم و پاسخ دادم: شاید ولی نه اون زمان!

سپس در حالی که چانه ام را می خاراندم ادامه دادم: یکی دو روز بیشتر نیست که کشتمش!

- بسته دیگه، دروغگوی کثیف!

سرم را کج کردم و گفتم: باشه، حالا می خوام منو با اسلحه ات سوراخ سواخم کنی؟

لبخندی پیروز مندانه ای روی لبش نشست و پاسخ داد: نه، ما توی جنگ برستول متوجه شدیم با اسلحه نمیشه
کشتت، تو باید با شمشیر بمیری!

این حرف را زد و شمشیری نقره ای که پشتش بسته بود را بیرون کشید!

- خوبه پس، خیلی وقته یک مبارزه قشنگ نداشتم، بیا شروع کنیم!

دستم را روی انگشتر قرار دادم و گفتم: شمشیر!

شمشیر زیبایم در دستم ظاهر شد، هر دو به هم خیره شدیم، انگار هر یک منتظر بودیم تا دیگری ابتدا آغازگر
نبرد باشد!

صدای برخورد گلوله توپی در نزدیکیمان مانند سوت داور بازی مبارزه را شروع کرد!

صدای دویدنم در میان فریادها گم میشد، می دویدم به سمتش و او با عزمی راسخ شمشیر را درون دستش
مشت می کرد،

قصد داشتم مبارزه را طولانی کنم و از آن به عنوان کمی شمشیربازی لذت ببرم!

محض رسیدن ضربه ای به سمتش پرت کردم و او به خوبی از آن جا خالی داد، با سن زیادش به راحتی حرکت
می کرد، انتظار نداشتم اینقدر چالاک باشد.

با یک جهش به سمتم پرید و شمشیرش را به طرف گردنم پرت کرد، اما چشمان قدرت مند دوزخیم مرا از نقشه
اش آگاه کرد و با کمی حرکت از مسیرش خارج شدم،

بد نمی جنگید و صدای میدان نبرد مانند موسیقی به لذت این مبارزه می افزود!

غرق در شمشیر زدن شدم، حتی گاهی از عمد زمانی که نمی توانست دفاع کند مسیر تیغه تیز را عوض می کردم تا به او بر خورد نکند. بعد از ساعتی جنگیدن به نفس نفس افتاد، دیگر نمی توانست به خوبی ابتدا مبارزه کند و این را کسل کننده بود.

- متاسفانه باید تمومش کنم، مبارزه خوبی بود سرهنگ!

به سمتش هجوم بردم اما قبل از اینکه به او برسم صدای دویدن کسی به سمتم را شنیدم، به سرعت مسیر را عوض کردم و کمی خود را دور نمودم!

مرد مسن دیگری خود را به کمالی رساند و در کنارش ایستاد!

با نگاه تاثیر گذارم در چشمانش خیره شدم، خشم و تنفر را می توانستم در چشمان قهوه ای رنگش ببینم، برندازش کردم، بر روی بازوی راستش پارچه ای سفید به نشان پزشک بسته شده بود!

دستم را بالا آوردم و در حالی که انگشتم را به نشان تذکر تکان می دادم گفتم: اصلاً کارت خوب نبود، حمله از پشت جوان مردانه نیست، فکر کنم دکتر باشی دیگه اره؟

- کشتن یک دختر بیگناه جوان مردانه است عوضی؟

ابروهایم در هم رفت و پرسیدم: دختر بیگناه؟

با فریاد صدایی بغض گرفته پاسخ داد: تو تنها دختر منو کشتی لعنتی، خودم می کشمت، سرهنگ تو دخالت نکن!

- اما ...!

دکتر در حالی که دست هایش را بالا می آورد به آنها نگاهی کرد و گفت: من با اینها جان خیلی ها را نجات دادم، فقط به امید اینکه این یه بار رو بتونم با خیال راحت انتقام فرشته رو بگیرم

پرسیدم: فرشته؟

سپس شروع به خندیدم کردم، خنده ای بلند و خالی از هر احساسی، حتی در آن شادی نیز وجود نداشت!

با خندیدن من دکتر به سمتم هجوم آورد، در دستش مسلسلی قرار داشت که رویش خنجر بی بند بسته شده بود!

در حالی که منتظر رسیدنش بودم پرسیدم: چرا هر کسی کشته میشه همه به من مشکوک میشن؟

مرد در حالی که از چشمانش اشک جاری بود به گونه ای که انگار حرف را نشنیده باشد گفت: اون تنها بود، به

تو اعتماد کرد و تو کشتیش کثافت!

دلَم می خواست می گفتم من نکشتمش، من نمی خواستم بمیره ولی این سخنان برای فرمانروای تاریکی بیهوده و مسخره به نظر میرسید ، شاید باید به گونه ای دیگر پاسخ می دادم، شاید بهتر بود او را پیش دخترش می بردم و جسمش را به کلکسیونم اضافه می نمودم!

قبل از آنکه به من برسد دستم را روی انگشتر گذاشتم و گفتم : به یکی از سیاه چاله های قصر بفرستش!
- جدیداً خیلی داری ازم کار میکشیا، بعداً باید از خجالتت در بیای!
- باشه!

همین که نَک خنجر دکتر به پوستم رسید غیب گشت!

کمالی با چشمانی پر از تعجب نگاهم می کرد، نمی دانست چه بلایی سر دوستش آوردم، لبخندی زدم و در پاسخ نگاه متعجبش گفتم : خیلی لذت بردم، الان دیگه باید به کار های مهمتری برسم سرهنگ.

در حالی او خود را آماده حمله ام می کرد دستم را به سمتش گرفتم و ادامه دادم : فکر کنم هیچ وقت همدیگه را نبینیم، مگه اینکه بیای جهنم تا منو ببینی؛ اونم نه حالا بلکه زمانی که هیچ کسی روی زمین باقی نموند!

این حرف را زدم و وردی کوچک را زیر لب زمزمه کردم، نمی خواستم او را با درد بکشم با قطع کردن نخایش جلوی درد کشیدنش را گرفتم و سپس با حرکت کوتاه دست به سمت قلبش انرا منفجر کردم!

او در حالی که به خاطر فلج شدن ناگهانش به سمت زمین کشیده میشد خون از گوشه لبش به بیرون زد و به محض رسیدن به زمین شروع به تکان خورد کرد.

در حالی که به سمت میدان نبرد حرکت می کرد به جسد بی جان سرهنگ خیره شدم ، لبخندی گوشه لبش نشست بود، شاید مرگ برایش لذت بخش می نمود.

به میدان خیره شدم، زیر لب گفتم: الان وقت امتحان کردن قدرت عظیمه، قدرتی که از موجودی به جسم گرفتم!

دستم را روی انگشتر قرار دادم و گفتم : منو به شکل اصلیم در بیار!

بعد از سوزشی کوتاه نگاه به پوستم انداختم، سفید، نازک و چروکیده، همانطور که بارها دیده بودمش.

دستانم را از هم گشودم و چشمانم را بستم .

ناگهان صدای رعد و برقی عظیم گوشها را کرد کرد، چشمم را گشودم، ابرهای آسمان در هم می پیچیدند و خشمگینانه رعد های خود را به سمت زمین پرتاب می کردند؛ همه جا ابی دیده میشد و با گم شدن هر تلالو

ابی رنگ در چشمانم ؛ جسدی سوخته شده بر زمین می افتاد، از اینکه همچون یک بدمن کلاسیک دست هایم را برای مدت طولانی باز نگه دارم و به قدرتم خیره شوم لذت میبردم.

قدرتی که می توانست آسمان را به خدمتم در بیاورد، قدرتی که بیشک با عبور از یکی از دروازه های دوزخ نصب انسان میشد و من بدون آنکه خطر گذشتن از آنرا به جان بخرم این قدرت را به تملک خویش در آوردم. صدای فریاد ها را در پس صدای خشم آسمان می شنیدم، لذتی وصف نشدنی وجودم را در بر گرفت، دستم هایم را در کنارم قرار دادم و به اطراف خیره شدم، سبازان، تانکها، ماشین های دشمن در آتش می سوخت و افرادم با تعجب به اطرافشان نگاه می کردند، بوی گوشت کباب شده از همه طرف حس میشد، و سوتون های دود در همه جا دیده میشد.

همه سردرگ بودند انگار نمی دانستند چه اتفاقی افتاده است و سپس همه سر هایش را به سمت من چرخاندند و با ترسی عظیم ناگهیم کردند و بعد از لحظه ای همه آنها در برابرم به خاک افتادند، چشم از میدان سوخته جنگ برداشتم و دستم را روی انگشتر قرار دادم : منو برگردون قصر!
به سمت صندلیم به راه افتادم و در ذهنم قدرتی که داشتم را بررسی می کردم.

فصل هجده (فصل آخر)

شب از راه رسید، زمان زیادی پیش رو داشتم، زمانی که همه در خواب بودند و من همانند جغدی بیدار و در انتظار صبح ، صبحی که در آن قصد جنگ داشتم و یا شاید یک بازی سرگرم کننده و گرنه آن دو، حرف قابلی در برابرم نخواهند بود!

برای گذر زمان در خود فرو رفتم و زمان انتظار را با فکر کردن گذراندم، سالن تاریک و خالی بود، هیچ صدایی جز صدای باد که بر شیشه ها چنگ میزد شنیده نمیشد، روی صندلیم نشستم و چشمانم را روی هم قرار داده بودم، به هر چیزی که امکان داشت فکر می کردم، گذشته ها برایم تار می نمود، گویی سرگذشت فرد دیگری بود، کسی که با من هزاران فرسخ فاصله داشت! با فکر کردن به او خنده ام می گرفت، انسانی ضعیف که می خواست با نوشتن اخبار و مطالب دنیا را عوض کند ، کودکی که خیالاتی خنده دار در سرش می پروراند، انسان ابلهی با ارمان های دست نیافتی ، کسی که فکر می کرد با خوبی دنیایی نو میشود ساخت ، اما او اشتباه می کرد، من دنیایی خواهم ساخت که هیچ چیز جز سیاهی درونش قرار نگیرد!

بیشتر به گذشته ام فکر کردم ، از زمان دیگر نشانی برایم باقی نمانده و تنها شباهتم با آن مرد چهره ام بود.

حالا تبدیل به موجودی فرا انسانی شده ام، کسی که بر تمام نیروهای شر دنیا حکومت می کند، مردی که برای رسیدن به هدفش از هیچ کاری کوتاهی نمی کند حتی کشتن عزیزانش!

با خود گفتم: گاهی برای رسیدن به اهداف باید قربانی هایی هم داد! حالا هر چی هدف بزرگتر قربانی هم با ارزشتر!

از فکر به گذشته دست کشیدم، فایده ای هم نداشت، شاید بهتر بود به آینده فکر کنم.

اما آینده برایم نامشخص جلوه می کرد! نمی دانستم چه اتفاقی برایم خواهد افتاد، آیا تا ابد بر این کره خاکی حکومت می کنم؟ آیا با خدا درگیر جنگ می شوم؟ آیا در نبرد آخر در برابر دشمنانم صف ارایی می کنم و آیا پیروز می شوم؟

سوالات بی جواب زیادی در ذهنم قرار گرفت، با خود گفتم: ای کاش می شد آینده را ببینم!

بعدش چشمانم را باز کردم و لحظه ای به انگشتر خیره شدم، سپس لبخندی روی لبم نشست و خطاب به انگشتر دوزخیم گفتم: می خوام آینده را ببینم!

انگار که حرف مسخره ای زده باشم، انگشتر شروع به خندیدن کرد و در همان حال پاسخ داد: آینده؟ چیز دیگه ای نمی خوای؟

از این حرفش خشمگین شدم و دستم را بالا بردم و انگشتر را محکم به دسته صندلی کوبیدم!

- باشه! باشه! چرا عصبانی میشی؟ خب من آینده را نمی تونم نشون بدم، چون هنوز مشخص نیست! تو هر کاری انجام بدی روی آینده ات تاثیر داره!

- آشغال بدرد نخور!

- همچین بدرد نخورم نیستم، فکر کنم تا حالا خیلی جونتو نجات داده باشم!

چشمم را بستم و غریدم: خفه شو مزاحم استراحت کردنم میشی!

سکوت شب آرامشی خاص به همراه می آورد، گویی آرامشی قبل از طوفان بود!

نفس عمیق کشیدم و از جایم برخاستم و به سمت در به راه افتادم، صدای گام هایم آرامش شب را بهم میزد، اهسته در را گشودم و به از سالن خارج شدم، می خواستم در قصرم گردش کنم و اطراف را ببینم!

در راهرو ها قدم میزدم و به اتاق ها سرکشی می کردم، برای گذران وقت نقاشی های روی دیوار را نگاه می کردم! راهرو ها خالی و تاریک بودند اما هر از گاهی با نگهبانی روبرو میشدم، نگهبانان با دیدنم به سرعت می ایستادند و در حالی که تعظم می کردند تا جای ممکن به دیوار پشت سرشان می چسبیدند، می توانستم

ترسشان را حس کنم، ترس از کشته شدن و یا شکنجه شدن اما من چنین قصدی نداشتم، دلیلی هم نمی دیدم تا وقتی که سد راهم نشده باشند آنها را بکشم، البته کمی دلم می خواست اینکار را انجام بدهم ولی باید به عنوان یک فرمانروا به فکر لشکریانم هم می بودم ، دوست نداشتم افرادم کم کم از اطرافم فرار کنند و تبدیل به فرمانروایی بدون سرباز شوم!

اتاق ها و سالن های زیادی را از نظر گذراندم، در یکی از راهروها در سمت چپم یک جفت در بزرگ چوبی قرار داشت، کنجکاو شدم ، به سمتش رفتم و انرا باز کردم .پیش رویم کتابخانه ای عظیم با هزاران کتاب بود! واردش شدم، اتاقی گرد با کف و قفصه های چوبی به وسط سالن رفتم و به دور خود چرخیدم! نمیشد دیوارهای انتهایی سالن را دید، دور و دست نیافتینی می نمودند! بی شک سالن با جادویی درون قصر قرار گرفته بود چون اندازه سالن صد ها متر به نظر میرسید . جای دادنش دورن قصری هرچند بزرگ کاری غیر ممکن بود!

هزاران کتاب در اطرافم وجود داشت ، کتابهایی که از سرتاسر گیتی جمع شده و به خوبی ازشان نگهداری میشد فکری در مغزم درخشید شاید باید دستور میدادم که کتابها را از تمام گوشه کنار دنیا جمع آوری کنند.اگر میتوانستم از هر کتاب یک جلد را داشته باشم و مابقی را نابود کنم در طی زمان، کارم بسیار راحت تر میشد. حکومت بر ملت جاهل ساده تر است.... زیر لب گفتم : باید دستور بدم از هر کتابی که وجود داره یک نسخه به اینجا بیارند و باقیشو بسوزانند! حکومت بر ملت نادان راحتتره!

به سراغ قفصه های نزدیک در رفتم، کتاب هایی با اسامی چشم نواز که بعضی از آنها را خوانده بودم و اسم بعضی دیگر را حتی نشنیده بودم! نام های بعضی هم با خط هایی گنگ و تو در تو نگارش شده بود ! ناگهان جلد چرمی یکی از کتاب ها نظرم را جلب کرد!

- دروازه های دوزخ!

بی اختیار آن را برداشتم و بازش کردم،بیشتر از ده بار آن را خوانده بودم ، البته نسخه ای که سودابه رو نویسی کرده بود اما اینبار خود کتاب در برابرم قرار داشت! همان چیزی که شاید هرگز نباید می بود.کتاب را ورق زدم. در هر فصل از یک دروازه سخن گفته شده بود ، مطالبی زیادی در مورد چیزی که بعد از ان قرار داشت نگارش گشته بود و باز به فصل اخرش رسیدم، فصلی که فقط نوشته بود : این اخرین دروازه است، باید ببینم پشتش چیه، حتی اگه بمیرم هم باید پشتشو ببینم!

همین دیگر هیچ خبری نه از دروازه شد و نه از پدرو!

کشش عجیبی را از سمت کتاب احساس می کردم کششی که مرا به خواندن وا می داشت، اما حوصله خواندن نداشتم به همین دلیل کتاب را بستم و فریاد زدم : کریس ، کریس!

نمی دانم چطور صدایم را شنید شاید در همان نزدیکی بود هر چه باشد او هم نمی توانست شبها بخوابد!
- بله فرمانروا!

کتاب را به سمتش گرفتم و با خشم گفتم : کدوم احمقی اینو اینجا گذاشته؟

- من ... ن می ...!

- بعداً رسیدگی می کنم، فعلاً اینو ببر و یک جای امن مخفیش کن، نمی خوام کسی بهش دسترسی داشته باشه! فهمیدی؟

کریس به سرعت در برابرم سجده کرد و گفت : اطاعت سرور من.

به سمت در به راه افتادم و زمانی که از کنارش می گذشتم کتاب را کنارش قرار دادم و بدون توجه به اینکه او هنوز در سجده است از در خارج شدم! هنوز چند گام از در دور نشده بودم که باز گشتم و گفتم : کتابو نابود کن!

کریس با تعجب پرسید: از بین ببرمش؟

- کجای جمله ام نا مفهوم بود؟

- چشم فرمانروا!

چرخیدم و در مسیر یکی از راهروها قرار گرفتم!

بدون توجه به اینکه پاهایم مرا به کجا میبرند درون راهرو های پهن و عریض قدم می زدم ، ناگهان خود را در سرداب قصر یافتم!

سرد و نمور و با نور کمی که از مشعل ها ایجاد میشد، صدای قطره های آبی که بر زمین بر خورد می کردن در سرداب طنین انداز میشد ، راهرویی باریک که انتهایش نامشخص بود پیش رویم قرار گرفته بود و من به آرامی انرا طی می کردم، نمی توانستم اخرش را ببینم انگار که تا ابد ادامه داشته باشد!

در راهرو درهایی قلزی قرار داشت که سوراخ کوچکی روی آنها ایجاد شده بود، از درون یکی سوراخ ها نگاهی به پشت ان انداختم، اتاقکی کوچک ، سرد و تاریک ، بوی تعفن از درونش به مشام میرسید .

با اینکه تاریک بود اما چشمان دوزخیم می توانست درون آن را ببیند!ه چند موش به دور جسمی نا هموار حرکت می کردند ، با دقت بیشتری نگاه کرد، ان جسم نا هموار جسد انسانی بود که دیگر چیزی از ان باقی

نمانده بود، چند موش بر رویش در حال تغذیه بودند، تکه های کوچکی را می کنند و می بلعیدند! با اینگونه محیط ها آشنایی داشتم، شبیه همان سلولی بود که روزی درونش اقامت داشتم!
و این سلول محل زندگی انسان بیچاره و بخت برگشته ای بود که نتوانسته از آن بگریزد!
از سلول چشم برداشتم و به راهم در راهرو ادامه دادم .

همچنان که به پیش می رفتم نوری توجهم را جلب کرد، نور از درون یکی از سلول ها به بیرون نفوذ کرده بود! به سمتش رفتم و نگاهی به درون سلول اندختم، زنی با موهای طلایی پشت به در، در حال نوشتن چیزهایی بود، می دانستم کیست ، لبخندی به لبم نشست و گفتم : از بیکاری شروع به داستان نویسی کردی؟ بنویس شاید نویسنده بزرگی بشی!

در حالی که به سمت در می چرخید پاسخ داد : دارم خاطراتم را می نویسم، شاید یک روز به دست یک نفر افتاد و خوندش و یا حتی چاپش کرد، کسی چه میدونه فکر می کنه یک داستان تخیلیه! البته زندگی همه ما مثل این داستان ها میمونه، نه؟ داستان هایی که برای انسان های عادی چیزی جز افسانه و سرگرمی نیست!
سپس در حالی که نفسی تازه می کرد ادامه داد :چه عجب جناب فرمانروا یادی از من کرده؟ نکنه بازم خیال سفر به یکی از دروازه ها را توی سرت داری؟

مشخص بود که دوست دارد حرف بزند، حق هم داشت تنها در جایی ساکت زندگی کردن ، هر کسی را تشنه حرف زدن می کند!

برندازش کردم ، از زمانی که او را دیده بودم زمان زیادی می گذشت و خیلی چیزها تغییر کرده بود اما چهره او همانند گذشته می نمود، همان چهره هیولوار که هر کسی را می ترساند! چهره ای که گوشتش کنده شده، پلکهایش از بین رفته و در بعضی از جاها استخوان جمجمه اش نمایان گشته بود.
- دارم قدم میزنم!

در حالی که با دستانش موهای طلاییش را به پشت شانه اش انتقال می داد پرسید : و چه جای خوبی را برای قدم زدن انتخاب کردی، به نظرت باغ بهتر از سرداب نیست؟
لبخندی زد و پاسخ دادم : هر کسی سلیقه ای داره!

لحظه ای سکوت بین ما حکم فرما شد، سودابه تلاش می کرد حرفی بزند اما جرات گفتنش را نداشت ، پس بعد از تلاش فراوان گفت : مگه قول ندادی اگه کمکت کنم به شهر تاریکی بری منو ازاد می کنی؟

اخم کردم و با دست چانه ام را خاراندم و در همان حال پاسخ دادم: می خوای ازاد بشی که چی بشه؟ با این چهره هر جا بری همه فرار می کند!

سودابه به وضوح ناراحت و عصبانی شده بود اما خودش را کنترل می کرد، در حالی که از واکنش لذت می بردم ادامه دادم: من هنوز مطمئن نیستم که تو بهم وفا دار هستی یا نه پس فعلاً ازادی در کار نیست ولی می توانم به جاش چهره نابود شده ات را درست کنم! نظرت چیه؟

برای لحظه ای خیره نگاهم کرد و سپس نور امید در چشمانش جریان یافت: قبوله!

اهسته درستم را روی در گذاشتم و وردی را زمزمه کردم، در بعد از کمی جیر جیر شروع به تکان خورد کرد و از هم گشوده شد، به درون سلول رفتم، از جا برخاسته و مشتاقانه انتظار می کشید، به سمتش رفتم و دستم را روی صورتش قرار دادم و شروع به زمزمه وردهای باستانی و قدرمندی کردم، وردهایی که بعد از بدست آوردن قدرت فراوان در ذهنم نقش بسته بودند!

به از چند لحظه دستم را از روی صورتش برداشتم، با دیدن چهره اش تعجب کردم، سودابه خیلی فرق کرده بود!

چشمهای سبزش زیر پلک هایی با مژه طلایی که به وجود آمده بود زیبایی و برقی خاص داشت، موهای طلایش به چهره سفید و زیباش حالتی خاص می بخشید انگار که فرشته ای از دنیای دیگر باشد، زنی هیولا گونه که قست هایی از چهره اش از بین رفته بود اینک با ترمیم انها همانند فرشته ای معصوم می نمود!

لبخندی زدم و گفتم: فکر نمی کردم چهره اصلیت این شکلی باشه، شاید به درد کلکسویتم بخوری!

سودابه در حالی که گیج شده بود پرسید: به درد چی بخورم؟ الان صورتم درست شده؟

این حرف را زد و با دستانش شروع به کنکاش صورتش نمود!

دستم را روبه یکی از دیوارها گرفتم و وردی خواندم، اینه ای زیبا در انجا ظاهر شد!

سودابه به سمت اینه حرکت کرد و روبرویش ایستاد، با سردرگمی به چهره درون اینه نگاه می کرد، انگار موجودی دیگری در روبرویش قرار داشته باشد، اهسته دستش را به سمت صورتش در اینه برد و انرا لمس کرد زمانی که مطمئن شد چهره درون آینه صورت خودش است اشک در چشمان سبزش جمع شد و زیر لب چیزهایی با خود گفت!

به سمت در به راه افتادم و وارد راهرو شدم، در حالی که در را می بستم گفتم: زیاد گریه نکن، صورتت بد فرم میشه و دیگه به درد مجموعه من نمی خوره!

او بدون اینکه بداند چه میگویم و چه حرفی می زنم سرش را تکان داد!
 بار دیگر شروع به حرکت در راهروی سرداب کردم، صدای نفس کشیدنی توجه ام را جلب کرد!
 نفس کشیدن در جایی که کسی زنده نیست باعث تعجب می شد!
 شک داشتم که چه کسی می توانست باشد! به سمت سلولی که صدا از درونش می امد رفتم و نگاهی به درون
 انداختم، دکتر شاهرخی بر روی کپه ای کاه که در گوشه سلول قرار داشت دراز کشیده و خوابیده بود!
 در را گشودم و وراد شدم، این کارم او را بیدار کرد، مرد به محض بیدار شدن قصد حمله داشت اما پیش دستی
 کردم و او را در میان زمین و آسمان نگه داشتم!
 - خدا لعنتت کنه!

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم، و در حالی که می خندیدم گفتم: اره اره بگو بیاد، من منتظرم! پس از لحظه
 ای که هیچ اتفاقی نیوفتاد ادامه دادم: دیدی چیزی نشد؟ پس کوش؟ چرا نیومد؟ شاید خدات فراموش کرده
 ولی من فراموش نکردم!

با حرکتی او را به دیوار کوبیدم و درون ذهنم گفتم: ارمان اینه را بده یکی بیاره به جایی که هستم!
 لحظه ای بعد مردی با ردای مشکی همراه با اینه در سلول ظاهر شد، اینه را به دیوار تکیه داد و سپس تعظیمی
 کرد!

- می تونی بری!

با شنیدن این حرف بار دیگر تعظیم کرد و ناپدید شد!

به اینه نگاهی انداختم، خودش بود اینه ای که ترکی در وسطش قرار داشت!

احمد با تعجب به اینه خیره گشته بود انگار که انتظار چیز ترسناکی را داشته باشد!

رویم را به دکتر کردم و در حالی که سعی می کردم خنده ام را مخفی کنم گفتم: می خوام یک نفر بهت
 نشون بدم! سپس رویم را از او برگرداندم و به اینه چشم دوختم و ادامه دادم: فرشته، بیا بابات امده! نگاه پیرمرد
 بین من و اینه در حرکت بود!

لحظه ای بعد تصویر فرشته در صفحه شیشه ای نمایان شد!

- چیکار دار...!

هنوز سخنش تمام نشده بود که نگاهش به پدرش افتاد، چشمانش روی پیر مرد ثابت مانده بود انگار تبدیل به
 یک نقاشی بی حرکت شده باشد بعد از لحظه ای گفت: بابا!

احمد تکانی به خود دارد و کشام کشان به سمت اینه حرکت کرد!

- باهش چیکار کردی بی شرف!

دستانم را به سینه زدم و به دیواری که پشت سرم بود تکیه دادم، زمانی که به اینه رسید دستش را روی شیشه سرد قرار داد و در حالی که نمی توانست جلوی بغضش را بگیرد گفت : فرشته کوچیک من! فرشته اهسته نشست ، از پشت شیشه دستش را روی دست پدرش قرار داد، انگار که سالها منتظر دیدار با او باشد!

بعد از لحظه ای گویی که تازه متوجه موضوعی شده باشد ناخودآگاه با دستپاچگی پرسید : بابا تو اینجا چیکار می کنی؟

- من اوردمش!

نگاه فرشته از پدرش گرفته شد و به صورتم خیره شد!

- اگه یه مو ازش کم بشه ... !

سرم را کج کردم و در حالی که اخم می کردم پرسیدم : خب؟ چی میشه؟ چیکار می خوای بکنی! چشمان فرشته هم اشک الود شد و بار دیگر به پدرش خیره گشت!

- بابا تو نباید می امدی!

دکتر لحظه ای تامل کرد و سپس صورت خیس از اشکش را به اینه چسباند و در همین حال گفت : مادرتو از دست دادم، اگه برای پیش هم بودن باید بمیرم اشکالی نداره حاضرم قبول کنم! ناگهان اینه شروع به لرزیدن کرد، شیشه اینه روبه بیرون شکم برداشت، انگار فشاری عظم را تحمل کند و نوری شدید از شکاف هایش به بیرون می تابید!

اخمی کردم و به سمتش گامی برداشتم اما نیروی عظیم جلوی حرکتم را گرفت، انگار دیواری نامرئی بین ما قرار داشته باشد!

دستم را به سمت دکتر گرفتم تا او را از اینه جدا کنم اما نیرویم رویش اثری نمی گذاشت!

شکاف اینه بیشتر می شد و نور بیشتری به بیرون می تابید، ناخداگاه قدمی به عقب برداشتم!

ناگهان نور سلول تاریک و نمودار را پر کرد، دستم را محافظ چشمانم قرار دادم، زمانی که حس کردم نور از بین رفته است دستم را برداشتم ، چشمانم کمی تار میدید، اما می توانستم اینه را ببینم که خورد شده و بر زمین ریخته بود!

احساسی عجیب داشتم حضور عده ای را در اطرافم حس می کردم ، نگاهی به اطرافم انداختم، دیگر خوب میدیدم و تاری که بر اثر شدت نور به وجود آمده بود از بین رفت !

دهها نفر در سلول دورتادورم ایستاده بودند، بیشترشان را می شناختم کسانی بودند که درون اینه ام زندانشان کرده و اکثرشان را خود من کشته بودم!

چشمانم را ریز کردم و در حالی که زیر چشمی همه را تحت نظر داشتم گفتم : خب ، خب ، خب ، مثل اینکه باید بازم بکشمتون!

تمام حواسم را جمع کرده و منتظر واکنشی از طرف آنها بودم ولی هیچ حرکتی نمی کردند، بعد از لحظه ای سکوت همه با هم شروع به حرف زدند کردن، هماهنگ و منظم انگار سفونی مرگ را می شنوم!

- لعنت خدا بر روزی که به دنیا امدی ، زمانی که زندگی کردی و زمانی که می میری و زمین را با جسم متعفتت به کثافت می کشی!

این حرف را زدند و همگی همانند نور به سمت آسمان حرکت کردند و از نظر ناپدید گشتند!

از این که نتوانسته بودم کاری انجام دهم عصبانی شدم ، از خشم دندان هایم را بر هم می ساییدم!

می خواستم خشمم را بر روی کسی خالی کنم و چه کسی بهتر از مسبب این اتفاق دکتر شاهرخی!

با چشم او را جستجو کردم ولی تنها چیزی که یافتم جسد غرق در خونش بود، تکه های اینه در بدنش فرو رفته و خون را به اطراف افشانه بود!

به سمتش هجوم بردم و لگدی محکم به شکمش زدم به طوری که از زمین کنده شده و محکم به دیوار پشت

سرش بر خورد کرد، خشمم را نمی توانستم کنترل کنم، بار دیگر به سمتش حرکت کردم و کنارش نشستم، این

بار با مشت به صورت بی جانم می کوبیدم، خون با هر ضربه به اطراف می پاشید و هر بار که دستم از

صورتش جدا میشد تکه استخوانی به از جمجمه اش جدا می شد!

کم کم خسته شد و برخواستم، دیگر نمیشد صورت دکتر را تشخیص داد زیر لب گفتم : اشغال لعنتی همینو می خواستی!

با خشم چرخیدم به سمت سالن اصلی به راه افتادم.

در تمام طول مسیر یک جمله در ذهنم طنین انداز بود : لعنتی ها من هیچ وقت نمی میرم!

به سالن وارد شدم ، صندلی مانند همیشه در تاریک ترین قست قرار داشت، انگار که می خواست خود را از چشم

نامحرمان مخفی کند!

به سمتش رفتم و رویش نشستم، در تاریکی چشمانم را بستم و سعی کردم کمی خود را آرام کنم!
- نگهبان!

با صدا زدن نام نگهبان در کسری از ثانیه پیتتر وارد شد!

- بله فرمانروا!

- بگو سارا بیاد اینجا!

- اساعه قربان!

پیتتر به سرعت چرخید و از در بیرون رفت و من باز چشمم را بست و به سکوت زیبا گوش می دادم ولی در تمام این مدت صدای ارواح در گوشم می پیچید، صدایی افرادی که مرا نفرین می کردند!
- فرمانروا!

چشمم را گشودم، سارا در سالن ایستاده بود، نور سفید مهتاب به او جلوه ای الهه وار می داد، انگار الهه از دنیای خدایان باشد!

او نمی توانست مرا ببیند برای همین سعی می کرد با درشت کردن چشمانش به تاریکی غلبه کند!
- ازت می خوام برام یک کار انجام بدی!

سارا با شور و شوق قدمی به جلو برداشت و گفت: هرچی باشه، شما فقط اراده کنید!

کمی به جلو خم شدم و ادامه دادم: می خوام یکی را برام بکشی!

سارا با شنیدن این حرف ابرو هایش را بالا انداخت و پرسید: کیو؟

لبخندی رو لبانم نشست و به تکیگاه صندلیم تکیه دادم و یک نام را توسط ذهنم به او انتقال دادم به طوری که هیچ کسی غیر از من و او انرا نشنید!

باز سکوت و تاریکی سالن را در بر گرفت، چشمانم را بستم و در ذهنم آرمان را صدا زدم!

لحظه ای بعد آرمان پیچیده در ردایی سیاه در وسط سالن ایستاده بود، او همانند روزهایی که زنده و ناجی بی گناهان بود و با اسکی طلایی و شنلی زیبا به اطراف می شتافت، برازنده به نظر می رسید!

دستم را زیر چانه ام قرار دادم و پرسیدم: آرمان یادت میاد ما با هم یه قراری گذاشتیم؟

- کدوم قرار قربان؟

چهره اش در زیر سایه رده پنهان شده و پیزی دیده نمیشد گرچه اگر هم معلوم بود نمیشد از کاسه خالی چشمانش چیزی را درک کرد!

- قضیه آرام!

- بله به یاد دارم!

در حالی که چانه ام را می خاراندم پرسیدم: تو هیچ وقت نگفتی چرا آرام مثل ما شد! دوست دارم بشنوم!

- داستان طولانی است فرمانروا خسته میشی!

از این حرفش به خنده افتادم و در حالی که می خندیدم گفتم: الان شبه و ما هم نمی خوابیم، قصه و داستان

هم توی شب تعریف میشه، تعریف کن که ما امشب، شبی طولانی پیش رو داریم!

ارمان لحظه ای سکوت کرد و سپس داستانش را آغاز نمود:

سالها پیش من بنابه دلایلی به ارتش شیطان پیوستم و یک قانون بود که باید رعایت می کردم، حق نداشتم به

خانواده ام سر بزنم، قانون مسخره ایه نه؟ ولی از یک نظر باید باشه، من مردم و همه اینو می دونستند، اگه

خانوادم منو می دیدند چی می گفتند؟ اما این الان مهم نیست!

من در دوارن زندگی یک بار ازدواج کردم او اون صاحب فرزندی شدم، خیلی دوستشون داشتم اما قانون

طبیعت بر دنیا حاکم بود، سالها می گذشت و آنها روز به روز پیرتر میشدند و من توی همون سنی که مردم،

منجمد شده بودم، همیشه از دور می دیدمشون، وقتی غمگین بودند دوست داشتم کنارشون باشم وقتی مشکلی

داشتند دوست داشتم کمک کنم ولی نمیشد، من فقط ناظر زندگی اونها بود ناظری که حق دخالت نداشت!

بعد از چند سال همسر مرد و تمام زندگی شد پسر، تنها کسی که دوست داشتم در اغوشش بگیرم و نوازشش

کنم ولی این حقو نداشتم، حق دوست داشتن بچه خودمم نداشتم!

در حالی که بی تابی می کردم گفتم: من داستان زندگی تو را نخواستم، گفتم آرام!

- صبر باشی فرمانروا! به اون هم میرسیم! پسر و همسرش در یک تصادف کشته شدند، شب سختی بود،

تصادفشونو دیدم ولی نتونستم کاری انجام بدم یعنی اگه می خواستم هم نمی تونستم، آنها در جا مردند و من

باز یک شاهد بودم، شاهدی که تمام امیدشو از دست داد!

دیگه هیچ کسی رو نداشتم غیر از یک نفر، یادگاری از پسر!

دختری به اسم آرام، اون دختر خوبی بود ولی یک اخلاق بد داشت هیچ وقت نمی تونست از حق خودش دفاع

کنه و من هم نمی تونستم کمکش کنم چون نباید به دیدنش می رفتم!

اون همیشه تنها بود و پیش پدر بزرگ و مادر بزرگش زندگی می کرد، نمی گم ادمای بدی بودند ولی به آرام
 اهمیتی نمی دادند، آنها پسر منو مقصر مرگ دخترشون می دونستند و آرام دختر اون مرد بود!
 سالها گذشت و اون در تنهایی و پیله ای که برای خودش درست کرده بود بزرگ شد و پدر بزرگ و مادر بزرگم
 مردند و اون دیگه هیچ کسی رو نداشت که بهشون تکیه کنه، کاری که همیشه می کرد!
 اون جوان زیبا و خام بود، خیلی زود عاشق شد و بعدش ازدواج کرد، با مردی که دوست داشت تکیه گاهش
 بشه ولی متاسفانه همسرش مرد خوبی نبود، اون مرد یک بازیگر بود که توانست یک دختر تنها را فریب بده و
 باهاش ازدواج کنه، اونم نه برای خودش بلکه برای ثروتش!

ثروتی که خیلی زود بر باد رفت و اون زمان بود که همسرش چهره دیگه خودش رو نشون داد!
 یک الوات و دائم الخمر که همیشه اونو به باد کتک می گرفت، آه ای کاش میرفتم و کمکش می کردم ولی باز
 هم نتوانستم، آرام همیشه سکوت می کرد و یا شاید نمی تونست حرفی بزنه به خاطر یک نفر، بچه اش!
 در میان حرفش پریدم و پرسیدم: آرام بچه داشت؟

-اره یک دختر بچه معصوم که خیلی شبیه همسرش بود!
 با شنیدن این حرف یک خاطره دور در ذهنم نقش بست، خاطره ای از روزی که او را از پنجره اتاقش نگاه می
 کردم و او در حالی که عکسی روی دامنش قرار داده بود شعر را با صدایی بغض آلود می خواند انگار که
 میخواست بچه ای را بخواباند سپس در جایی از شعر بغضش ترکیب و عکسی که در دامن داشت برداشت و روی
 سینه قرار داد.

کی فکر کردم و شعر را هم به یاد اوردم، شعری از فروغ فرخزاد:

شیشه پنجرها می لرزد

تا که او نعره زنان می اید

بانگ سر داده که کو ان کودک

گوش کن، پنجه به در می ساید

نه، برو، دور شو ای بد سیرت

دور شو از رخ تو بیزارم

کی توانی بر بایش از من

تا که من در بر او بیدارم

ناگهان خاموشی خانه شکست

دیو شب بانگ بر آورد که اه

بس کن ای زن که نترسم از تو

دامنت رنگ گناه است، گناه

دیوم اما تو ز من دیو تری

مادر و دامن ننگ الوده

اه بردار سرش از دامن

طفلك پاک کجا اسوده.

سپس کنجکاور گفت : خب ادامه بده!

- آرام می ترسید اگه حرفی بزنه شوهر لعنتیش بچه اش را ازش بگیره ، یک بار شاهد بودم رفت تا طلاق بگیره ولی وقتی متوجه شد بچه را به شوهرش میدن برگشت، اون هیچکسو نداشت، پدرش و مادرش مرده بودند، ثروت خانوادگیشم بر باد رفته بود و چون زیبا بود مردهای هوس باز زیادی چشم بهش می دوختند و اون فقط سرشو پایین می انداخت ، از اون طرف قانون هم در مقابلش قرار داشت، اون هیچ راهی جز تحمل نداشت، سیلی های همسرش رو تحمل می کرد، کبودی ها و شکستگی های بدنشو تحمل می کرد و هیچی نمی گفت، اون لعنتی هم از همین سکوتش استفاده می کرد و هر بار بدتر از بار قبل می زدش!

همیشه تحمل می کرد اما یک روز دیگه نتونست تحمل کنه و اونم زمانی بود که شوهرش از در وارد شد و بهش گفت چمدون خودش و دخترشو ببند!

ارام در سکوت با تعجب نگاهش کرد اون بی شرم توی چشمانش نگاه کرد و گفت که خودشو دخترشو توی غمار باخته و الانم باید بیره تحویلشون بده! این حرف دیگه برای آرام سنگین بود، نمی تونست این یکی را تحمل کنه!

دیوانه شده بود، برای اولین بار می دیدم که خشم در وجودش زبانه می کشه، اون خشمی که سالها فرو خورده بود و در خودش ریخته بود اینبار مانند اتشفشانی عظیم فعال شده و آتشش تمام اطرافیان را می سوزاند! آرام ... !

آرمان سکوت کرد و من همچنان منتظر ادامه داستانش بودم، او بار دیگر با صدایی صاف ، سرد و بی روح ادمه داد ؛ هیچ احساسی درونش دیده نمیشد اما من می توانستم غمی بزرگ را در اعماق ان حس کنم!

- اون شوهرشو کشت ، با چاقو قلب کثیفشو سوراخ کرد و شرشو از سر خودش و دخترش کم کرد وقتی به خودش اومد کنار جسم بی جان اون اشغال نشسته بود و چاقویی خونی در دست داشت، همین زمان بود خواست خودشو بکشه که نتوانست، من کاری کردم که نجات پیدا کنه !

باید یک چیزو اعتراف کنم اگه اون شوهرشو نمی کشت من می کشتم اون موقع خودم آماده حمله بودم فقط لازم بود پاشو از در بیرون بزاره تا همه چی رو تمام کنم!

زمانی که حالش بهتر شد براش یک دادگاه برگزار کردن، پدر مادر شوهرش نمی خواستن از خودش بگذرن و اون هم قاتل بود، هیچ کس به حرفاش گوش نمی داد ، همه اونو مقصر می دونستند، برای کسی مهم نبود چه اتفاقی براش افتاده، همه براشون مردن اون لعنتی مهم بود و بعدش حکم در کمال بی انصافی صادر شد! اون در جوانی به مرگ با طناب دار محکوم شد!

دیگه نمی تونستم تحمل کنم، سکوت کردن دیگه داشت منو نابود می کرد برای همین عهدهمو زیر پا گذاشتم و خودم شش نفر را کشتم تا آرام هم بعد از مرگ بار دیگر زنده بشه و بعد به دیدنش رفتم! اون منو نمی شناخت و فکر می کرد یک دیوانه مزاحم باشم که قصد داره ازش سواستفاده کنه ولی زمانی که منو توی سلولش دید باور کرد!

آرمان اهی کشید و ادامه داد : بعدشم معلومه دیگه اون اعدام شد و بعدش دفن، منم شبانه از قبرش بیرون اوردمش ، حالا تو تمام داستان آرام را می دونی!

- دخترش چی شد؟

- اونم حق دیدن بچشو نداشت و سرنوشتی مثل همه ماها براش رقم خورد، بچش بزرگ شد، ازدواج کرد، پیر شد و مرد و بعدش تو وارد به زندگیش شدی و باز هم اون شکست را تجربه کرد!

داستانش سرگرم کننده بود! البته کمی مرا به فکر فرو برد، هیچ یک از آنها زندگی جذابی نداشتند و شاید بهترین کاری که می توانستند انجام دهند پیوستن به سپاه ابلیس بود اما قضیه من با آنها فرق دشت!

سپس به آرام و زندگیش فکر کردم تصویرش خود به خود در ذهنم نقش بست، پلکهایم را روی هم فشار دادم تا از فکرش بیرون بیایم، فکر کردن به زندگی انسانی در شان و مقام من نمی گنجید! لحظه ای بعد چشمانم را باز کردم و در حالی که زیر نظر می گرفتمش پرسیدم : اون می خواد منو بکشه ! اگه تو جای من بودی چیکار می کردی؟

ارمان بدون هیچ تکانی پاسخ داد : من جای شما نیستم ولی یادتون باشه به من قول دادید!

با تکان دادن سر حرفش را تایید کردم و سپس گفتم: آره قول دادم ولی توی این دوره زمانه قول هم مثل یه قرارداد میمونه!

آرمان لحظه ای سکوت کرد و سپس ناگهانی گفت: سارا توی تاریکی ایستادن و گوش دادن به حرفهای بقیه اصلاً کار خوبی نیست!

صدای خنده کودکانه سارا در سالن پیچید و سپس با گام های سبک از تاریکی گوشه سالن بیرون خزید و در همان حال پاسخ داد: کمتر از این از فرمانده لشکر فرمانروا انتظار نمی رفت، خوب منو توی تاریکی تشخیص دادی!

او در بلوز شلوار سفید رنگی که به تن داشت مانند فرشته ای پاک و معصوم به نظر می امد، تنها چیزی که حالت معصومانه او را کمی تغییر می داد خنجر نقره ای رنگی بود که در دست داشت.

- تاریکی برای من بی معنیه!

- آره، آره تو یه روح دوزخ...!

در حالی که با صدای بلند اه می کشیدم سخن آن دو را قطع کردم!

- آرمان تو یکی از بهترین افراد من بودی، هیچوقت دوست نداشتم از دستت بدم ولی الان مجبورم!

او با شنیدن این حرف هم هیچ واکنشی از خود نشان نداد، کم کم داشتم از خونسردیش عصبانی می شدم، لبخندی زد و در حالی که دستانم را روی دسته صندلی می گذاشتم گفتم: بهت فرصت یه مبارزه عادلانه را میدم! تو ارزشت بیشتر از اینه که با یک جمله بفرصتمت به جهنم!

چشمان سارا برقی عجیب داشت، گویی انتظارخسته اش کرده بود، با بی طاقتی تکان می خورد! بیشتر از این منتظرش نگذاشتم و گفتم: سارا میتونی شروع کنی!

هنوز جمله ام پایان نگرفته بود که سارا با بیشترین سرعت ممکن به سمت آرمان حمله ور شد، دیگر از آن ظرافت زنانه خبری نبود، اینک او بیشتر شبیه هیولایی خطرناک و کوچک البته زیبا می نمود!

ارمان به سرعت نور جابجا شد و در مقابل سارا ایستاد!

دخترک معصوم دقایقی پیش به سمتش می دوید و به محض رسیدن، ارمان خود را کنار کشید سارا به سرعت به سمت دیوار حرکت کرد و در یک لحظه از آن بالا رفت، همانند حشره ای روی دیوار چهار دست و پا حرکت

می کرد و سپس خود را به سمت دشمنش پرتاب کرد!

خنجر را جلو گرفته بود و تا به ارمان برخورد کند همانند تیری که از کمان رها شده باشد!

ولی ارمان خیلی سریع دست او را گرفت و در یک حرکت زیبا چرخ می زد و با دست دیگر پای سارا گرفت و بعد با همان سرعت او را به گوشه ای از سالن پرتاب کرد، سارا به محض زمین رسیدن مانند یک گلوله کمانه کرد و به سمت ارمان برگشت!

دهانم از حرکاتش باز مانده بود، او به شدت چابک شده و بدنش همانند فنر بود!

نگاهم بین دختر خوانده ام و فرمانده سپاهم در حرکت بود، انقدر سریع مبارزه می کردند که چشمانم در کاسه اش به سرعت می چرخید، اگر انسانی ضعیف بودم بیشک سرگیجه می گرفتم اما چشمانم دوزخیم سرعت آنان را برایم کم می کرد!

هر یک از آن دو بابت چیزی می جنگید! یکی برای نجات دادن نوه اش و دیگری برای شاد کردن پدرخوانده اش و در این بین هیچ یک از مرگ نمی ترسید!

چشمان سارا برق می زد و حالتش به گونه ای بود که نمی توانست شادیش را از این مبارزه پنهان کند در مقابل ارمان به گونه ای می جنگید انگار که رغبتی به مبارزه نداشته باشد!

در همین لحظه و خیلی ناگهانی ارمان در یک لحظه ردایش را از سرش برداشت! چهره زشتش نمایان شد، صورتی که چشم و بینی نداشت.

لبخندی کج و زشت بر دهانی خشک اش نمایان شد، با خود گفتم: اونم داره از مبارزه لذت می بره! سارا خنجر را به سوی او پرتاب کرد!

ارمان با حرکتی سریعی خنجر را در حال حرکت گرفت و بدون لحظه ای درنگ انرا به سوی صاحبش پرتاب نمود! خنجر هوا را شکافت و به سارا رسید، او در آن لحظه به سمت ارمان می دوید و نتوانست از تیغ تیز خنجر فرار کند، شاید تازه کار بودش باعث این اشتباه کودکانه اش شد!

او چطور می توانست پیش خود فکر کند ارمان نمی تواند ان خنجر را بگیرد و یا شاید تصمیم داشت در همان لحظه که ارمان در حال دفع خنجر است حمله ای سریع انجام بدهد که کارش ناکام ماند!

خنجر کمی بازوی سارا را خراشید و استین پیراهنش را پاره کرد، قطرات خون سیاه رنگش روی لباس سفیدش به شدت نمایان بود و لباسش را کثیف نشان می داد!

بدون توجه به زخمش به سمت سقف سالن شیرجه شد و به ان چسبید!

موهای زیبا و شرابیش به سمت زمین جاری بود و زیباییش را دوچندان می کرد، قطرات خونش هر از گاهی به روی میز می چکید و سکوتی که در سالن وجود داشت را بر هم میزد!

ولی او توجهی نداشت، چشمان زیبایش به سوی ارمان بود و ذهنش به دنبال راهی برای نفوذ به سپر دفاعی و غیر قابل شکست او!

کمی به جلو خم شدم تا بهتر بتوانم ببینم!

سارا از سقف جدا شد و به آرامی به روی زمین قرار گرفت، خرامان خرامان به سوی خنجرش رفت و خم شد تا انرا بردارد در همین لحظه ارمان به سوی خیز برداشت ، سارا هنوز پشتش به ارمان بود اما زمانی که ارمان به او رسید همه چی تغییر کرد!

دختر خوانده ام چرخ زد و خنجر را درست در گردن ارمان فرو برد!

اینکارش انقدر سریع بود که با چشم عادی نمیشد انرا دید!

هیچ کس انتظار چنین کاری را نداشت، بر جایم خشکم زده بود و با بهت به ماجرا نگاه می کردم!

ارمان اهسته اهسته عقب رفت و در حالی که سعی می کرد خنجر را در بیاورد به زمین نشست!

خنده پیروزی سارا در سالن پیچید! قهقهه ای بلند و ترسناک! قهقهه ای شیطانی از دختری شبیه به فرشتگان!

آرمان خنجر را از گلویش در آورد و به گوشه ای انداخت و سپس در حالی که سرش به سویم بود ناپدید شد یا بهتر بگویم فرار کرد!

اخمم رادر هم کشیدم و در حالی که دستم را مشت می کردم گفتم : فرار کرد!

سپس چشمم رابه سمت سارا گرداندم و با خشم گفتم : موفق نشدی، باید سریع کارشو تموم میکردی!

سارا متعجب پاسخ داد : من خنجر را توی گردن فرو کردم، نباید زنده میموند، من شاهرگشو قطع کردم!

در حالی که بار دیگر تکیه میدادم اه عیقی کشیدم و گفتم : احمق اون زنده نیست که خونی توی گردنش داشته باشه ، تو باید سرشو قطع میکردی!

- من ... من ... نمی ...!

با خشم فریاد کشیدم: از جلوی چشمم گم شو، تو چطور خودتو دخترخوانده من میدونی در حالی که همچین کار ساده ای هم بلد نیستی درست انجام بدی!

سارا در حالی که بغض گلویش را گرفته بود من منی کرد و سپس به سمت در سالن دوید و از ان خارج شد!

نقشه ام با شکست روبرو شده بود و به همین دلیل خشمی عظیم وجودم را پر کرد، در ان شب لعنتی دو بار نقشه ام خراب شده بود! چه شب نحسی بود!

نقشه ام مشکلی نداشت ، مهم نبود کدام یک زنده بماند فقط باید یکیشان می مرد!

اگر سارا کشته میشد ارمان را به خاطر قتل دختر خوانده ام می کشتم و اگر سارا زنده می ماند او را به خاطر کشتن فرمانده لشکر از بین می بردم!

قصد داشتم خنجرش را در قلبش فرو کنم و با این کارم لشکر را که به خاطر کشته شدن فرماندهشان احتمالاً نا آرام میشدند را آرام نمایم ولی اینک هر دو زنده مانده بودند!

مشتم را بر دسته صندلی کویدم و زیر لب زمزه کردم: لعنتی! بازی رو باختم، همه چیز خراب شد! نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم!

ولی در آن شب به چند چیز مهم پی بردم، سارا قدرتی باورنکردنی داشت، شاید قسمت نبود که نقشه ام موفق شود تا بتوانم از قدرت دخترخوانده ام استفاده کنم!

به خودم یادآوری کردم: چیزی به اسم قسمت وجود نداره!

سعی کردم خشم را از خود دور و ذهنم را خالی از هر چیزی که وجود داشت کنم.
- فرمانروا!

چشمم را گشودم، پیترو وارد سالن شده و نگاهم می کرد، چشمانم را به سمت پنجره چرخاندم اسمان رنگ ابی خویش را به رخ می کشاند و من انقدر در فکر فرو رفته بودم که متوجه گذر زمان نشده بودم!

بار دیگر نگاهم را به سمت پیترو چرخاندم: چی شده؟

- دو فرستاده از سرزمین های خدا پرستان آمدند می خوان با شما ملاقات کنند!

تکرار کردم: نماینده خداپرست ها؟ باید جالب باشه! بزارید بیان!

لحظه ای بعد دو مرد وارد سالن شدند، یکی جوان که قدی متوسط و موهای قهوه ای تیره داشت، کمی اضافه وزن داشت که بهش می آمد و پوستی روشن و چشمانی گپرا، شاید به همین دلیل او را فرستاده بودند، کسی

که چشمانش می توانست دیگران را متقاعد کند! با خود گفتم: هر کسی غیر از من!

لباسش نه شبیه روحانیان مسلمان بود و نه شبیه کشیش و یا خاخام ها، میشد نتیجه گرفت از پیشوایان مذهبی نیست و یا لباسشان را نپوشیده است!

سرم را کج کردم و پرسیدم: دین تو چیه؟

- من مسلمانم!

سری تکان دادم و گفتم: پس نماینده مسلمانهایی!

سپس نگاهم را به جانب دیگری چرخاندم! او مردی میان سال با موهای سیاه و چشمانی آبی بود، پوستش کمی افتاب سوخته گشته و در چهره اش میشد نفرتی را که از دیدنم داشت خواند از روی لباس او هم نمی توانستم متوجه دینش شوم، هر دوی آنان پیراهنی سفید و شلواری سیاه بر تن داشتند!

- و تو؟

مرد بدون آنکه در چشمانم نگاه کند پاسخ داد: من مسیحی هستم!

- پس تو هم نماینده دین مسیحیت!

لبخندی زدم و بعد از لحظه ای که ان دو را برنداز می کردم پرسیدم: یهودیتون کجاست؟ نکنه دین یهود از طرفدار های من هستند؟

مرد جوان پاسخ داد: نه نماینده اونا به علت بیمار شدن نتونست بقیه راه را بیاد! ما اینجا از طرف تمام ادیان امیدیم!

اخی کردم و پرسیدم: توی دین شما چیزی به عنوان احترام وجود نداره؟ سرتونو انداختید پایین و امین اینجا و حتی سلام کردن هم بلد نیستید!

مرد میان سال با اکراه گفت: ببخشید، سلام!

سرم را تکان دادم و رویم را به سمت مرد مسیحی چرخاندم: خب بگید بینم چی کار دارید؟

مرد لحظه ای مرا برنداز کرد و سپس گفتارش را آغاز نمود: از کارهایی که انجام میدی دست بکش، توبه کن که خدا توبه را می پذیر ...

اهی کشیدم و سخنش را قطع کردم: خسته شدم از این حرفهای تکراری! زمین بهشت متری چنده الان؟ بگو پولشو بدم تا بخرم یا شاید بهتره بخشش نامه پاپو بخرم و خودمو بیمه کنم! شما ها واقعاً به چی اعتقاد دارید؟ خدا؟ خدایی که نمی بینیدش؟ شاید بهتر باشه به جای اینکه بیایید اینجا و ان همه راه را طی کنید میرفتید توی عبادتگاهتون و دعا می کردید که پیروز بشید و خداتون کمکتون کنه! سپس خنده ای بلند کردم و بعد از ان ادامه دادم: مسخره بازی را تمام کنید، اگه پیشنهادتون بهتر از بهشتیه که وجود نداره بگید!

مرد مسیحی به شدت خشمگین شده بود ولی نفس عمیقی کشید و سکوت کرد!

این بار جوان مسلمان سخنش را آغاز کرد: بهشت وجود داره، تو نمی دونی داری چیکار می کنی، تو داری دنیا را به اخرت می فروشی و زمانی که بمیری ...

در چشمانش خیره شدم و با صدایی سرد و مرگبار گفتم : من نمی میرم، پس آخرتتون به دردم نمی خوره، پیشنهاد بهتری دارید؟ یا اصلاً بگید بینم برای چی آمدین اینجا؟ آمدین منو به دینتون دعوت کنید؟

- نه! ما ازتون می خوایم جنگ را تموم کنید و کشورهای مارو به حال خودشون بزارید، ما کاری به شما نداریم و شما هم کاری به ما نداشته باشد! این جنگ به صلاح هیچکس نیست!

لبخند تمسخر آمیزی زدم و پرسیدم : به صلاح من نیست یا شما؟

مرد میان سال ناگهان گفت : تو نمی فهمی داری چیکار می کنی! تو نمی تونی اعتقادمونو از بین ببری در عوض داری خودتو نابود می کنی تو داری روحتو به شیطان می فروشی!

در کمال آرامش به حرفش گوش دادم سپس از جایم بر خواست و به سمت ان دو حرکت کردم، در حالی که لبخند میزدم گفتم :شیطان؟ من شیطان زمان شما هستم! ابلیس از من شکست خورد و به زودی با لشکری عظیم باقی سپاه و خودشو در هم میشکنم!

با شنیدن این خرف ترس در چشمان مطمئن ان دو دوید!

همچنان که به سمتشان می رفتم ادامه دادم : من جواب این درخواست صلح را میدم و شما می تونید جوابمو با خودتون ببرید!

زمانی که به انها رسیدم ابتدا دستانم را به دوطرف بازوی های مرد مسیحی قرار دادم و در حالی که لبخند میزدم گفتم : تو باید افتخار کنی که می توانی این جوابو انتقال بدی ، جواب من کسی که فرمانروای تاریکیه!

سپس در یک لحظه و به سرعت دستم را بالا بردم و دور سرش قرار دادم و در حالی که سرش را می چرخاندم گفتم : این جواب منه! من میفهمم دارم چه کاری انجام میدم شما نفهمیدید که به اینجا آمدید! شما انسان های ضعیف و احمق چی فکری پیش خودتون کردید؟ که من متحول میشم و توبه می کنم و به درگاه خداوند اشک میریزم؟ یعنی اینقدر احمقید؟

سپس با یک حرکت سریع سرش را از بدن جدا کردم، خون همانند فواره ای نا موزون به هه جا می ریخت!

از دستانم خون سرخ جاری بود، سرش را به گوشه ای انداختم و به جسم بی سرش که به سمت زمین کشیده میشد خیره شدم!

جوان مسلمان با دیدن همکارش لحظه ای مردد ماند سپس به سمت در خورجی دوید!

دستم را به سویش گرفتم و وردی قدمی را زمزمه کردم!

ناگهان خون از سقف، دیوارها و کف شروع به ریختن کرد، آن چنان سریع که انگار سیلی از خون باشد! کلمات را بلند و با صدای رسا می خواندم و با هر کلمه رشته ای از جایی نامعلوم بیرون می آمد و دور دست و پای مرد جوان می پیچید و لحظه ای بعد چیزی همانند نور از جسمش بیرون آمد!

لبخندی زدم و خواستم به سمت اینه ام بفرستمش! ناگهان یادم آمد انرا دیشب از دست دادم، نمی دانستم چه کاری باید انجام دهم، روح را نمی شد زیاد بیرون از یک جسم نگه داشت، اگر این کار را انجام میدادم بی شک او میمرد و جسمش دیگر به دردم نمی خورد!

در همین افکار بودم که ناگهان انگشتر گفت: می خوام یه اینه دوزخی ظاهر کنم!

فکر بدی نبود به همین دلیل پذیرفتم!

لحظه ای بعد اینه ای بزرگ، زیبا و با شکوه جلویم ظاهر شد، گرچه روی شیشه و گوشه هایش تارهای عنکبوت و خاک بسیاری وجود داشت!

قاب اینه از نقره ای کدر ساخته شده بود، در هر گوشه اینه یک جمجمه نقره ای قرار داشت!

روح خود به سمت اینه به حرکت در آمد، انگار که قدرت جاذبه داشته باشد و در یک لحظه در آن فرو رفت! با فرو رفتن روح درون اینه لحظه ای چشمان هر چهار جمجمه با آتشی سرخ فروزان شد و بعد از لحظه ای اینه ناپدید گشت!

انگشتر را بالا آوردم و درحالی که نگاهش می کردم پرسیدم: اون اینه از کجا آمد؟

- فکر کردی فقط خودت بلدی اینه درست کنی؟ صاحب او اینه کسیه که من به اون تعلق دارم!

- بیشتر از این حرف نزن، خونو از لباس و بدنم پاک کن!

در حالی که به مست صندلیم باز میگشتم پیترا فراخواندم!

- اون که زنده است را ببر بزار کنار کلکسیونم!

- قربان کلکسیونتون خراب شده، نمی دونم چرا همشون مردن!

یادم افتاد که اینه ام از بین رفته و روح های اسیر درونش ازاد شده بودند!

- ببریدشون یه جای سرد که از بین نرن، اون سر را هم مرتبش کن، بزار توییه جعبه بفرست برای سرانشون تا

متوجه جوابم بشن!

- اطاعت میکنم فرمانروا!

به صندلیم رسیدم و رویش نشستم ، در حالی که یکی از دستانم را زیر چانه ام می گذاشتم پرسیدم : لوسیفر در چه حالیه؟ فکر کنم دیگه نباید بیشتر از این بهش فرصت بدم! باید بهش حمله کنیم!

- اون توی مناطق سیبری داره ارتششو ترمیم می کنه قربان!

سرم را تکان دادم و گفتم : ارمان دیگه نیست، خودت فرماندهی ارتششو به عهده بگیر و افراد رو آماده کن!

پیتر سر را از زمین برداشت و پاسخ داد : اطاعت فرمانروا!

باید کم کم خود را برای جنگ با ارش و آرام آماده می کردم.

در همین لحظه سارا به سرعت وارد سالن شد مستقیم به سمت من آمد و جلوی پایم زانو زد صدایش از گریه

میلرزید : سرورم...یک فرصت دیگه بهم بدید تا ثابت کنم به درستی دختر خوانده شما شدم، خواهش میکنم!

چند لحظه در سکوت به او خیره شدم و تصمیم گرفتم: باشه، برو ده پانزده نفر جنگجوی خوب انتخاب کن و بیا

تا بریم سراغ آرام و ارش !

سارا بدون معطلی ادامه جمله ام را کامل کرد : و ارمان!

سارا به سرعت از در بیرون رفت و من بار دیگر در سالن تنها ماندم!

احساس می کردم نیازی به پوشیدن لباس رزم ندارم، دلیلی هم نداشت لباسی بپوشم تا مرا از خطرات حفظ کند،

انها فقط دو و یا شاد سه نفر بودند ولی باید یک باس فاخر و مرتب به تن می کردم، لباسی که برای این

مهمانی مناسب باشد!

پیتر به همراه چند خدمتکار وارد سالن شد تا جسد و جسم جوانک را با خود ببرند!

- پیتر!

- بله فرمانروا؟

چشمانم را تنگ کردم و متفکرانه پرسیدم : اینجا لباس شب نشینی فاخری دارم که بتونم بپوشمش؟

پیتر لبخندی زد و پاسخ داد : البته که دارید فرمانروا!

این حرف را زد و به سرعت از سالن خارج شد، با خود فکر کردم : اینقدر درگیر کارها شدم که یادم رفت بدم

لباس های مناسب برام بدوزند! برگشتم باید اینکارو انجام بدم!

لحظه ای بعد پیتر به سالن برگشت و گفت: لباستون آماده است، توی اتاق خصوصی که براتون در نظر گرفتم

گذاشتمش!

اهسته از جایم بلند شدم و به سمت در حرکت کردم، خدمتکارها نگاهم می کردند، آنها با دیدن جسد بدون سر ملاقات کننده ام با ترس و دلهره از طر راه کنار می رفتند!

پیتر اهسته و بدون اینکه پشتش به من باشد مرا راهنمایی می کرد تا به یک در بزرگ و چوبی رسیدیم. بر روی در کنده کاری های بی نظیری از گل های سرخ و زیبا دیده میشد که هر کسی را مجذوب خویش می ساخت!

پیتر به آرامی در را برایم گشود و خود کنار رفت!

وارد اتاق شدم، اتاقی زیبا، تختی بزرگ با روی تختی سرخ که در حصار پرده های حریر ماندی قرار داشت، درست روبرویم بود، در سمت راست میز تحریری زیبا با همان کنده کاری های روی در و سمت چپم پنجره ای با پرده های ابریشمی سرخ قرار داشت، درلبه پنجره glandانی چینی قرار داشت که درونش گل رزی به رنگ ابی روئیده و در گوشه از اتاق اینه تمام قدی با قاب چوبی قرار گرفته بود.

اولین چیزی که به ذهنم رسید: اتاقی ساده ولی گیرا که می تواند افکار هر کسی را آرام کنه!

- لباستون روی تخته قربان، من بیرون منتظرتون میمونم تا شما لباستون را عوض کنید!

این سخن را گفتم و به آرامی در را بست، به سمت تخت حرکت کردم و لباسی شب را یافتم.

کت و شلواری مشکی و پیراهنی سفید از جنس ایریشم و شنلی به رنگ سرمه ای تیره که زیبایی بی نظری داشت!

لباسهام را عوض کردم و سپس خود را درون اینه برنداز نمودم، لباسهایم به گونه ای بود که انگار بخواهم به یک میهمانی بی نظیر بروم تا یک جنگ کوچک، گرچه جنگی که پیش رو داشتم بیشتر به بازی کودکانه ای می مانست!

از در که بیرون رفتم پیتر سری از روی رضایت تکان داد و با لبخندی تحسین گرایانه گفت: مثل همیشه برازنده شدید عالی جناب!

سری تکان دادم و به سالن برگشتم، سارا به همراه جمعیتی بین یازده تا سیزده نفر متشکل از زنان و مردان جنگجو و جنگ از موده در انتظارم ایستاده بودند!

با دیدنم چشمانش برق زد و در حالی که نمی توانست خود را کنترل کند گفت: پدر چقدر جذاب شدید!

در ذهنم تکرار کردم: پدر؟

شاید سخنان چند ساعت پیشم در مورد دختر خوانده رویش تاثیر گذاشت ، وگرنه تا به حال مرا پدر خطاب نکرده بود، گرچه شکی هم نداشت در هر صورت من او را به عنوان دخترخوانده ام به قصر اوردم. چشمانش همچنان در انتظار پاسخ به لبهایم دوخته شده بود، شاید جسمش بزرگتر شده ولی مسلماً ذهن و احساساتش به اندازه جسمش رشد نکرده بود.

با اکراه پاسخ دادم و لبخندی زورکی پاسخ دادم : من همیشه جذابم، غیر از اینه؟

- نه پدر، شما همیشه بهترین هستید!

گلویم را صاف کردم و به مردان و زنانی که در اتاق بودند نگاه اجمالی انداختم، اکثرشان از زمانی که به عنوان فرمانده تاریکی شناخته میشدم در لشکرم قرار داشتند، روی صورت بعضی جای زخم های قدیمی دیده میشد ، بدن های همه آنها عضلانی و سخت به نظر می رسید و زنانی که آمده بودند دیگر ظرافت نداشتند بیشتر شبیه به ماشین های قتل و کشتار شده بودند!

- بسیار خب بریم!

دستم را روی انگشتر قرار دادم و زیر لب گفتم : همه را به محلی که آرام و ارش هستند انتقال بده! در یک چشم بر هم زدن در صحرائی پر از شن قرار داشتیم، به اهستگی چرخیدم درست پشت سرم کمی دورتر ارش و آرام ایستاده بودند!

دیدن آرام چیزی را در انتهای قلبم بیدار می کرد، چیزی که میگفت : تمومش کن، برگرد!

باد خشک صحرا باعث میشد احساس کنم لب خشک شده است، با زبان لبم را خیس کردم و به آن دو چشم دوختم، افرادم در پشت سرم نارامی می کردند و می خواستند هر چه سریعتر به آن دو بتازند با حرکت دادن دستم آنها را کنترل کردم و اجازه حمله ندادم!

با اینکه می توانستم نارضایتیشان را حس کنم ولی هیچ یک سخنی به میان نیاورد، سارا کمی جلوتر آمد تا آن دو را بهتر ببیند و با نگاه خشانه خویش به آن دو خیره شد.

می توانستم خودم نیایم و اینکار را به سارا و دیگران واگذار کنم و در عوض خود را برای جدال با ابلیس آماده کنم ولی ترجیح دادم به اینجا بیایم و بجنگم تا شاید آخرین احساس انسانیم را نیز از بین ببرم!

ارام لباس ساده ی مشکی برتن داشت و کلاه بافتنی سیاه بر سر گذاشته و موهای خودش را دورنش جمع کرده بود، چند تار مو خود را از زندان بافتنی فراری داده تا ازاد شوند ولی در عوض بازیکه دست باد شده و با آن می رقصیدند!

ارش همان لباس شی پیش را بر تن داشت و نگاهش به خاطر اتفاقاتی که افتاده بود پر از کینه بود!
 با خود گفتم: می تونم شکستشون بدم؟ چه فرقی داره، با کشتن انها آخرین ذره ار مسائل انسانی در وجودم
 میمرد، شاید این تنها راه برای یک فرمانروای فرا انسانی شدن بود، کشتن چیزی در وجودم که انسان ها به ان
 عشق می گویند!

باید برای همیشه این قضیه را به پایان می رساندم!

زیر لب گفتم: این اخر کاره!

بار دیگر به آرام نگاه کردم، او در پاسخ نگاهم خصمانه ترین حالتی که می توانست داشته باشد به خود گرفت!
 در حالی که سعی می کردم یک بازی بی نظیر انجام بدهم رویم را به سمت آسمان کردم و با صدای فریادگونه
 ای می گویم: چرا باید اینطور تمام بشه!
 صدایم در صحرا پیچید، اما جوابی نیامد!

زیر لب خطاب به خود گفتم: چرا خدا باید جواب یکی از شیاطینو بده؟

از حرفم به خنده افتادم و دوباره به ان دو خیره شدم!

در چهره هایشان هیچ تاثیری دیده نمیشد، فکر کنم بازی گذشته ام باعث شده بود دیگر مرا باور نکنند!
 البته کمی ناراحتی در انتهای وجودم حس می کردم اما نه انقدر که بخواهد منصرفم کند و یا بابتش اشک
 بریزم!

- خب بهتره زودتر تمومش کنیم و بریم سر زندگی خودمون!

اهسته گاهی به جلو برداشتم، با همین کارم ارش به سمتم هجوم آورد، لبخندی روی لبم نشست، نباید سریع
 جنگ را به پایان می رساندم، لذت کشتن و مبارزه چیزی بود که نمی شد از آن صرف نظر کرد!

- بابت اون شب خیلی ناراحتی؟ دوست داشته باشی می تونم تو را هم بفرستم پیشش!

دستم را روی انگشتر قرار دادم: شمشیر!

شمشیرم در دستم ظاهر شد، ارش هم شمشیری بیرون کشید، قدمی دیگر به سوی ارش برداشتم، اینبار آرام به
 سمتم دوید، سارا منتظر همین حرکت بود، بدون اینکه چیزی بگویم همانند باد از کنار م گذشت و به سمت آرام
 حمله ور شد!

نگاهم را متوجه ارش کردم و ابتدا اهسته و سپس به سرعت به سمتش دویدم، ارش شمشیرش را بالا آورد و ضربه ای به سمتم فرستاد، با شمشیرم ضربه اش را دفع کرد و با دست ازادم مشت کردم و به صورتش کوبیدم، ارش کمی عقب رفت و بار دیگر حمله کرد!

ارش همانند همیشه نبود، او ضعیف تر از همیشه می جنگید، او از ارشی که ساعت ها با او مبارزه کردم و آخر نتوانستم شکستش بدهم کیلومترها فاصله داشت، اینک او پیر مردی کم توان بود که می خواست با آخرین توانی که برایش باقی مانده انتقامش را بگیرد!

اهی کشیدم و با شمشیرم باز ضربه اش را دفع کردم، ضربه ان شبم کارش را تمام کرده بود!

دیگر مبارزه با او لذت بخش نمی نمود به همین دلیل جدی شدم و به سمش حمله کردم، سریع و به سرعت ضربه هایم را به سمتش روانه می کردم و او هم سعی می کرد ضربه هایم را دفع کند، گاهی می توانست و گاهش برای فرای جایش را عوش می کرد، ضربه هایم هر لحظه محکم تر هم میشد!

ارش اهسته و اهسته به عقب حرکت می کرد!

صدای برخورد شمشیرها در صحرا می پیچید و پژواکی اهنگین به همراه می آورد، صدای فریاد های آرام و سارا که با فریاد به سمت هم حمله ور میشدند این اهنگ زیبا را خراب می کرد!

ضربه ای زدم، ارش انرا دفع کرد سپس در یک لحظه چرخ زدم و خورد را به پشت سر ارش رساندم، حرکاتش کند شده بود، به همین دلیل نتوانست به موقع برگردد و زمانی که برگشت دیگر دیر بود، تیغه تیز شمشیرم در بدنش فرو کردم!

ارش در چشمانم خیره شد، شمشیر از دستش سر خورد و به زمین افتاد، او دستش را به آرامی بالا آورد و سعی کرد و گرفتن شمشیر انرا از بدن خارج کند، این را برایش انجام دادم، شمشیر را بیرون کشیدم و با دیگر در بدنش فرو بردم، اینبار شمشیر از پشتش بیرون زد، خون سیاه ارش با تیغه نقره ای رنگ شمشیر می جنگید تا انرا به سیاهی خود تبدیل کند!

سرفه ای کرد، خون سیاه اش از دهانش بیرون زد، چشمانش کم کم کدر میشد اما همچنان نگاهم می کرد، انگار که می خواست با نگاهش با من مبارزه کند، شاید نمی خواست به گونه ای رفتار کند که من بتوانم از درد کشیدنش لذت ببرم، او اهسته به سمت زمین کشیده شد. مرا هم به پایین کشید، روی دو زانویش نشست، شمشیرم را از بدنش بیرون کشیدم، خون از زخمش همانند شکافی در سد به وجود بیاید به بیرون می شتافت گویی که اسیری در زندان بدن باشد!

پایم را بالا اوردم و روی شانه ارش قرار دادم و سپس با فشاری آرام او نقش زمین شد!

ارش به سختی نفس می کشد و کم کم نفس کشیدنش قطع شد!

می دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد!

زمان از حرکت ایستاد! کمی دورتر آرام و سارا در حالی که همانند مجسمه هایی مومی بی حرکت شده بودند و

افرادم نیز با همانند مجسمه هایی که به تماشا ایستاده بودند به ما نگاه می کردند!

بدن ارش شروع به لرزیدن کرد و سپس موجودی شبیه دیگر موجودات شیطانی از بدنش بیرون آمدند، موجودی

زشت که از شبیه روح دوزخی ارمان بود!

سرش را چرخاند، مرا یافت و سپس چهره اش بر رویم ثابت ماند، او چشکی نداشت تا بتوانم به چشمش نگاه

کنم!

- به جهنم برو و انجا بسوز!

روح دوزخی ارش به آتش کشیده شد، اما هیچ فریادی نکشید، از جای بلند شد و به سمتم دوید، شاید می

خواست من را هم با خود به دوزخ ببرد، آتش تمام بدنش را در بر گرفته بود، مسلماً دردی عظیم را تحمل می

کرد و به روی خود نمی آورد، شمشیر را محکم در دستم گرفتم، زمانی که ارش به من رسید دیگر چیزی به

نابودیش نمانده بود، با یک ضربه او را به دو نیم تقسیم کردم!

زمانی که شمشیرم به بدنش برخورد کرد انگار که به چوبی در حال سوختن ضربه زده باش تکه های کوچک

آتش به هر سو پرتاب میشد، آتشی داغ از جهنم!

یک ذره آتش به اندازه یک سنگ ریزه به دستم برخورد کرد!

دردش را نمی شد تحمل کرد، از درد فریادی کشیدم و به دستم نگاه کردم، می توانستم از سوراخ به وجود آمده

آن سمت را بینم!

در حالی که از درد به خود می پیچیدم دستم را روی انگشتر گذاشتم و گفتم: لعنتی درستش کن! در چند صدم

ثانیه درد قطع شد و سوراخی دیگر وجود نداشت فقط اثر محوی در انجا دیده میشد!

نمی دانستم ارش چگونه توانسته بود این درد را تحمل کند؟ شاید فکر انتقام او را از فکر درد بیرون می کشید!

به موجود دو نیم شده نگاه کردم، کم کم به خاکستر تبدیل شد و سپس از بین رفت، صدای مبارزه فرشته و سارا

نوید از حرکت مجدد زمان می داد!

سرم را به سوی آن در چرخاندم و گفتم: سارا بیا کنار، خودم تمومش میکنم!

سارا در حالی که مبارزه میکرد، نگاهی پر از ددلخوری به سویم انداخت و سپس همانند گلوله ای که شلیک شده باشد به کنار افرادم بازگشت!

به سوی آرام به راه افتادم ، شن های زیر پایم بازی می کردند و بعد از عبورم باز جای پاهایم روی بدنشان پر می کردند، انگار نه انگار که از انجا گذشته باشم!

با چند متر فاصله از آرام ایستادم، او از جنگ با سارا خسته شده بود ، نگاهش کردم، او همانند همیشه زیبا بود و شاید تنها!

از اولین باری که دیده بودمش چقدر همه چیز فرق کرده بود و دیگر هیچ چیز به زمان گذشته بر نمیگشت، باید تمام میشد! بازی که آنها شروع کرده بودند خودم به پایان می رساندم!

لبخندی زدم و شمشیر را که به خون ارش مزین شده بود محکم گرفتم، گامی به سمت آرام برداشتم و سپس به سمتش دویدم، همه چیز در یک لحظه تمام شد! او از جایش تکان نخورد و از خود هم دفاعی نکرد!

شمشیرم در بدنش فرو رفت بود، اما او هیچکاری نمی کرد شمشیر را از بدنش بیرون کشیدم، او به پشت ، به سمت دانه های شن کشیده شد! قبل از اینکه روی زمین بیفتد گرفتمش و روی زمین خواباندمش و سرش را

روی زانویم گذاشتم! او هنوز زنده بود، لبخندی زد و چشمان سیاهش را روی صورتم قفل کرد!
نمی توانستم درک کنم : چرا؟

او با آخرین توانش چیزی را زیر لب زمزمه می کرد، سرم را کج کردم و کنار دهانش بردم!
- راست می گفتمی تو اکنون دیگر دیر است

دوستی و دوری آخرین تدبیر است

راست می گفتمی تو باید از عشق برید

از چنین پایانی به سراغاز رسید

این شعر را به یاد داشتم، شعری بود که لحظه رفتم از خانه سودابه در ذهنم حک شد! سرش را بالا اوردم و در چشمانش خیره شدم، دیگر هیچ کاری از من ساخته نبود!

آرام به سختی سعی می کرد با دردش مقابله کند، صورتش در هم کشیده شده بود اما چشمهای زیبایش همچنان مرا نگاه می کرد، او را درک نمی کردم نتوانستم بفهمم او چرا اینکار را انجام داد، سالها مرا به مبارزه

می طلبید و اخرش این کار را کرد!

لحظه ای بعد او تکانی خورد و چشمانش برای همیشه بی حرکت شد! منتظر بودم روح دوزخیش از بدنش بیرون بیاید ولی این اتفاق نیفتاد!

زیر لب زمزمه کردم: یعنی اون به جهنم نمیره؟ ولی چرا؟

ناگهان همه چیز برای روشن شد! خاطراتی که ارمان برایم بازگو کرده بود یک نکته مهم به همراه داشت! آرام به غیر از همسر کثیفش کسی را نکشته بود و در آخر احتمالاً توبه هم کرده بود و اینطور که معلوم است خدا از کناهایش درگذشت!

نمی توانستم باور کنم، او مرا به این راه کشانده، ما تا در دوزخ همراهی کرده بود و در آخر خود به بهشت می رفت؟

ناگهان از اعماق وجود فریاد زدم: این دیگه چطور عدالتیه؟

اما باز هیچ پاسخی نشنیدم، شاید خدا مرا در حدی نمی دید که پاسخم را بدهد، با فکر کردن به این موضوع خشمیگن شدم و زیر لب گفتم: پس کاری می کنم منو ببینه!

به اهستگی سر آرام را روی زمین قرار دادم. از جای برخاستم، نیازی به مراسم برای خاکسپاری نبود، بی شک بعد از رفتن ارمان می امد و جنازه را با خود می برد! به نظر می رسد او باید به شدت ضعیف گشته باشد که برای نجات نوه اش نتوانسته بود بیاید!

- بریم!

دستم را روی انگشتر قرار دادم و دستور برگشتن به قصر را صادر کردم!

لحظه ای بعد صحرا از جلوی چشمانم محو و دیوارهای سنگی قصر نمایان شد ولی اشکالی در کار بود!

تنها در میان اتاقی ایستاده بودم، اتاقی که فقط چند جسم درونش قرار گرفته بود!

همان جایی که مجموعه ام قرار داشت، زیر لب فحشی دادم و در حالی که به سمت در می رفتم خطاب به

انگشتر گفتم: بی صرف! کی خواست بیاد اینجا! دستگیره در را کشیدم اما در زره ای از جایش تکان نخورد!

با تعجب باز این کار را تکرار کردم و باز هیچ اتفاقی نیفتاد!

دستم روی انگشتر گذاشتم و گفتم: منو ببر به سا ...!

هنوز سختم تمام نشده بود که صدایی در اتاق پیچید!

- خب دیگه باید بریم سراغ معامله خودمون!

به دنبال منسج صدا گشتم ولی هیچ کسی در اتاق نبود!

- تو کی هستی؟ کدوم معامله؟

سوزش شدیدی در زیر پوستم احساس کردم، و ناگهان پوستم شکافته شد و رشته هایی سیاه و بلند از بدنم به بیرون شتافت!

رشته ها کمی دور تر روی هم انباشه می شدند و کم کم بدن برهنه مردی را ساختند!

- چه زود منو فراوش کردی!

- من ازت نمی ترسم، من فرمانروای تاریکی هستم!

صدای خنده بی روح در اتاق پیچید: تو هیچی نیستی!

از این حرف خشمگین شدم و دستم را به سمت انگشتر بردم!

- راستی اون انگشتر منه! دستش را به سمتم راز کرد، ناگهان انگار جاذبه ای عظیم انگشتر را به سمتش کشید،

دستم بی اختیار بلند شد و انگشتر اهسته و سپس سریع از انگشتم بیرون آمد و به سمتش رفت!

خواستم جلوی این کار را بگیرم ولی وفق نشدم! کم کم ترس وجودم را در بر می گرفت!

- تو کی هستی؟

مرد مرا برنداز کرد و پاسخ داد: خب اون قدیما بهم می گفتن پدرو!

- پدر... و، ولی تو که گم شده بودی!

مرد دستش را بالا آورد و انگشتر را درونش جابجا کرد!

- نه گم نشدم، جسمم قدرتم رو تحمل نکرد و از بین رفت برای همین دنبال کسی بودم که ارزش تسخیر را

داشته باشه و البته انسان نباشه!

اخم هایم در هم رفت، من هنوز انسان بودم و یا بدنم هنوز انسانی بود!

انگار که فکر م را خوانده باشد پاسخ داد: همین چند دقیقه پیش آخرین چیزی از انسانیتی که داشتی از بین

رفت، تو دیگه انسان نیستی!

قدمی به عقب برداشتم و دستم را مشت کردم: هر کسی میخوای باش، من نابودت میکنم!

او شروع به خندیدن کرد و من به سمتش حمله ور شدم، ناگهان اتاق تغییر کرد، همه چیز محیطی سفید و بی

انتها، محتویات اتاق هنوز در این محیط به چشم می آمد و یک چیز هم به ان اضافه شده بود!

یک اینه، اینه ای که یکبار دیده بودم!

سوالهای بشماری در ذهنم به وجود آمد، با خود گفتم: یعنی اون همه راه ا سرزمین تاریکی رفتم برای هیچی؟

پدرو قهقهه ای زد و انگار که از او سوال پرسیده باشم پاسخ داد: خب شهر تاریکی یکی از دروازه های دوزخ بود ولی تو کتابی رو خوندی که من نوشتم یعنی چیزهایی را فهمیدی که من خواستم، توی شهر تاریکی یه حوض مذاب بود که نوشته بودم ازش دوری کنی ولی اصل چیزی که اون شهر داشت همان حوض بود!

قکرشو بکن، تو می تونستی به کنار حوض بری هر چی که دوست داری در ذهنت تجسم کنی و اونو به دست بیاری! چیزی که بهت وفادار میمونه و قدرت بی نظیری هم داره! من انگشتر خواستم و تو به جای اینکه وسیله ای برای خودت بخوای انگشتر منو دزدیدی!

پاهایم کم کم داشت بی حس میشد، یعنی ان همه تلاش بیهوده بوده است، کاری نتوانسته بودم انجام دهم و خود را الکی با همه دشمن کرده بودم!

ناگهان از زمین و زمان خون شروع به جوشیدن کرد و همانند سیلابی محیط سفید را سرخ رنگ کرد، از میان خون رشته هایی مرا در بر گرفتند!

می دانستم چه چیزی انتظارم را میکشد، حس شدن همانند موجودی بی ارزش در یک آینه!

یک دفعه شروع به تقلا کردم، دستم را می کشیدم و سعی می کردم بگریزم ولی راهی نبود، ریسمانها مرا محکم گرفته بودند و جلوی حرکتم را می گرفتند!

با هر تکان تصویر کسانی که روحشان را از بدنشان جدا کردم در ذهنم نقش می بست، زمانی که به تلاش های بی معنایشان می خندیدم و این خود در دام افتاده و کسی دیگر مرا تمسخر می کرد!

مرگ و نیستی در ذهنم نقش بست، نا امیدي مرا از ادامه تقلا باز می داشت، ایا این اتفاقی بود که بر سر دیگران هم می امد؟ آنها ناامید می شدند و تن به سرنوشت می دادند؟ پس ان همه شکوه و عظمت چه میشد؟ یعنی از انسانها هم کمتر می شدم؟ از چیزی که در ابتدا بودم؟

نه نباید این اتفاق می افتاد! ریسمانها به درون بدنم وارد میشدند، دردی نداشتیم، انگار که بدنم بی حس شده باشد، دیگر هیچ کاری نمی کردم و فقط آنها را می دیدم!

چند لحظه بعد احساس سبکی کردم، به اطرافم نگاهی انداختم، جسمم بی حرکت و همانند عروسک خیمه شب بازی که نخ هایش را بریده باشند پشت سرم قرار داشت و روبرویم یک آینه قرار داشت! آینه ای قدیمی که قبلاً هم او را دیده بودم!

به سمت اینه کشیده میشدم، درون اینه تصویر باغی زیبا مرا جلب می کرد، باقی که خانه ای قدیمی درونش بود، پس این چیزی بود که ارواح درون اینه درونش زندگی می کردند! کم کم تفکراتم نیز رو به پوچی نهاد ، احساس آرامش می کردم، گویی کوهی از مشکلات را از پشتم برداشته باشند!

موسیقی ملایم وجودم را پر می کرد، صدای دور خواننده هر از گاهی شنیده میشد و گاهی نیز قطع میشد! انگار کسی بخواهد قسمت های خاصی از شعر را گوش کند :

به چه قیمتی گذشتیم از شبای خیس مهتاب

...

به چه قیمتی غرورو سر راهمون کشیدیم

...

خوب من ما هر دو باختیم

توی این بازی بی خورد

...

دلمو اینقده نشکن

اخه این دل عاشقت بود

له نکن این قلب خونو

اخه روزی لایقت بود

تو که دوست نداشتی باشی

چرا ایشم کشیدی

...

نگاهم به اطراف می چرخید و با رضایت به سمت اینه کشیده میشدم، تنها چیزی که ازارم میداد یک ندا بود : این همش یه توهمه اون تو چیزی انتظارتو نمی کشه فرار کن، خودتو نجات بده! تو اینه فقط درد و رنج وجود داره! تو تا اخر هستی شکنجه میشی، درد میکشی و ارزو می کنی ای کاش به دوزخ می رفتی! مگه اینو توی اون کتاب لعنتی نخوندی؟

زیر لب به ندای درون بدنم غریدم : خفه شو، من تازه آرامش پیدا کردم اون کتاب همش دروغ بوده ، مگه نشنیدی؟

نگاهم به جسد جوانی افتاد که گوشه ای قرار داشت!

جسم هم مرا به سمت خود فرا می خواند!

ندا درونم فریاد زد: این بهترین فرصته، برو به سمت اون جسم!

با خود گفتم: یعنی برم توی اون جسم؟ اون وقت دیگه کی ازم حساب میبره؟ میشم یه جوان مسلمان که باید

برم توی لشکر آنها و بشم یه سرباز ساده؟ دوباره از نو زندگی کنم؟ نه ارزششو نداره!

بار دیگر به اینه خیره شدم و به آرامشی که می توانست مرا در اغوش بگیرد فکر کردم، هر چه از زندگی می

خواستم انگار در اینه خلاصه می شد، لحظه ای به خود امدم و به تمام کارهایی که در این مدت انجام داده

بودم، اینه به خواست من همه آنها را همچون فیلمی در برابرم نشان می داد.

افسوس وجودم را در بر گرفت، برای لحظه ای کوتاه سرم را به سوی آسمان بلند کردم و با صدایی به آرامی باد

های تابستانی گفتم: خالق من پشیمانم.

از کاری که انجام دادم خنده ام گرفت، بعد از این همه جنایت پشمانی و درخواست بخشش چقدر مسخره به نظر

می رسید، اگر کسی با من اینکار را می کرد به جای بخشش او را به هزاران تکه تبدیل می کردم.

از جنازه دل کندم و به سمت اینه کشیده شدم، چشمانم را بستم و زجر ابدی را به جان خریدم.

ناگهان صدای موسیقی آرامش بخشی محیط را پر کرد، بی درنگ چشمانم را باز کردم، در اتاقی نیمه تاریک بر

لبه تختی نشسته بودم، با سردرگمی صدا را دنبال کردم، تلفن همراهی سفید رنگ بر روی میز کنار تخت قرار

داشت، بی اختیار دستم را به سمتش دراز کردم و برداشتمش، تلفن چقدر آشنا می نمود، دکمه سبز رنگ را فشار

دادم، صدایی هیجان زده از پشت خط پرسید: الو حسین خودتی؟

با صدایی که به سختی از گلویم بیرون می امد پاسخ دادم: بله؟

-دارم میام در خونت خبر دادن شادو بازم ادم کشته، عکاسمون خانم جعفری مریضه نتونست بیاد اگه میشه تو

بیا جاش!

کلمه ای در ذهنم تکرار میشد، فرصت دوباره!

- نه!

گوشی را قطع کردم و به دیوار روبرویم خیره شدم، با خود گفتم: یعنی همش خواب بود؟

چیزی در وجودم میگفتم اشتباه می کنم، امکان نداشت تمام اتفاقات خواب و رویا بوده باشد.

این یک فرصت مجدد برای جبران کاری بود که انجام دادم، فرصتی از سوی خالقم!

حتی اگر یک رویا بوده باشد نمی توانستم ریسک کنم و بی خیال همه چیز شوم، کار زیادی بود که باید انجام میدادم، پیر مرد، مادرم، راننده تاکسی، باید به همه آنها سر میزدم و خود را برای جنگی که چندان دور آماده می کردم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : اردیبهشت ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : بهمن ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member43676.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member219990.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member31058.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)

www.Forum.98iA.Com

